

زندگی کن و بخاطر بسیار

Leb und vergiß nicht



V.G.RASPUTIN

والنتین راسپوتین
برگردان: زویا جابری



راسپوتین، والتین گریگوریویچ، ۱۹۳۷ -

Rusputin, Valentin Grigor'evich

زندگی کن و به خاطر بسپار / والتین راسپوتین؛ برگردان زویا جابری؛
ویراستار حمید عمرانی. - تهران: هیرمند، ۱۳۸۳.
۳۲۹ص. (مجموعه ادبیات جهان)

ISBN 964 - 5521 - 34 - 3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های روسی - - قرن ۲۰م. الف. جابری، زویا، ۱۳۳۲ - ۱۳۷۹،
مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۵ PG۳۴۸۳/ر۱۶ز۹

ز۱۸۶ر ۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۲-۱۷۰۷۶م

کتابخانه ملی ایران

زندگی کن و به خاطر بسیار

از
والنتین راسپوتین

برگردان
زویا جابری

ویراستار
سید حمید عمرانی



۱۳۸۳



زندگی کن و به خاطر بسپار

والتین راسپوتین

برگردان زویا جابری

ویراستاری سیدحمید عمرانی

نمونه خوانی و حروفچینی و صفحه آرایی هیرمند

طراحی جلد هیرمند

چاپ اول ۱۳۸۳ خورشیدی

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه

فیلم و زینک لیتوگرافی قاسملو

چاپ متن چاپخانه حیدری

جلدسازی صحافی مینو، رضا خدنگی



عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی پخش و توسعه کتاب ایران

شابک ۹۶۴ - ۵۵۲۱ - ۳۴ - ۳ - ۹۶۴ - ۵۵۲۱ - ۳۴ - ۳ ISB 964 - 5521 - 34 - 3

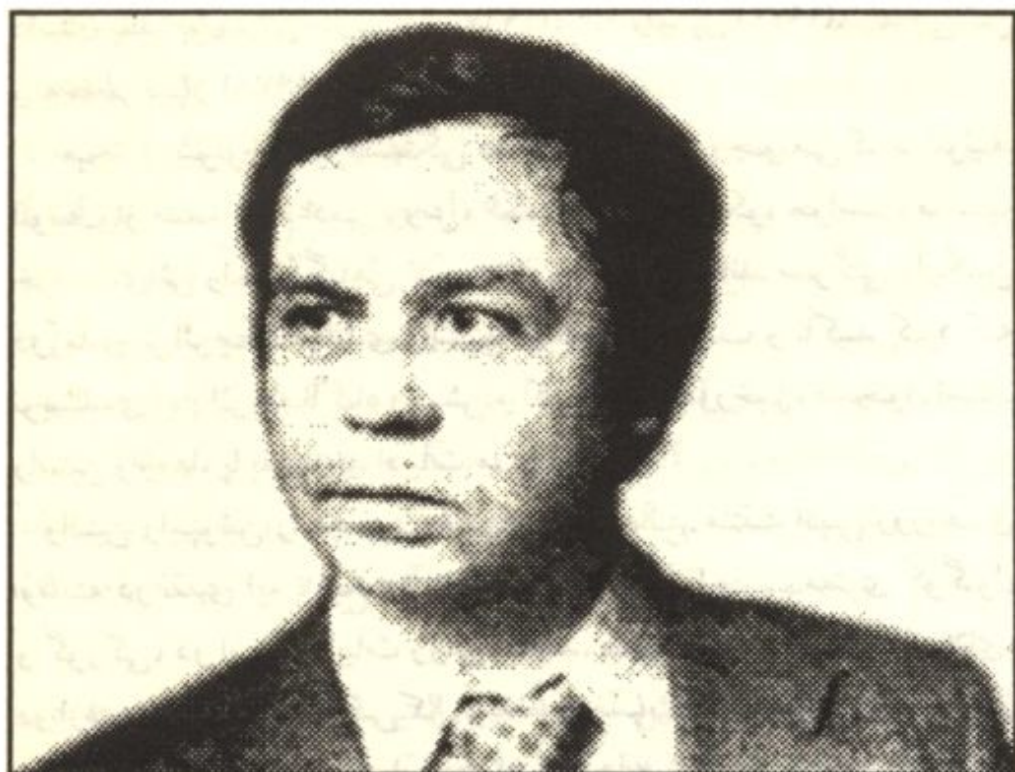
انتشارات هیرمند: خیابان انقلاب خیابان لبافی نژاد بین فروردین و فخر رازی پلاک ۱۷۰

تلفن و دورنگار ۶۴۰۹۷۸۷ - ۶۹۵۳۰۷۶ - ۶۹۵۳۶۱۲ صندوق پستی ۴۵۹-۱۳۱۴۵

نشانی سایت اختصاصی هیرمند در اینترنت: www.hirmandpub.com

پست الکترونیک: [info @ hirmandpub.com](mailto:info@hirmandpub.com) Email Address: info @ hirmandpub.com

زندگی کن و به خاطر بسیار



پیش گفتار

والنتین راسپوتین در سال ۱۹۳۷ در اوست - اود در آنگارا (واقع در سبیری) در خانواده‌ای روستایی به دنیا آمد. در سال‌های میانی دهه هزار و نهصد و پنجاه وارد دانشکده علوم تاریخی - فلسفی دانشگاه «ایرکوتسک» شد. به گفته‌ی خودش، در رویای پیشه‌ی آموزگاری بود و به دلیل برخوردار نشدن از کمک هزینه‌ی دانشجویی، برای کسب درآمد در روزنامه‌ی *جوانان ایرکوتسک* گزارش می‌نوشت. در آن‌جا سردبیر روزنامه متوجه‌ی عناصر داستان‌نگاری در گزارش‌های او شد. در سال ۱۹۶۱ نوشته‌ی *فراموش کردم از یوشکا بیرسم* به قلم راسپوتین در سالنامه‌ی *آنگارا* به چاپ رسید. نخستین کتاب دربرگیرنده‌ی داستان‌های کوتاهش «انسانی از این جهان» بود که در سال ۱۹۶۷ در *کراسنویارسک* چاپ شد. ده سال پس از آن راسپوتین نویسنده‌ای نامدار در پهنه‌ی جهانی بود با چهار

داستان بلند: پول برای ماریا (سال ۱۹۶۷)، گاه واپسین (۱۹۷۰)، زندگی کن و به‌خاطر بسپار (۱۹۷۵) و بدرود ماتیورا.

میخائیل شولوخف با دلبستگی درباره‌اش پرس‌وجو می‌کرد. لئونید لئونف از منتقد بنام ادبی روس، الکساندر اوچارنکو، خواست مراتب خرسندی‌اش را به آگاهی نویسنده‌ی جوان برساند. سرگئی زالیگین درآمدی بر اثر یک جلدی والتین راسپوتین نوشت و تأکید کرد که نویسنده‌ی این اثر «به ناگاه و بیش و کم بدون دورخیز، همچون استاد راستین واژه‌ها، پا به پهنه‌ی ادبیات ما می‌گذارد».

والتین راسپوتین را «چخوف سیری» نامیده‌اند. منتقد ادبی روزنامه‌ی *اومانیته* در نقدی (به تاریخ هشت اکتبر ۱۹۷۷) او را وارث معنوی گوگول و گورکی، دو ابرمرد ادبیات روس، نامید. منتقد مجاره، زولتان ایسلای، درباره‌ی داستان بلند زندگی کن و به‌خاطر بسپار نوشت: «راسپوتین، چونان تولستوی و شولوخوف، به یاری همان ابزارها و شیوه‌های سنتی داستان از آن حالتی سخن می‌گوید که در جان آدمی می‌گذرد و جز مرگ ناگزیر، راه برون رفتی در پیش روی خود ندارد.» (نپ سبادشاک ۱۷ مارس ۱۹۷۷).

سخن‌سنج آلمانی، آنتون برویسک، درباره‌ی او می‌نویسد: «این نویسنده‌ی خودویژه، ژرف و اندیشمند (که اینک چهل و یک ساله است) با توانی کم‌نظیر می‌نویسد و نه تنها در میان همکاران خود در پهنه‌ی «ادبیات روستایی» بلکه به طور کلی در میان همه‌ی نویسندگان هم‌روزگار خود برجسته است.» (فرانکفورتر آلگماینه، ۱۹ نوامبر ۱۹۷۹)

مجله‌ی نو، گاهنامه‌ی منتشرشده در نیویورک (شماره‌ی ۱۳۲، سال ۱۹۷۸) او را «استاد جادوگر و افسون‌ساز واژه‌ها» خواند. در زبان داستان‌هایش گه‌گاه واژه‌های بومی و محلی و در جایی درست سایه‌ی چخوف و بونین در جریان زنده‌ی آفرینش دیده می‌شود. راسپوتین، استعداد شگرف و درخشانی دارد» (همان‌جا).

او عضو هیئت رئیسه‌ی شورای نویسندگان شوروی بود.

گ- استوچو در نقدی به نام «کسی که در ژرفای جهان نگرست» (هفته‌نامه‌ی رومانیایی لاج‌نوول، شماره ۶، هفتم فوریه سال ۱۹۸۱) درباره‌ی راسپوتین نوشت: «والنتین راسپوتین که این‌چنین دور از ما و هم‌زمان نزدیک به ماست، در داستان‌هایش جهان آدم‌های ساده را تصویر می‌کند، روستایانی را که زمین را کشت می‌کنند، یکدیگر را دوست دارند، چای یا ودکا می‌نوشند اما، دیروز و به ویژه امروز، مسائل فاجعه‌بار زندگی و انسانیت آن‌ها را برمی‌آشوبد. داریا، ناستیونا و بوگودول او، روستاییان سبیری دورند، اما هم در آن‌جا و هم در دیگر بخش‌های کره‌ی ما (که از فضا آبی‌رنگ به نظر می‌آید) روستاییان، این‌چنین زندگی می‌کنند. راسپوتین به‌سان نویسنده‌ی جهان پیچیده و ناآرام، ما را به شنیدن پیام آنان فرا می‌خواند.»

چنین است دامنه‌ی پذیرش آفریده‌های والنتین راسپوتین که توجه همه‌ی جهانیان را به چهار داستان بلند و داستان‌های کوتاه خود جلب کرده است. اما داستان‌های بلند نویسنده، داستان‌های کوتاه او را به سایه رانده است - داستان‌های کوتاهی که بخش بزرگشان حال و هوایی سنگین و تورگنیف‌وار دارند و از نگرشی بس مهرآمیز به آدمی و سرنوشت رازآلود او آکنده‌اند. مسائل سترگ و احساسات بزرگی که در داستان‌های بلند به تصویر کشیده شده است، در فراسوی بحث‌های ادبی نقادانی ماند که از همان آغاز نگرشی یک‌سویه را پی می‌گرفتند.

خود نویسنده در گفت‌وگویی با گزارشگر نشریه‌ی هفته در پاییز سال ۱۹۷۷ گفت: «منتقدان مرا در شمار نمایندگان به اصطلاح ادبیات روستایی به حساب می‌آورند. من چنین تقسیمی - ادبیات روستایی، شهری، جنگی، جوانان و جز آن - را مشروط می‌دانم. من کار خود و دیگر همکارانم در پهنه‌ی ادبیات روستایی را بیش‌تر پژوهش روحی شخصیت توصیف می‌کنم. نویسنده‌ای که موفق شود دست بر نقطه‌های «دردناک» در پیوندهای آدمیان و تا اندازه‌ای نیز در مناسبات آنان با خویش بگذارد، کارش همواره برای خواننده جالب است. آدم اغلب داوری‌هایی در این‌باره

می‌شنود که گویا برای ما که درباره‌ی «روستا» می‌نویسیم، پدرسالاری هدف اصلی‌ست، در حالی که این‌طور نیست، نویسندگان این گرایش همچون دیگر نویسندگان، فعالانه مخالف سنت‌های کهنه‌شده‌ی زندگی روستایی و دشواری‌های کار دهقانی‌اند. اما، بسیار مهم است که آدمی پس از گذر به شرایط نوین کار و زندگی، دستاوردهای چشمگیر و بسیار والای معنوی زندگی گذشته را از نظر دور ندارد.»

راسپوتین در گفت‌وگوی دیگری گفت: «در روزگار ما، زندگی پویایی اعجاب‌انگیزی دارد. بسیاری شتاب کارانه عمل می‌کنند. اما من این آماج را پیش روی خود قرار داده‌ام که از یک زندگی آرام بگویم، درباره‌ی سبزی‌نشینان خیلی دوردست که در آبادی‌ها و روستاهای کوچک و بزرگ پراکنده‌اند. در این روستاها مردمان بسیاری زندگی می‌کنند که شیوه‌ی آرام زندگی‌شان از سال‌های دور دستخوش دگرگونی نشده است و به‌راستی همین انسان‌های فروتن‌اند که به‌گونه‌ای لجوجانه در عرصه‌ی ادبیات نادیده انگاشته شده‌اند. اما آن‌ها هم‌روزگار ما و آفرینندگان ارزش‌های مادی‌اند. انسان‌هایی هستند با سرنوشت‌ها و درد و رنج‌های خاص خویش، آیا رواست که با خاموشی از کنار آن‌ها بگذریم؟... به هیچ رو قصد دفاع از روستای کهن، آن‌گونه که برخی از نقادان می‌گویند، در کار نیست، حرف بر سر جهان معنوی میلیون‌ها انسانی‌ست که تغییر می‌کنند و از دست می‌روند.. چه کسی اگر نه نویسنده، باید به شرح این روند پیچیده بپردازد؟...»

در همان زمان که بحث درباره‌ی «جنبه‌ی ناب روسی» و «جنبه‌ی همه‌ی بشری» آفریده‌های والتین راسپوتین ادامه داشت، کارهای او از مرز ملی گذشتند و سفر پیروزمندانه‌شان را در سراسر جهان آغاز کردند. نیلیان شوپ از یوگسلاوی نوشت: «والتین راسپوتین در آثار خود وارد گفت‌وگو درباره‌ی پرسش‌های جاودان زندگی و مرگ شده است. پرسش‌هایی که از دیرباز ادبیات جهان را رهبری می‌کند؛ اما او «ادبیات روستایی» نمی‌نویسد (کنیرونی نووینه، ۲۱ مه ۱۹۷۹)». استاد نورمان شنایدمان از

کانادا با این اندیشه هم‌آواست. او درباره‌ی راسپوتین می‌نویسد: «قهرمانان او آدم‌های ساده‌اند، اما مسائلی که او به آن‌ها می‌پردازد، از مرزهای جغرافیایی، ملی و طبقاتی فراتر می‌روند.» (کانادین اسلاوینک پی‌پرز ۱۹۷۸)

او بدون تردید بی‌باکی در برابر زندگی را از شولوخوف، توان دیدن پدیده‌ها- گویی هم‌زمان از چند دیدگاه- را از ل. لئونف، توان نگرش به ژرفای روح را از ف. داستایفسکی، اما توان ترسیم این همه را به گونه‌ای بسیار فشرده و کوتاه و سرشار از تنش از ای. بونین آموخته است. با وجود این، نام و آوازه‌ی او دستاورد آن چیزی است که خودش دیده و نشان داده است.

نخستین داستان‌های بلند راسپوتین پول برای ماریا و گاه واپسین نشان از پختگی و پاکیزگی استعداد نویسنده دارد. والتسین راسپوتین خود را نویسنده‌ی روان‌شناس خوانده است. او توانسته است با پرداختن مشتاقانه به ریزه‌کاری‌های زندگی درونی از نگاه یک انسان معمولی، فروتن و کمابیش ناپیدا، توجه‌ی ما را به خود جلب کند.

از رهگذر گزینش درونمایه‌ها و فرم‌های هنری و ابزارهای زبانی، راسپوتین خود را به عنوان نویسنده‌ای آزاد معرفی کرد. او مجموعه‌ی قوانین هنری خود را با این جمله‌ی ل. تولستوی فرمول‌بندی کرد که: «هنرمند، هنرمند است، زیرا او پدیده‌ها را نه بدان‌گونه می‌بیند که دلش می‌خواهد، بلکه آن‌ها را بدان‌گونه می‌بیند که واقعاً وجود دارند.»



سخنی چند درباره‌ی مترجم:

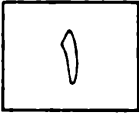
زویا جابری متولد ۱۳۳۲ تهران دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی زبان و ادبیات روسی دانشگاه دوستی ملل مسکو بود. او در نخستین سال‌های پرتب‌وتاب پیروزی انقلاب، سرزمین نیاکان را ترک گفت تا با خوشه‌چینی از کشتزار دانش انسانی، با دست‌های پر برای خدمت بی‌چشم‌داشت به فرهنگ و ادبیات و مردم میهن‌مان، به کشور بازگردد، اما با یک دنیا درد و دریغ، بخت یار او نشد و در دستیابی به آرزوی شریف و انسانی خود ناکام ماند. دو عامل راه را بر برآوری این خواست پرشور بست: وجود ابرهای تیره در آسمان سیاست و برخاسته از آن ناگزیری زیست بی‌چشم‌انداز در غربت نامهربان کوچ و دیگری ده سال پنجه درافکندن نابرابر با بیماری کشنده‌ی سرطان.

اگر زندگی به این انسان فرهیخته امان می‌داد، او می‌توانست یکی از مترجمان برجسته‌ی زبان روسی به فارسی شود؛ اما متأسفانه او که همه‌ی

عمر، ساده و سایه‌وار و با عشق بی‌کران به انسان و ارزش‌های والای انسانی زیسته بود، سرانجام بی‌صددا در ۶ بهمن ۱۳۷۹ رخت از کران هستی بریست و در گورستان سوسیالیست‌ها در کنار هم‌اندیشانی که در زندگی دوست‌شان می‌داشت و به آنان ارج می‌گذاشت، یعنی رزا لوگزامبورگ‌ها، کارل لیبکنشت‌ها و کته کولوتس‌ها برای ابد غنود.

زویا جابری با برگرداندن این داستان به زبان فارسی در واقع گویی تلاش ورزید تا نه تنها یکی از نویسندگان برجسته (و برای جامعه‌ی ادبی ایران ناشناخته‌ی روس) را به دوستانان فرهنگ و ادب میهن‌مان معرفی کند، بلکه همچنین گویی می‌خواست از این رهگذر جلوه‌هایی از سرشت آموخته‌های اجتماعی و انسانی خود را نیز به تماشا و داوری بگذارد. او به عنوان یک صلح‌دوست و آزادی‌خواه در جریان ترجمه‌ی این کتاب، برانگیخته و شوریده از سرنوشت قهرمانان داستان، بارها می‌گفت: باید بر پیشانی برپا دارندگان کوره‌های جنگ، داغ ننگ و نفرت زد و قربانیان را از هر سو در پناه گرفت. بایسته است که آدمی با مغز و استخوان دریابد که جنگ پدیده‌ای ست بد و غیرانسانی و نشان و بازمانده‌ای ست از ددخویی و حیوان‌منشی. تاریخ پرشکوه انسانیت آن روز آغاز می‌شود که جنگ و آزادی‌کشی به عنوان «ابزار» و «راه‌کار» حل مسائل برای همیشه کنار گذاشته شود و بر بستر شکوفای صلح و دوستی، حقوق و منافع موجودات بشری رعایت گردد. جامعه‌ای انسانی ست که به انسان‌ها به چشم «ابزارهای سخن‌گو» نگاه نکند و با توجه به خود ویژگی‌ها و توانایی‌های آن‌ها از یک سو و ناتوانی‌ها و کاستی‌های فردی از سوی دیگر، راه را برای اجرای آن اصل درخشان و انسانی در جامعه هموار کند که از هر کس به اندازه‌ی توانش کار بستاند و به هر کس به اندازه‌ی نیازش روزی برساند. با توجه به گوناگونی سرشت و شخصیت و توانایی انسان‌ها، از همه توقع قهرمانی داشتن نه تنها درست و واقع‌بینانه نیست، بلکه چشم‌داشتی ست بی‌پایه و سخت بی‌رحمانه.

روانش شاد و یادش گرامی باد



در این نواحی، زمستان سال ۱۹۴۵، سال پایانی جنگ، زمستانی نه‌چندان سرد بود، اما یخبندان‌های سخت روزهای جشن تعمید گویی به تلافی برخاسته بودند. در این روزها، دمای هوا به بیش از چهل درجه زیر صفر رسید. قندیل‌های خشک که یک هفته‌ی تمام آویزه‌ی درختان بودند، از آن‌ها جدا شدند. جنگل به پیکری جان باخته می‌مانست و برف مثل پودر زیر پا صدا می‌کرد. در هوای خشک و گزنده‌ی بامدادی تنفس دشوار بود. در روزهای بعد از جشن سرما بیش از پیش فروکش کرد. به‌زودی در فراخنای دشت‌ها، لایه بلورینی از یخ روی برف‌ها پدیدار شد.

در هنگامه‌ی این یخبندان در حمام گوسکوف‌ها Gooskov که در جالیزهای پایین‌دست کنار آنگارا Angara در نزدیکی آب قرار داشت، چیزی ناپدید گشت: تیشه‌ی نجاری خوب و قدیمی میخه‌ایچ Mikheich. هرگاه گوسکوف‌ها می‌خواستند چیزی را از چشم غریبه پنهان کنند، آن‌را زیر تخته‌های لقی کنار بخاری حمام سُر می‌دادند. گوسکوف پیر که روز پیش تنباکو را خرد کرده بود، خوب به یاد داشت که تیشه را آن‌جا گذاشته است. فردای آن روز که به سراغ تیشه رفت، اثری از آن ندید. همه جا را جست‌وجو کرد، گویی تیشه آب شده و در زمین فرو رفته بود. میخه‌ایچ پس از این که همه‌ی سوراخ سنبه‌های حمام را گشت دریافت که تیشه یگانه شیء گم‌شده‌ی او نیست: کسی از ساکنان روستا یک‌باره

قسمت مرغوب تنباکوی برگی را که خودش کشت کرده بود، از قفسه برداشته و چشم طمع به چوب اسکی‌های شکاری کهنه که آن‌ها را در رختکن حمام گذاشته بود دوخته و آن‌ها را ربوده بود. آن وقت گوسکوف پیر دریافت که رباینده‌ی تیشه دور از دسترس اوست و دیگر رنگ تیشه را نخواهد دید، زیرا چوب‌های اسکی به درد خودی‌ها-مردم روستا- نمی‌خورد.

ناستیونا، شب‌هنگام پس از بازگشت از کار از ناپدید شدن تیشه باخبر شد. میخه‌ایچ آرام و قرار نداشت: اکنون در گرماگرم جنگ چنین تیشه‌ای کجا پیدا می‌شد؟ هیچ‌جا. تیشه، مثل یک اسباب‌بازی، سبک و تیز و خوش دست بود. ناستیونا ناله و فغان پدرشورش را شنید و با خستگی فکر کرد: آخر چرا برای یک تکه آهن‌پاره آن‌قدر باید غصه خورد؟ آن هم در این دوره‌ی وانفسایی که دنیا این‌طور زیر و زیر شده؟ هنگامی که ناستیونا به بستر خود رفت، پیش از آن که دردی دلبزیر و آرام‌بخش پیکر او را درنوردد و آن‌را بی‌حال و کرخت گرداند، ناگهان قلبش فشرده شد: به عقل کدام غریبه می‌رسد که زیر تخته‌ها را نگاه کند؟ او از این فکر که ناخواسته به سراغش آمده بود، به نفس نفس افتاد. خواب از سرش پرید و مدتی دراز با چشمانی باز در بستر دراز کشید و از ترس این که مبادا کسی به آن‌چه از ذهنش گذشته بود پی‌برد از جا نجنبید. گاه این فکرها را از خود دور می‌کرد و زمانی تافته‌های جدابافته‌ی اندیشه‌اش را دوباره به یکدیگر می‌دوخت.

در سراسر شب، خواب خوش به چشمان ناستیونا راه نیافت. هنوز سپیده سر زده بود که او تصمیم گرفت تا سری به حمام بزند. ناستیونا از راه کنار آغل گوساله که برف‌های آن لگدکوب شده بود نرفت، بلکه از پس کوچه‌ای به‌سوی آنگارا سرازیر شد و به طرف راست پیچید. در آن‌جا بر فراز پرتگاه کنار رود، از روی نرده‌ای چوبی گذشت تا از بلند شدن صدای در جلوگیری کند. جلوی در حمام ایستاد، هراس داشت که در همان لحظه وارد شود. سپس آهسته در کوتاه را به‌سوی خود کشید. اما، دراز

سرما یخزده بود. ناستیونا در را با تمام توان کشید. نه، یعنی هیچ کس این جا نیست. حمام تاریک بود. تازه پرتو نور بی رمق و نیمه جانی بر پنجره‌ی کوچک آن که به طرف باختر به سوی آنگارا، باز می شد می تابد. ناستیونا روی نیمکتی کنار پنجره نشست و با زیرکی، مثل حیوانات، شروع به بویدن هوای داخل حمام کرد. او تلاش می کرد بوهای تازه و غیر عادی، بوهای آشنای قدیمی را بشنود، اما چیزی جز بوی تند و تلخ پوسیدگی به مشامش نرسید. او سرزنش کنان به خود گفت: «احمق، چه چیزها از خودش در آورده». از جا بلند شد بی آن که بداند به چه علت راهی حمام شده و در جست و جوی چه چیز است.

ناستیونا در طول روز از خرمنگاه به حیاط تعاونی گاه می برد و هر بار که از کوه پایین می رفت، مانند موجودی افسون شده به حمام چشم می دوخت. از دست خودش خشمگین شده بود، اما از آن لکه‌ی سیاه ناهموار نمی توانست دل بکند. گاه ها را می بایست با چنگکی آهنی از زیر برف در آورد و روی سورتمه تلنبار کند. ناستیونا که در هر کاری از خود شکیبایی نشان می داد، پس از سه بار رفت و برگشت، از شدت خستگی دیگر نایی برایش نمانده بود. از قرار معلوم، این خستگی مفرط ریشه در بیدار خوابی شب پیش داشت. شب هنگام غذایی خورده، نخورده، مثل مرده توی رختخواب افتاد. یا شب خواب دیده و صبح خوابش را فراموش کرده بود، یا این که سحرگاه فارغ از خستگی شب فکری به سرش زده بود که به محض بیدار شدن دیگر به درستی می دانست چه کار باید بکند. از انبار بزرگ ترین تکه نان را برداشت و در کرباسی پاکیزه پیچید و آن را پنهانی به حمام برد و روی نیمکت، در گوشه‌ی جلویی آن گذاشت. ناستیونا در حالی که غرق در این اندیشه بود که نکند عقل خود را باخته باشد، مدتی نشست و به فکر فرو رفت، آن گاه با آهی پر راز و افسون در را پشت سر خود بست و رفت.

صبح دو روز بعد، ناستیونا باز سری به حمام زد تا ببیند که آیا کسی به نان دست زده است یا نه. پس از آن ناستیونا نان قبلی را با نان تازه پخت

دیگری عوض کرد و آن را در همان محل، درجایی که چشم هر بیننده متوجهی آن شود قرار داد. او دیگر به چیزی امید نداشت، اما احساس هراس ناآرام و لجوجی در قلبش، او را به دنبال کردن ادامه‌ی داستان تیشه و امی داشت. هیچ غریبه‌ای ممکن نبود گمان ببرد که مخفیگاهی زیر یکی از چوب‌ها قرار دارد. آن چوب در کنار دیگر چوب‌ها استوار بر جای خود قرار گرفته و از جایش تکان نمی‌خورد، حتا اگر کسی روی آن به پایکوبی می‌پرداخت. آیا شخصی، پنهانی این جا را زیر نظر داشته است؟ نان، نان باید نشان دهد که او کیست، پایداری در برابر نان دشوار است.

دو روز بعد، نان غیش زد. این موضوع ناستیونا را به وحشت انداخت. او با ناتوانی و آه و ناله روی نیمکت خم شد و سر تکان داد «نه، اصلاً ممکن نیست این‌طور باشد، نمی‌تواند درست باشد. لابد پدرشوهر یا مادرشوهرم آمده‌اند این جا و نان را دیده و باخود به خانه برده‌اند». این تنها فکری بود که ناستیونا می‌کوشید خودش را با آن قانع کند. زانو زد. خرده‌های نان ریخته بود روی زمین. «نه، پدرشوهر و مادرشوهرم این کار را نکرده‌اند، کس دیگری نان را برداشته است». درون بخاری سنگی، لابه‌لای خاکستر سرد، ته سیگاری پیدا کرد.

از آن پس، او از ژرفای وجود خویش، گویی با چشم درون، به همه‌چیز نگاه می‌کرد و در این فکر بود که: چه پیش‌آمدی در راه است؟ کارهای خانه را انجام می‌داد، به سر کارش در تعاونی می‌رفت و خود را نزد مردم همان‌طور که پیش از این بود، نشان می‌داد. اما خود همواره به دور و بر خویش می‌نگریست و از هر صدای ناآشنایی هراسناک می‌شد. ولی انتظار کشیدن مخصوصاً وقتی آدم نداند انتظار چه چیز را می‌کشد تحمل‌پذیر نیست. شب‌های بعد ناستیونا حمام را آماده کرد. سمیونونا Semionovna که یخبندان را بهانه می‌آورد سعی داشت رأی ناستیونا را بزند و او را از این کار بازدارد. اما ناستیونا روی حرف خود پای فشرد: خودش آب می‌آورد و حمام را گرم می‌کرد، آن‌ها تنها کاری که می‌بایست بکنند حمام کردن بود.

ناستیونا می‌توانست حمام را تروفرز روبه‌راه کند، اما در این کار شتابی به‌خرج نداد. او چوب‌های بریده شده از درختان غان و کاج را به دو نیم کرد و دیرتر از همیشه آتش را در بخاری سنگی گیراند. با این که سرما فروکش کرده بود، روزی سرد، اما آرام و آفتابی بود. ناستیونا با سطلی آب از کناره‌ی آنگارا بالا می‌رفت و هر بار ناخواسته به دودی که از دودکش حمام بلند می‌شد نگاه می‌کرد: ستون دود سیاه‌رنگ چوب درخت غان در هوای راکد، تا بلندای آسمان قد می‌کشید و از دور نمایان بود. ناستیونا تغار لبریز از آب را گرم کرد، کف زمین و سکوی حمام را شست، در دودکش را بست و در هوای گرگ و میش رفت که پیرمرد و پیرزن را صدا بزند. او فراموش نکرد به آن‌ها بگوید که نفت برای چراغ ببرند.

گویی در خواب به سر می‌برد - همچون خواب‌گردها - دست و پا بر زمین می‌کشید و حرکت می‌کرد، بی‌آن که هیجان و خستگی روز را احساس کند. اما هرچه را که فکر کرده بود، به درستی انجام می‌داد. منتظر بازگشت پیرزن و پیرمرد شد؛ آن‌گاه لباس‌های زیرش را برداشت و در پاسخ به پرسش سمیونونا که با چه کسی به حمام می‌رود، به دروغ گفت: با نادیا. ناستیونا اغلب همراه یکی از همسایگان به حمام می‌رفت؛ نگاه کردن به پیکر ترشیده‌ی خود در حالت برهنگی، احساس تلخ و دردناکی را در او برمی‌انگیخت و چشمانش پر از اشک می‌شد، اما آن روز او بدون همراه به حمام رفت. در تاریکی غروب به حمام رسید. از درون با یک پارچه، پرده‌ای برای دریچه درست کرد و برهنه شد، اما او نمی‌خواست زمان زیادی تن خود را به آب سپارد، چون ظاهراً بزنگاه رازآلودش می‌بایست مدتی بعد فرا رسد.

پس از شست‌وشو به خانه بازگشت، در زیر نور چراغ و در برابر آینه گیسوانش را مرتب کرد و به پیرزن و پیرمرد گفت که سری به نادیا، که مثلاً با او به حمام رفته بود، می‌زند. به‌راستی هم یک نوک پا پیش نادیا رفت، بی‌آن که کاری با او داشته باشد، تنها می‌خواست خودی نشان بدهد.

او شتاب داشت که زودتر خودش را به حمام برساند. آهسته و دزدکی و پاورچین پاورچین به در نزدیک شد، می‌ترسید که مبادا دیر کرده باشد، بااحتیاط در انتظار شنیدن صدا ایستاد تا متوجه شود که آیا کسی در آن جا هست یا نه. آن گاه با همان حالت به داخل حمام رفت. حمام هنوز کاملاً سرد نشده بود، ناستیونا برای این که عرق نکند آماده در جلوی در ایستاد. اگر کسی پیدایش می‌شد، او فرصت داشت که خود را حرکت دهد و به کناری بکشد، اما اکنون می‌بایست چشم انتظار می‌ماند.

از روستا آخرین صداهای مهمه‌ی مردم و پارس سگان به گوش می‌رسید، پس از آن سکوت محض برقرار شد. یخ روی آنگارا هرازگاهی، با صدای فلزوار و آهنگین می‌شکست، حمام همان‌طور که سرد می‌شد گویی آه می‌کشید. ناستیونا در تاریکی قیرگون نشسته بود و به سختی می‌توانست دریچه را تشخیص دهد. در آن حالت هراس‌زدگی، خود را مثل یک حیوان وحشی کوچک و بیچاره احساس می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «آدم در این نیمه‌ی شب این‌جا چه کار دارد؟» او تلاش کرد به چیزی بیندیشد و چیزی را به خاطر بیاورد، اما نمی‌توانست. کاری که در هیاهوی روز و در میان مردم آسان بود، اکنون در این‌جا ناممکن به نظر می‌رسید.

سپس وقتی که سوزِ سرمای شدیدی به درون راه یافت، ناستیونا رفت و روی نیمکت نشست.

از قرار معلوم، چرتش گرفته بود، چون صدای پا را نشنید. در ناگهان باز شد و چیزی به او خورد و با هیاهو پا به حمام گذاشت. از جا جست و وحشت‌زده فریاد زد:

- خدای من! این کیه دیگه؟

پیکری تنومند و سیاه لحظه‌ای در آستانه‌ی در بی‌حرکت ایستاد و بعد خود را روی ناستیونا انداخت.

- هیس! جیکت در نیاد ناستیونا، منم، آرام باش.

در روستا سگ‌ها لحظه‌ای پارس کردند و سپس خاموش شدند.

آتامانوکا Atamanovka در کرانه‌ی راست آنکارا قرار داشت و تنها سی خانوار در آن‌جا ساکن بودند. آتامانوکا نه ده، که یک آبادی به شمار می‌آمد. و با این‌که نام پرطینی داشت، یک آبادی تک افتاده و دنج بود و شمار ساکنانش از سال‌های پیش از جنگ کم‌تر شده بود. پنج خانه‌ی چوبی - محکم و نه ویران و فرو ریخته، اما متروک با پنجره‌های تخته‌کوبی شده. این‌که چرا روستاها در زمان جنگ کوچک شدند نیازی به گفتن ندارد، علت آن تنها جنگ بود و بس. اما مردم به ویژه جوانانی که موفق نشده بودند از لحاظ اقتصادی روی پای خود بایستند، پیش از این از آتامانوکا دل کنده بودند. جوانان را آبادی‌های بزرگ‌تر و پرجمعیت‌تری، که نویدبخش آینده‌ی بهتر بودند، مجذوب خود می‌کردند. اما آتامانوکا از چنین چشم‌اندازی محروم بود. این آبادی کوچک زمانی در نقطه‌ای دور افتاده ساخته شده بود. فاصله‌ی آن تا کاردا، نزدیک‌ترین ده همسایه، نزدیک به بیست کیلومتر بود. آتامانوکا از لحاظ اداری تابع کاردا بود که شورای ده در آن‌جا مستقر بود. واقعیت این است که فاصله‌ی آبادی تا ریبنا یا Ribnaya، در کرانه‌ی دیگر آنکارا، کم‌تر از کاردا بود. اما مردم ریبنا یا همواره سعی می‌کردند نسبت به همسایه‌های پایین‌دست موقعیت برتری داشته باشند. اعضای شورای ده، فروشگاه‌ها و مسئولان امور در آن‌جا مستقر بودند، همچنین مرکز بخش هم در آن طرف بود. برای برآوردن هر

نیازی مردم به آن جا می رفتند. اما کم تر کسی به آتامانو کا سر می زد. کشتی های حامل اخبار از کنار آتامانو کا می گذشتند، اما بسیاری خبرها به گوش این آبادی غریب و بی کس نمی رسید. حتا خبر شروع جنگ هم یک روز بعد به آن جا رسید.

باید گفت که آتامانو کا همواره بدین گونه بی نام و نشان نبوده است. این ده نام خود را از سرزمینی دیگر، پر هیاهوتر و دهشتناک تر - از رازبویینیکاوا Razboinikovo - گرفته است.

در روزگاران قدیم، مردان بومی این سرزمین از کسب و کار سودآور و راحت بدشان نمی آمد. آن ها جویندگان طلایی را که از طریق رودخانه ی لنا می آمدند، سرکیسه می کردند. از قضا ده در جای مناسبی برای این کار قرار داشت: رشته کوه ها در این جا، در نزدیکی کرانه ی آنگارا پایان می پذیرند و عبور به سمت دیگر رودخانه، بدون گذشتن از ده ممکن نیست. در باریکه راه کنار رودخانه، سرهای نترس در کمین کسانی می نشستند که از رودخانه ی لنا می آمدند. ده مدت ها طوق بدنامی را به گردن داشت. نام «رازبویینیکاوا» که دیری فقط بر سر زبان ها جاری بود، سرانجام روی کاغذ آمد، اما پیش از حکومت شوراهای، کسی در بخشداری، این نام را نامناسب یافته و آن را به «آتامانو کا» تغییر داده بود. هر چند این دو نام هم معنی ست، گویا نام «آتامانو کا» آنقدرها گوش آزار نیست. اما معلوم نیست چرا بومی ها از این تغییر نام خشنود نیستند. هنوز هم با این که سال های درازی از آن زمان گذشته است، پیرمردان کاردا و رینایا و دیگر روستاها پنداری همه با هم هم داستان شده اند که یک سخن را تکرار کنند: «همه ی مردم ده راهزنی می کردند و می خواستند گناه آن را به گردن یک آتامان (سرکرده ی راهزنان) بیندازند.»

ناستیونا را دست سرنوشت از آنگارای علیا به آتامانو کا آورد. در سال ۱۹۳۳، سال قحطی، ناستیونا که مادرش را در ده زادگاهش در نزدیکی ایر کوتسک به خاک سپرده بود و خود شانزده سال بیش تر نداشت، برای نجات خویش از دست مرگ، دست کاتیا، خواهر کوچک هشت ساله اش

را گرفت و به سوی پایین دست رودخانه به راه افتاد. این سخن بر سر زبان‌ها بود که مردم این جا کم‌تر از جاهای دیگر از فقر و نداری رنج می‌برند. پدرشان را پیش از آن، در آشفته بازار نخستین سال پا گرفتن تعاونی، بر حسب تصادف کشته بودند. می‌گفتند هدف قاتل کس دیگری بوده است. معلوم نشد چه کسی او را هدف قرار داده بود. بدین ترتیب، دخترها تنها ماندند. ناستیونا و کاتیای خردسال، سراسر تابستان، از این ده به آن ده می‌رفتند. این جا شامی فراهم می‌آوردند و آن جا به صدقه‌ای که مردم، به خاطر کاتیای کوچک و زیبا به آن‌ها می‌دادند، قناعت می‌کردند. ناستیونا بدون کاتیا چه بسا تاکنون مرده بود. او خود به سایه می‌مانست: باریک اندام، لاغر و نحیف، با دست و پا و سر بیش از اندازه استخوانی و با سیمایی که درد آن‌را تکیده و بی‌روح کرده بود. تنها وجود کاتیا که ناستیونا جای مادرش را گرفته بود، او را ناگزیر می‌ساخت که از پا نشیند و پی‌جوی کار باشد تا بتواند لقمه نانی به کف آورد.

در فصل پاییز دو خواهر به گونه‌ای خود را به روستای ریوتین رساندند. ناستیونا به خاطر می‌آورد که عمه‌شان در آن روستا زندگی می‌کرد. عمه غرولند کنان آن‌ها را پذیرا شد. ناستیونا پس از استراحتی کوتاه به تعاونی رفت و کاتیا را هم به مدرسه فرستادند. آن وقت حال و روزشان بهتر شد، باغ‌ها میوه آوردند و کشتزارهای گندم آماده‌ی بهره‌برداری شدند. زمانی که چیزی برای برطرف کردن گرسنگی موجود باشد، برطرف کردن آن آسان است. در آستانه‌ی زمستان یکی از آن سال‌ها رفته رفته آبی زیر پوست ناستیونا دوید. اما سال بعد محصول چنان پر بار بود که فربه نشدن ننگ‌آور می‌نمود. به تدریج چین و چروک زودرس سیمای ناستیونا محو شد، تنش یک پرده گوشت آورد و گونه‌هایش گلگون و چشمانش بی‌پروا تر شدند. ناستیونا دیگر مثل یک مترسک نبود. او اکنون دختری جوان و زیبا شده بود. دو سال بعد در ریوتین، با آندری گوسکف Andrei Gooskov، جوانی غریبه، کوشا و شاداب رویه‌رو شد. آندری با قایقرانی بر روی رودخانه به مخزن‌هایی در نزدیکی ده، سوخت می‌رساند. آن دو

خیلی زود به یکدیگر دل بستند. ناستیونا دیگر از کلفتی کردن در خانه‌ی عمه و تعظیم و کرنش در برابر غریبه‌ها به تنگ آمده بود و همین موضوع موجب شده بود که در هم‌زبانی با آندری شتاب نشان دهد. آندری پس از این که در ایستگاه ماشین‌ها و تراکتورها بشکه‌های سوخت را تحویل گرفت، بی‌درنگ با کشتی به ریوتین بازگشت و ناستیونا را با خود به آتامانوکا برد.

ناستیونا بی‌هیچ اندیشه و تردیدی راهی خانه‌ی شوهر شد: بالاخره، این شتری‌ست که دیر یا زود در خانه‌ی هر دختری می‌خوابد و کم‌تر کسی هست که از زیر بار آن شانه‌ی خالی کند، پس چرا لفتش بدهم؟ تصورش را هم نمی‌توانست بکند که چه سرنوشتی در خانواده‌ی تازه و در روستای غریبه در انتظارش خواهد بود. او از کلفتی در یک خانه رها شد تا به کلفتی در خانه‌ای دیگر برود. این کلفتی تنها در حیاطی دیگر با اقتصادی پررونق‌تر و با چشم‌داشت‌ها و سختگیری‌های بیش‌تر همراه بود. گوسکف‌ها با دو گاو، تعدادی گوسفند، خوک و پرنده، سه نفری در خانه‌ی بزرگی زندگی می‌کردند و ناستیونا نفر چهارم این خانواده شد. سنگینی به گردش درآوردن چرخ کارهای این خانه به تمامی و به یک‌باره به گردن او افتاد. سمیونونا مدت‌ها در انتظار عروس خانواده بود تا سرانجام تن به آسایش دهد. با آمدن ناستیونا او بیمار شد، پاهایش به شدت ورم کرد. او به سختی و تلوتلوخوران، مثل اردک راه می‌رفت، اما همچنان کدبانوی خانه باقی ماند. سمیونونا در سراسر زندگی‌اش خانه را اداره کرده بود و حالا دست‌های دیگری جای دستان او را می‌گرفتند. به نظرش می‌آمد که این دست‌ها تنبل و ناآزموده عمل می‌کنند زیرا آن‌ها مال کس دیگری بودند. او آدم خوش‌خلقی نبود: گاه و بی‌گاه غرولند می‌کرد و هیچ مخالفت و یا توجیهی را تحمل نمی‌کرد. گاه نیز از شدت خشم حاضر نبود کلمه‌ای بر زبان آورد. گویی ناستیونا صبر ایوب داشت که با او شاخ به شاخ نمی‌شد و بگومگو نمی‌کرد. ناستیونا اغلب خاموش می‌ماند. او بردباری را از آن زمان که در تابستان با کاتیا روستاهای اطراف آنگارا را

زیر پا می گذاشت و از هر کس سر هیچ و پوچ ناسزا می شنید، آموخته بود. البته اگر او از مردم بومی آتامانوکا بود و خویشاوندانش نیز در آنجا زندگی می کردند و در مواقع لازم می توانستند از او جانبداری کنند، رفتار با او نیز به گونه ای دیگر بود. اما، ناستیونا، یتیمی از اهل کازان بود که معلوم نبود چه طور در آنجا سبز شده است، تنها جهیزیه ای که با خود آورده بود شالی بود که روی شانه هایش می انداخت. حالا لازم بود لباس هم به او پیشکش کنند تا سر و وضع آدمیزاد به خود بگیرد. این موضوع مثل نیشتری بر قلب سمیونونا فرو می رفت و در آن روزهای سیاه مثل نفتی بود که روی آتش ریخته باشند.

اما، با گذشت زمان، سمیونونا با ناستیونا انس گرفت و کم تر و کم تر غرولند می کرد. او پذیرفته بود که عروسی با گذشت و کاری قسمت اش شده است. ناستیونا هم در تعاونی کار می کرد و تقریباً یک ته امور خانواده را نیز می چرخاند. مردان تنها هیزم ها را آماده و علف های خشک را ذخیره می کردند و تنها، اگر سقف روی سرشان خراب می شد، تن به تعمیر آن هم می دادند. اما آب از آنگارا آوردن یا اصطبل را تمیز کردن در شأن مردان نبود و برای آن ها کاری قبیح و شرم آور به شمار می رفت. از سمیونونا با پاهای لنگش دیگر کاری ساخته نبود. این ناستیونا بود که همه جا می چرخید. بدون او کارها سر و سامان نمی گرفت و همین باعث شده بود که مادر شوهرش به ناگزیر با او از در آشتی درآید. تنها یک عیب را نمی توانست بر ناستیونا ببخشد، این که او بچه دار نمی شد. او ناستیونا را سرزنش نمی کرد، زیرا می دانست نازایی دردناک ترین نقطه ضعف زن است. اما این موضوع را در دلش نگه داشته بود. به ویژه این که آندری یگانه فرزند او و میخه ایچ بود: یگانه فرزند ی که پس از مرگ زودرس دو دخترش چشم به جهان گشوده بود.

بچه دار نشدن، ناستیونا را وامی داشت که زیر بار هر حرف زوری برود. او از کودکی شنیده بود که زن نازا یک زن کامل نیست، بلکه نصف زن است. ناستیونا که گمان نمی برد چنین کمبودی داشته باشد، به آسانی تن به

ازدواج داد، هرچند که پیشاپیش از سرنوشت زن آگاهی داشت. او از بزرگ‌ترین تحول زندگیش شاد بود، اما به رسم روزگار چیزی نگذشت که افسوس خورد چرا دوران دوشیزگی کوتاهی داشته است. آندری به او مهر می‌ورزید و او را عزیزم خطاب می‌کرد. آن دو در آغاز به فکر بچه‌دار شدن هم نبودند، در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند و از بودن در کنار هم لذت می‌بردند. حتا در این فکر بودند که نکنند وجود کودک مزاحم خوشبختی‌شان شود. اما بعد رفته رفته و در نهان، بدین سبب که ممکن بود این مسئله تنها سرچشمه‌ی فروپاشی زنجیره‌ی نظم دیرپا و سرسخت خانواده از کار درآید، دل‌نگرانی‌شان شروع شد - آنچه پیش از این از آن دوری می‌جستند و پروا داشتند، اکنون در اندیشه‌اش بودند: باردار خواهد شد یا نخواهد شد؟ ماه‌ها گذشت، اما هیچ‌چیز تغییر نکرد. و آن‌گاه انتظار جایش را به ناشکیبایی داد و بعد به ترس گرایید. پس از گذشت نزدیک به یک سال، رفتار آندری نسبت به ناستیونا به کلی دستخوش تغییر گشت. او پرخاش‌جو و خشن شد و بر سر هیچ و پوچ ناستیونا را به باد توهین و ناسزا و بعدها زیر باران مشت خود می‌گرفت. ناستیونا شکیبایی از خود نشان می‌داد: زن روس عادت دارد که یک بار درباره‌ی زندگی خود تصمیم بگیرد و بعد همه‌چیز را تاب آورد. از این‌رو ناستیونا خود خوشتن را تقصیر کار می‌شمرد. تنها یک بار هنگامی که آندری او را به باد سرزنش گرفت و سخنی تحمل‌ناپذیر بر زبان آورد، ناستیونا رنجیده‌خاطر پاسخ داد که هنوز معلوم نیست کدام یک از ما علت بچه‌دار نشدن است؟ من که مردهای دیگر را امتحان نکرده‌ام. آن‌گاه آندری او را تا سرحد مرگ کتک زد.

واپسین سال پیش از جنگ، زندگی آن‌ها بهتر شد، گویی دگرباره انیس و مونس یکدیگر شده بودند. حال دیگر آن‌ها می‌دانستند که باید از هم چه انتظاری داشته باشند. طبق یک مثل قدیمی: حالا که به هم رسیده‌ایم باید با هم زندگی کنیم. آندری، مثل گذشته ناستیونا را کم‌تر ناز و نوازش می‌کرد. برای ناستیونا همین اندازه مهرورزی هم شادی‌برانگیز بود: آن‌ها

هنوز جوان بودند و شاید با گذشت زمان همه‌ی کارها سروسامان می‌گرفت. شاید اگر جنگ شروع نمی‌شد همه‌چیز رو به راه می‌شد. اما آتش جنگ شعله‌ور شد و شیشه‌ی همه‌ی امیدهای دیگر را نیز درهم شکست.

آندری، در همان نخستین روزهای جنگ، به جبهه رفت. ناستیونا مدتی دراز زاری و شیون کرد، اما سرانجام آرام گرفت. تنها او نبود که چنین سرنوشتی برایش رقم خورده بود. دیگران که کودکانی نیز داشتند، زندگی‌شان به مراتب دشوارتر بود. به نظر می‌رسید که برای نخستین بار در زندگی مشترک باردار نشدن مایه‌ی آرامش و امید او شده است. ناستیونا بیهوده از سرنوشت خود دندان خشم به لب فشرده بود. سرنوشت او بسیار خردورزانه رقم خورده بود. در آغاز سرنوشتش را دستخوش شری به حساب می‌آورد که بلای جان مردم بیچاره شده بود. اما سرنوشت او از پیش آن‌چنان رقم خورده بود که تنها همین شر می‌توانست به او یاری رساند. فکر می‌کرد: «بعد، در زمان مناسب بچه‌دار هم خواهیم شد، هنوز دیر نشده است. فقط باید آندری باز گردد.» در سال‌های جنگ، زمانی که هیچ‌کس از فردای خود خبر نداشت، ناستیونا با این اندیشه‌ها می‌زیست و دم بر نمی‌آورد.

آندری پیروزمندانه جنگید، اما در تابستان سال چهل و چهار ناگهان سر به نیست شد. تنها پس از دو ماه نامه‌ای از بیمارستان نظامی نووسیبرسک Novosibirsk فرستاد که در آن از زخمی شدنش خبر داده بود و نوشته بود که پس از بهبود برای چند روزی او را روانه‌ی خانه و کاشانه‌اش می‌کنند. این وعده و وعیدها ناستیونا را از سفر به نووسیبرسک بازداشت. گرچه او در ابتدا قصد رفتن نزد شوهرش را داشت، اما، آن‌ها به این نتیجه رسیدند حالا که به او مرخصی می‌دهند چه بهتر که در خانه‌ی خودشان با یکدیگر دیدار کنند. ولی، آندری اشتباه کرده بود. چندی بعد در پاییز نامه‌ای کوتاه فرستاد که در آن به طور گله‌آمیز نوشته بود او را از بیمارستان مرخص می‌کنند و دوباره به جبهه می‌فرستند.

او دوباره سر به نیست شد.

پیش از کریسمس کاناوالوف Kanavalov، رئیس شورای ده، و پلیس آبله روی بخش که اسمش بورداک Boordak بود، اما، مردم در غیابش او را بارداک می خواندند، از کاردا به آتامانوکا آمدند. آن ها از آنگارا سر اسب هاشان را یکراست به سمت خانه ی گوسکف ها کج کردند. در آن هنگام ناستیونا در خانه نبود.

بورداک با لحنی جدی، مثل یک بازجو از میخه ایچ پرسید:

— چه خبری از پسران دارید؟

آن ها آخرین نامه های آندری را به بورداک نشان دادند. او نامه ها را خواند و پس از آن، آن ها را برای خواندن به کاناوالوف داد. و آخر سر نامه ها را در جیبش گذاشت.

— او خبر دیگری در مورد خودش ننوشته است؟

— نه.

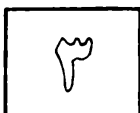
میخه ایچ که دست و پایش را گم کرده بود، سرانجام به خود آمد و پرسید:

— چه اتفاقی برای او افتاده است؟ او کجاست؟

— این سؤالی ست که ما هم به دنبال جواب آن هستیم. آندری گوسکف در جایی ناپدید شده است. اگر خبری از او به دست آوردید ما را در جریان بگذارید. فهمیدید؟

— بله، فهمیدم.

میخه ایچ از هیچ چیز سر در نمی آورد. نه تنها او که سمیونونا و ناستیونا هم. اما، در روزهای سرد جشن تعمید بود که در پنهانگاه زیر تخته ی کف حمام گوسکف ها آن تیشه ناپدید شد.



— ساکت باش، ناستیونا، منم. ساکت باش.
دست‌های نیرومند و خشنی شانه‌های ناستیونا را گرفت و او را به
نیمکت چسباند. ناستیونا از زور درد و وحشت ناله سر داد. صدا خفه و
گرفته بود، اما در بطن آن، همان صدای پیشین مرد بود. ناستیونا صدا را
شناخت.

— آندری، این تویی؟ خدایا! از کجا می‌آیی؟!
— از آن‌جا. ساکت باش. تو به که گفته‌ای که من این‌جا هستم؟
— به هیچ کس. خودم هم نمی‌دانستم که تو این‌جایی.
ناستیونا نمی‌توانست سیمای او را در تاریکی به‌جا آورد، تنها شب‌جی
بزرگ و ژولیده در برابرش بود. شب‌ج در کورسوی بی‌رمقی که از
کناره‌های دریچه‌ی پرده‌دار به درون راه می‌یافت، سیاهی می‌زد. او
پرسرو صدا و تند تند نفس می‌کشید، گویی مدت درازی را دویده است.
ناستیونا حس می‌کرد که خود نیز دچار تنگی نفس شده است؛ این برخورد
چنان نامنتظر و از نخستین لحظه‌ها و نخستین حرف‌ها چنان دزدانه و
هراس‌انگیز بود که در تصور او نمی‌گنجید.
سرانجام آندری او را به حال خود رها کرد و قدری خود را پس کشید
و باز، با صدایی هنوز ناآشنا و بیگانه، پرسید:

— دنبال می‌گشتند؟

– چندی پیش پلیس ها به همراه کاناوالوف از کاردا آمده بودند. با پدرت صحبت کردند.

– پدر و مادرم حدس می زنند که آمده باشم؟

– نه. پدرت فکر می کرد که تیشه را یک آدم غریبه برداشته است.

– یعنی تو حدس می زدی؟

ناستیونا فرصت پاسخ نیافت.

– نان را تو آوردی؟

– آری.

آندری سکوت کرد.

«بالاخره دیدار دست داد، ناستیونا. می گویم: بالاخره دیدار دست داد!» او این کلمات را با تحکم بر زبان راند، گویی در انتظار پاسخی بود «باورم نمی شود که این جا در کنار زنم باشم. من نباید در ملاءعام آفتابی شوم. خودم به تنهایی نمی توانم زمستان را به سر آورم. تو مرا با نان به دام انداختی». او دگر بار شانه های ناستیونا را به گونه ای فشرد که درد در آن ها جاری شد.

– دست کم تو می فهمی که برای چه سر و کله ام این جا پیدا شده؟

می فهمی یا نه؟

– می فهمم.

– خوب، نظرت چیست؟

ناستیونا ناامیدانه سری تکان داد:

– نمی دانم، نمی دانم، آندری، نپرس.

– نپرس...

آندری دوباره به نفس نفس افتاد.

– آن چه را که باید بی معطلی به تو بگویم، ناستیونا، این است که هیچ

توله سگی نباید بداند که من این جا هستم. اگر لب تر کنی، می کشمت.

می کشمت، من چیزی برای از دست دادن ندارم. یادت باشد. هر جا بروی

گیرت می آورم. من برای این کار دست قوی دارم و بی بروبرگرد به تو امان نمی دهم. یک ضربیه کاری به تو می زنم.

— خدایا! چه می گویی؟

— من نمی خواهم دلت را خالی کنم. اما یادت باشد که چه گفتم. تکرارش هم نخواهم کرد. من جایی ندارم که بروم. مجبورم که این جا، پیش تو بمانم. من پیش تو آمده ام، نه پیش پدر یا مادرم، پیش تو. هیچ کس، نه پدرم و نه مادرم، نباید از آمدنم باخبر شوند. من نبوده ام و نیستم. سربه نیست شده ام. در راه مرا کشتند، آتش زدند و دور انداختند. الآن جان من در دست توست، نه در دستان کسی دیگر. تو که نمی خواهی دست هایت را به خون من آلوده کنی، فوری بگو.

ناستیونا با ناله گفت:

— چرا عذابم می دهی؟! آخر مگر من برای تو غریبه هستم؟ مگر من زن تو نیستم؟

ناستیونا به دشواری خود را باز یافت. همه ی آن چه که او اکنون گفته و هر آن چه دیده و شنیده بود، در سرگشتگی ژرف و خفقان آوری رخ داده بود. زمانی که همه ی حس ها به خواب می روند و کرخت می شوند، آن وقت که انسان گویی نه با زندگی خود، بلکه با آن زندگی که از بیرون به او زور آورده و همچون آواری بر سرش فرو ریخته است، به هستی خویش ادامه می دهد، در چنین مواردی هراس، درد و ناباوری دیرتر به سراغ انسان می آید، اما پیش از آن که انسان به خود بیاید، در او سازوکاری هشیارانه، استوار و تقریباً بری از احساس، وظیفه ی پشتیبانی از او را به عهده می گیرد. ناستیونا، با حافظه ی ناتوان خود که در دوردست ها سیر می کرد، پاسخ می داد و در نمی یافت که چگونه می تواند این واژه های اتفاقی و شیرین را دور بزند، واژه هایی که بیانگر هیچ چیز نبودند. پس از سه سال و نیم فراق که ناستیونا آرزو داشت هر روز آن، آخرین روزش باشد، حالا که این انتظار به پایان رسیده بود، چه بر سرشان آمده بود؟! او در نمی یافت که چرا سرجایش میخکوب شده است، آن هم زمانی که به یقین باید کاری انجام

دهد؛ دست کم شوهرش را در آغوش کشد و به او خوش آمد بگوید. ناستیونا تقریباً هر شب با آرزوی چنین دیداری به خواب می‌رفت. لازم بود اکنون کاری بکند، اما او گویی در رؤیا باشد، همان‌طور سرجایش نشست؛ غرق در اندیشه بود بی آن که بتواند بر خود چیره شود. چشم انتظار بود تا ببیند چه پیش می‌آید و همه‌ی این دیدار پنهانی در حمام، در نیمه‌شب، پرمخاطره و بدون امکان نگرستن به سیمای یکدیگر، مانند ناینبایان یکدیگر را در نظر مجسم کردن و سخن گفتن به نجوایی تلخ و کمابیش از سر ناآگاهی، بیش از اندازه غیرواقعی و خیالی و فراتر از حد توان ناستیونا، در ناهشیاری ناخوشایندی روی داد و با نخستین پرتو سپیده‌دم فروکش کرد. ممکن نبود چنین دیدارهایی فردا، پس فردا و همیشه ماندگار باشد و در پی آن‌ها، راه برای دیدارهایی دیگر، دیدارهایی به همان اندازه عذاب‌آور و ناگوار باز بماند.

آندری با دستی سخت و لرزان سر ناستیونا را نوازش کرد. این نخستین تماس نوازش‌گونه‌ی او بود. تن ناستیونا به لرزه درآمد. مثل گذشته نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید. آندری دستش را پس کشید و پرسید:

– چگونه زندگی را می‌گذرانید؟

ناستیونا گفت:

– چشم انتظار تو بودیم.

– انتظارتان به سر آمد! انتظارتان به سر آمد! قهرمان از جنگ برگشته،

همسرش او را بپذیر! به او افتخار کن و مهمان‌ها را دعوت کن!

ادامه‌ی این گفت‌وگو ضرورتی نداشت. به یک‌باره آن‌چنان بلایی بر

سرشان نازل شده بود و آن‌چنان کلاف درهم و سردرگمی در برابرشان

تنیده شده بود که گره‌گشایی از آن، از هر جا که می‌گرفتی خطرناک

می‌نمود. مدتی طولانی خاموش ماندند و آن‌گاه ناستیونا پرسید:

– می‌خواهی حمام کنی؟

آندری با شتاب و حتا شادمان روی موافق نشان داد:

– باید حمام کنم. تو به خاطر من حمام را روشن کرده‌ای، می‌دانم. بگو که برای من حمام را روشن کرده‌ای.
– آره، آن را برای تو روشن کرده‌ام.
– من حتا یادم نمی‌آید که آخرین بار کی حمام کرده‌ام.
آندری به سوی بخاری سنگی رفت و دستش را درون ظرف بزرگ آب برد و آن را به صدا درآورد.
ناستیونا برای این که چیزی گفته باشد پرسید:
– آب سرد شده؟
– نه، خوب است.

ناستیونا می‌شنید که او چگونه رخت‌آویز چوبی کنار در را با به کار انداختن حافظه‌اش کورمال کورمال جست‌وجو می‌کرد و پوستین‌اش را به آن می‌آویخت. چکمه‌های نمدی‌اش را در آستانه‌ی در از پای درآورد و برهنه شد. با قامتی تنومند و به زحمت بازشناختنی به ناستیونا نزدیک شد.
– من به تنهایی از پس این کار بر نمی‌آیم. بلند شو پشتم را بشوی.
آندری ناستیونا را روی زمین خواباند. از ریش‌اش که به صورت ناستیونا فرو می‌رفت بوی گوسفند می‌آمد. ناستیونا هر بار، نه از روی عمد، صورتش را برمی‌گرداند. همه چیز چنان سریع رخ داد که ناستیونا هنوز به خود نیامده، دوباره مات و مبهوت روی نیمکت کنار دریچه‌ی پرده‌دار نشست و این شخص نیمه آشنا که دگربار شوهر او شده بود، روی نیمکت دیگر جای گرفت. ناستیونا نه تسلی و نه تلخی، هیچ چیز احساس نمی‌کرد. او تنها، شگفتی همراه با ناتوانی و شرمی مبهم که نمی‌دانست برای چیست، در وجود خود حس می‌کرد.

مرد حمام کرد و لباس‌هایش را پوشید. ناستیونا که همواره سعی داشت مانند غریبه‌ها به نظر نیاید، خود را به حرف زدن وادار می‌کرد:
– کاشکی اقلأ لباس زیر برایت می‌آوردم.

آندری پاسخ داد: لباس زیر به جهنم. من حالا به تو می‌گویم که چه چیز واجب‌تر از همه است. فردا استراحت کن، خوب بخواب، پس فردا، تا

حیوانات مرا پاره نکرده‌اند تفنگ «تولکا Tulka»ی مرا برایم بیاور. هنوز هستش؟

– آره.

– آن را حتماً برایم بیاور. کبریت هم که آنجا هست. نمک و یک ظرف برای آش. خودت می‌دانی که چه چیزهایی لازم است. از پدرم، یک جوری که متوجه نشود، باروت برای فشنگ کش برو.

– راجع به تفنگ به او چه بگویم؟

– نمی‌دانم، هر چه می‌خواهی بگو، یک چیزی سر هم کن و به هم بیاف... یک بار دیگر به خاطر بسپار: هیچ کس درباره‌ی من هیچ چیز نباید بداند. هیچ کس. من نبوده‌ام و نیستم. تو تنها کسی هستی که می‌دانی... فعلاً باید به من غذا بدهی. تفنگ را می‌آوری - ترتیب گوشت را من می‌دهم، اما نان را با تیراندازی نمی‌توان به دست آورد. پس فردا همین وقت‌ها، کمی دیرتر می‌آیم. زودتر نیا، مواظب باش که کسی دنبالت نیفتد. حالا برو و هوای دور و برت را داشته باش، برو و هوای دور و برت را داشته باش!

آندری آرام حرف می‌زد، صدایش در گرما به طور محسوسی نرم‌تر شده بود، با وجود این در آن ناشکیبایی و اضطرابی غریب موج می‌زد.
– گرم شدم، حمام کردم و حتا دستی به سر زدم کشیدم، حالا وقت رفتن است.

ناستیونا پرسید:

– کجا می‌روی؟

آندری بالحنی تمسخرآمیز گفت:

– کجا... یک جایی پیش برادرم، پیش گرگ خاکستری. پس فردا را

که فراموش نمی‌کنی؟

– نه، فراموش نمی‌کنم.

– همین جا منتظر باش، بعداً تصمیم می‌گیریم که چه بکنیم. من رفتم.

تو کمی صبر کن، فوری راه نیفت.

پوستین اش کمی خش خش کرد و سپس سکوت برقرار شد.

آندری به گونه‌ای دور از انتظار در آستانه‌ی در پرسید:

— از این که زنده‌ام خوشحالی؟

— آره، خوشحالم.

— یعنی فراموش نکرده‌ای که من کی تو هستم؟

— نه.

— کی آن هستم؟

— شوهرم.

— این طور است: شوهرت.

او با تأکید این را گفت و رفت.

ناستیونا، گویی ضربه‌ای بر سرش فرود آمده باشد، ناگهان به خود آمد:

آیا او شوهرم بود؟ آیا او از ما بهتران نبود؟ مگر در تاریکی می‌توان

تشخیص داد؟ می‌گویند از ما بهتران می‌توانند آن چنان خود را جای آدم

جا بزنند که در روز روشن هم نتوان آن‌ها را از آدم‌های واقعی تمیز داد. او

که راه درست صلیب کشیدن را نمی‌دانست، آن گونه که می‌توانست

صلیبی کشید و با کلماتی که از کودکی از دعایی فراموش شده در ذهنش

نقش بسته بود به نجوا پرداخت و از اندیشه‌ی خیانت گویی قلبش از کار

ایستاد: آیا بهتر نیست که او راستی راستی هم تنها یک از ما بهتران باشد؟

آندری گوسکف درمی‌یافت که دست سرنوشت زندگی او را به بن‌بستی رسانده که برون‌رفت از آن غیرممکن است. تا زمانی که هنوز سر آدم به دیوار نخورده، می‌توان راه نجاتی در پیش رو داشت، اما حالا دیگر راهی برای بازگشت برای او نمانده بود... و چاره‌ای نیز نمی‌یافت. این که راه بازگشتی برایش وجود نداشت، موجب رهایی او از اندیشه‌های یهوده می‌شد. تنها یک راه موجود بود: هر چه پیش آید خوش آید.

در این نخستین روزهای زندگی در زادبوم خود، بیش از هر چیز خاطرات مربوط به سه سال پیش، که روانه‌ی جبهه شده بود آزارش می‌داد. همه‌ی مدت، تقریباً دو هفته‌ای که از رسیدن نخستین خبر درباره‌ی جنگ تا عزیمت به ایرکوتسک که در آن‌جا لشکری سازمان یافت، در پیش روی او آن‌چنان زنده و روشن جلوه‌گر می‌شد که احساس نزدیکی به آن زمان (که گویی همین دیروز پایان یافته بود) حالش را دگرگون می‌کرد. این خاطره حتا احساساتی را نیز در برمی‌گرفت که او خود با آن‌ها دست به گریبان شده و اکنون پنداری بار دیگر تکرار می‌شدند: همان سرگشتگی و ناتوانی در اندیشیدن، این که چه پیش خواهد آمد، همان ناباوری به هر آن‌چه بر او رفته بود، همان برافروختگی، تنهایی و آزدگی، همان هراس سرد و عبوس و سرسخت. بسیاری چیزها، حتا احساسات اتفاقی‌اش، همان‌گونه بود، تنها با یک اختلاف فاحش؛ اکنون گویی همه‌چیز زیر و زیر

شده بود و وضع موجود نیز این وضعیت را به اثبات می‌رساند. او در همان جایی بود که سفرش را از آن‌جا آغاز کرده بود، اما این بار نه در کرانه‌ی راست، بلکه در کرانه‌ی چپ آن‌گارا بود. آن زمان تابستان و حالا زمستان خاموش بود. در آن زمان او به جنگ رفته و حالا بازگشته بود، در آن هنگام او به همراه خیل پرشماری از سربازان به جنگ رفته بود، اکنون یک تنه بازگشته و راهش را از دیگران جدا کرده بود. سرنوشت با چرخش پرمخاطره خود، او را به‌جای پیشین بازگردانده بود، اما همچون گذشته، اکنون نیز مرگ، با همه‌ی نزدیکی، تمام قامت در برابر او قد برافراخته بود، اما این بار، برای اطمینان، از پشت سر مراقب او بود تا نتواند آن‌جا را ترک کند. او اکنون زندگی وارونه و جنون‌آمیزی داشت و نمی‌دانست که با برداشتن گام بعدی سر از کجا در خواهد آورد. خاطره‌های چنین زندگی‌ای به زحمت ممکن بود پا برجا بماند.

هفت مرد از آتامانوکا، از جمله گوسکوف، در نخستین دور سربازگیری راهی جبهه شدند. تعداد بدرقه‌کنندگان تقریباً به اندازه‌ی تعداد سربازان بود. اما آندری با خودی‌ها در خانه وداع گفت: نباید اشک ریخت و زاری کرد و بیهوده خود را آزار داد. حال که زمان فراق رسیده بود باید هر چه زودتر از یکدیگر جدا شویم. به همان سرعت که زمانی امیدوار بود (و از آن هنگام زمان زیادی گذشته بود) بتواند به زندگی خود پایان بخشد، بدون این که به آرزوهای خود بیندیشد. او مادر و پدر و ناستیونا را جلوی دروازه به آغوش کشید، به درون گاری پرید، اسب را به تاخت درآورد و بی‌آن که به پشت سر خود نگاه کند به راهش ادامه داد، تنها در آن سوی چراگاه، زمانی که آتامانوکا از نظر ناپدید شد، افسار اسب را کشید و منتظر دیگران ماند تا همراه با آنان در یک ستون به راه ادامه دهد.

آن‌ها به موقع به کاردا رسیدند و با کشتی به مرکز بخش رفتند، روز بعد همین کشتی، در راه بازگشت، همه‌ی گروه‌های سربازانی را که از سراسر بخش آمده و در آن‌جا جمع شده بودند به ایرکوتسک برد. آنان سحرگاه از کنار آتامانوکا گذشتند و در انتظار دیدن آتامانوکا، چشم بر

هم نگذاشتند؛ از دور نیز بی دلیل فریادهایی گه گاهی و پراکنده سر می دادند، اما آندری خاموش و رنجیده خاطر ده را تماشا می کرد و معلوم نبود چرا او نه جنگ، بلکه ده را به این علت که ناگزیر بود آن جا را ترک کند، محکوم می کرد. مردها به هدف خود رسیدند: مردم به ساحل آمدند و در پاسخ آن ها شروع به فریاد کشیدن کردند، روسری ها و کلاه های شان را تکان دادند، اما، دیگر دیر شده بود و کشتی در دوردست ها حرکت می کرد و شناختن یا شنیدن صدای کسی از آن جا ممکن نبود. به نظر آندری چنین می نمود که ناستیونا را در میان جمعیت دیده است؛ اما کاملاً مطمئن نبود که او ناستیونا بوده. آندری خشمگین شد: چرا، چرا باید چنین جار و جنجالی را که به درد هیچ کس نمی خورد، به راه انداخت؟ با هم خدا حافظی کردید و هر چه لازم بود به یکدیگر گفتید - کافی ست، جنگ را که نمی توان قطع کرد. اگر او اطمینان می یافت که آن قامت انسانی که به نظرش ناستیونا آمده بود، واقعاً ناستیونا بوده، شاید سبک تر می شد، اما، خشم او از این بود که به گمان خود یقین نداشت. رنجش ناخود آگاهش، از هر آن چه در پس پشتش بر جا مانده بود و او را از آن کنده بودند و آن چه او می بایست به خاطر آن راهی میدان های جنگ شود، دیر زمانی نباید. این رنجش سبب شد که او با خود پیمانی ببندد و سالیان سال آن را از خاطر نزداید و اکنون نیز به گونه ای ناخواسته بر سر پیمان خود بود. البته او نه به خاطر عهد خود از جنگ بازگشته بود، اما این عهد نیز از آغاز توخالی نبود و نیرویی اغواگر و قابل اتکا به نظرش می آمد، که او را در تعیین سرنوشتش یاری می داد.

کشتی سه شبانه روز تمام در جهت عکس جریان آب حرکت می کرد، خیل سربازان که می دانستند آخرین روزهای آزادی و دوری از خطر را می گذرانند، با هیاهوی بسیار تن به شادی دردباری سپرده بودند. آندری از دیگران کناره گرفته بود. او به نوشیدن و دکا عادت نداشت. زمانی دراز همچون گوسفندی به این سو و آن سوی کشتی رفت و پیش روی خود را تماشا کرد. گرمای تابستان در اوج خود بود. در آن روزها هوا بسیار آفتابی

بود، آنگارا می خروشید و صدای آن در فضا طنین می انداخت. از کنار ساحل ها، روستاها و جزیره های آشنا می گذشتند و آن ها را پشت سر می گذاشتند. قلب گوسکوف از تصور این که شاید آخرین بار باشد که همه ی این صحنه ها را می بیند می گرفت. بهتر بود به پایین برود و به دیگران پیوندد - او تنها کسی نبود که چنین شرایط دشواری را تجربه می کرد - و یا برود و کیسه اش را زیر سر بگذارد و بخوابد و همه چیز را تا وقتی که هنوز او را وارد خدمت نکرده اند، به فراموشی بسپارد. اما او که روحی آکنده از عذابی حسرت آلود داشت، در همان جا ماند و همچنان به تماشا و تفکر و آزار خویش پرداخت. او هر چه بیش تر به تماشا می پرداخت، به گونه ای روشن تر و مجسم تر پی می برد که چه سان آنگارا آرام و بی تفاوت به سوی او روان است، و ساحل هایی که او همه ی سال های عمرش را در کنار آن ها گذرانده است، چه بی اعتنا و بی توجه به او از کنارش می گذرند و به سوی زندگی دیگر و مردم دیگری که به جای او خواهند آمد، می روند. او افسرده خاطر بود: چرا این قدر زود؟ هنوز فرصت رفتن و دل کندن نیافته، همه چیز فراموش و به خاک سپرده شده بود. او چه بود و چه می خواست بشود؟ یعنی: «برو و بمیر، تو برای ما آدم تمام شده ای هستی.» آیا ممکن است که کار او به راستی تمام شده باشد؟ او می کوشید که خود را از قید این اندیشه رها کند؛ این بود که با هیجان و لجاجتی کین ورزانه، با صدای بلند به خود وعده داد: «دروغ می گوید! من زنده می مانم. این قدر زود به خاکم نسپارید. می بینید که زنده می مانم. شما هیچ غلطی نمی توانید بکنید، می بینید که».

او همه ی این آرزوها را در جبهه رها کرد. در نخستین نبردها زخم برداشت، اما خوشبختانه زخمش عمیق نبود. گلوله، گوشت پای چپش را شکافته بود. پس از یک ماه، لنگ لنگان به یگان خود بازگشت. فکر فرار در آن زمان بیهوده بود. تنها او نبود که این اندیشه را در کنار - گوشه های دست نیافتنی ذهنش پنهان کرده بود، او خود به سختی در تأیید این که آیا این اندیشه در ذهنش وجود دارد یا نه می گفت: «برای پاسداری از این

اندیشه نمی‌بایست در میان رگبار گلوله به سراغ آن رفت». او آن قدر صحنه‌های مرگ را از نزدیک دیده بود که مرگ خویش را نیز رخدادی ناگزیر به نظر می‌آورد: «امروز نه، فردا، فردا نه، پس فردا، هر وقت نوبتم برسد.» در هنگامه‌ی جنگ، زندگی در صلح، نصیب هر کس که بشود، ابدی به نظر می‌آید. اندیشه‌ی این که عمر جنگ، همانند درختان و سنگ‌ها، ده‌ها سال طول بکشد، عجیب بود. زمان در این جا معیارهای دیگری داشت.

بخت زمانی دراز با آندری گوسکف یار بود. تنها یک بار پیش از بازگشت از جبهه، در بمباران به سختی آسیب دید. به سبب موج انفجار شنوایی‌اش را یکسره از دست داد. تقریباً یک هفته‌ی تمام هیچ چیز نمی‌شنید. به تدریج، شنیدن صداها دوباره برایش ممکن شد؛ از آسیمی که دیده بود خاطره‌ای مضحک و تأسف بار برجا مانده بود: او که ناشنوا شده بود، در بیمارستان دچار اشتهایی حیوانی و سیری ناپذیر گشته بود. همواره و هر دقیقه گرسنه بود و در جست‌وجوی خوراک، دشواری‌های بسیاری را تحمل می‌کرد. او که صدای خودش را نمی‌شنید، می‌پنداشت که دیگران نیز صدایش را نمی‌شنوند و همین تصور وقتی که در آشپزخانه پاورچین پاورچین گام برمی‌داشت تا قدری خوردنی به چنگ آورد، موجب لو رفتن او می‌شد. اما هنگامی که سعی می‌کرد برای گرفتن غذای اضافه با دیگران به توافق برسد، بیماران رو به بهبود، ممکن بود، برای سرگرمی هر گونه پاسخی به او بدهند. و او تنها چشمانش را به هم می‌زد.

در مدت سه سال گوسکف موفق شد در گردان اسکی‌بازان، در گروهان تجسس و با آتشبار لوله کوتاه بجنگد. او همه چیز را تجربه کرد: حمله با تانک، حمله به تیربارهای آلمانی‌ها، حمله‌های شبانه‌ی اسکی‌بازان و فرسودگی از شکار دراز مدت و پیگیر به دنبال «زبان» (اصطلاحی که برای اسیر به کار می‌گرفتند). گوسکف هیچ گاه به جنگ عادت نکرد، او به کسانی که رفتن به جنگ برایشان به آرامش و راحتی رفتن به سر کارشان بود، حسادت می‌ورزید، ولی تا آن جا که در توان داشت خود را با آن

سازگار کرد. در پیشاپیش دیگران حرکت نمی کرد، در پشت سر دیگران هم جان پناه نمی جست؛ این کار را سرباز خودی می بیند و به دیگران نشان می دهد. به هنگام «تجسس»، زمانی که گروه پنج - شش نفره ی اسیر گیرنده به سنگر آلمانی ها حمله ور می شدند، در آن جا یا برنده ای یا بازنده، اگر درنگ کنی سر خودت و دیگران را به باد خواهی داد. در بین مأموران تجسس گوسکف رفیقی قابل اعتماد به حساب می آمد، بی باک ترین این مأموران او را برای اطمینان بیش تر، همراه خود می بردند. مانند همه می رزمید، نه بهتر و نه بدتر. سربازان او را به خاطر نیروی بدنی اش ارج می نهادند. کوتاه قد و چهارشانه بود با اندامی ماهیچه ای و قوی. او بار «زبان» یعنی اسیر لال مانی گرفته یا ناسازگار را تا سنگرهای خودی بردوش می کشید.

گوسکف در گردان اسکی بازان در حوالی مسکو بود و بهار را در اسمولنسک Smolensk در گروه های تجسس و نیز در آتشبار خدمت می کرد. پس از آسیب دیدگی او را به استالینگراد Stalingrad فرستادند. آن جا، در توپخانه ی دوربرد، هنگامی که حمله ای را از سر گذراند، حالش بهتر شد.

در آستانه ی زمستان سال هزار و نهصد و چهل و سه، آشکارا به نظر می رسید که جنگ رو به پایان است. هر چه زمان پیش تر می رفت، امید به زنده ماندن بیش تر پر و بال می گرفت. امیدی نه پنهان و مرموز، بلکه آشکار و پرتشویش. کسانی که از روزهای اول، در جنگ شرکت داشتند و هر پیش آمدی را محتمل می دیدند، بر این باور بودند که باید برای آنان بخشش و معافیتی ویژه در نظر گرفته شود، حال که توانسته اند تاکنون خود را حفظ کنند، مرگ باید از سرشان دست بردارد. در هنگامه ی جنگ، به نظر می رسید که راه نجاتی آزمونی پدیدار شده است: «حال که زنده مانده ای، زندگی کن». گاهی، در لحظات سبک بالی و دلخوشی، در گوسکف آرامش خاطری توأم با احساس خوشبختی به وجود می آمد: اطمینان به این که هیچ حادثه ی بدی پیش نخواهد آمد، بر او چیره می شد.

فکر می کرد: «اکنون به تدریج، بدون فرو رفتن در ورطه‌ی هلاک، روز پایانی جنگ که به خاطر آن این قدر عذاب کشیده و ده‌ها بار تاوان آن را پرداخته‌ایم، فرا می‌رسد، پیروزی را اعلام می‌کنند و ما را روانه خانه‌هایمان می‌سازند.» اما این لحظات روشن و رخشان سپری می‌شدند و آن گاه هراسی مبهم در او سر برمی‌داشت. هزاران انسان، آری هزاران انسانی که با این آرزو می‌زیستند هر روز در برابر دیدگانش جان می‌باختند و او درمی‌یافت که این واقعیت تلخ تا واپسین ساعت جنگ جریان خواهد داشت. پس از این قرعه به نام چه کسی خواهد بود؟ اگر نه از بین زندگان - اگر نه به نام او و دیگران، پس به نام چه کسانی؟ روی چه چیزی می‌توان حساب کرد؟ گوسکف که به ترس، دل سپرده بود و در فرا راه خود هیچ کامیابی نمی‌دید، با احتیاط در پی راه‌جویی برآمد: او باید زخم بردارد - البته نه خطرناک، نه آن‌چنان سخت و کاری که آسیب جدی ببیند - بلکه به گونه‌ای که زمان را در اختیار داشته باشد.

اما در تابستان سال هزار و نهصد و چهل و چهار، زمانی که تانک‌های آلمانی درست در برابر عراده‌ی توپی که برای تغییر موضع آن‌را استتار کرده بودند، غافلگیرانه ظاهر شدند، گوسکف زخمی نه چندان سبک برداشت. او تقریباً یک شبانه‌روز بی‌هوش بود. اما آن گاه که به هوش آمد و اطمینان یافت که زنده خواهد ماند، تسلی یافت: برای او دیگر جنگ پایان یافته بود. حال بگذار دیگران جنگ را ادامه دهند. برای او کافی‌ست، او دین خود را بی‌کم و کاست ادا کرده است. او به این زودی‌ها بهبود نخواهد یافت، اما بعد، زمانی که او یارای ایستادن روی پاهایش را داشته باشد، بایستی او را راهی خانه‌اش کنند. حال خوب یا بد؛ همه‌چیز پایان یافته و او جان سالم به در برده است.

آندری گوسکف حدود سه ماه در بیمارستان نظامی در نووسیرسک بستری شد. زخم ناسور سینه‌اش که از آن دو بار ترکش نارنجک بیرون آورده بودند نمی‌خواست خوب شود. از خانه‌اش دو بار برای او بسته‌ای فرستادند. ناستیونا درخواست کرده بود که به دیدارش برود، اما گوسکف

فکر کرد که نیازی به آمدن و مخارج رفت و برگشت نیست. او به‌زودی پیش آن‌ها خواهد رفت. سربازانی که با او هم تخت بودند نیز به نوبه‌ی خود به او اطمینان خاطر می‌دادند؛ مجروحان از پیش می‌دانستند که چه کسی پس از بیمارستان برای همیشه به خانه خواهد رفت و چه کسی برای مرخصی کوتاه، و چه کسی به جبهه باز خواهد گشت. به گوسکف می‌گفتند: «ده روزی مرخصی می‌دهند، نه کم‌تر». منتظر باشید، منتظر باش ناستیونا! او اکنون نمی‌توانست باور کند که زمانی به‌خاطر هیچ و پوچ او را رنجانیده است: در تمام دنیا، برای او هیچ زنی بهتر از ناستیونا نبود. باز خواهد گشت و آن‌ها زندگی نویی را آغاز خواهند کرد. هیچ کس نمی‌دانست که آن‌ها چگونه زندگی را از سر خواهند گرفت. پس از جنگ، دنیا، دنیای دیگری خواهد شد و همه‌چیز رنگ دیگری به خود خواهد گرفت، به ویژه برای آن‌ها. پیش از جنگ آن‌ها هیچ‌چیز نمی‌فهمیدند، در کنار یکدیگر می‌زیستند بدون آن که قدر یکدیگر را بدانند و به یکدیگر عشق بورزند. مگر این‌طور هم می‌شود؟!

اما در ماه نوامبر، آن هنگام که زمان مرخص شدن از بیمارستان فرارسید - زمانی را که بابی‌تابی انتظارش را می‌کشید و به‌خاطر آن چیزی نمانده بود که زخم‌های خود را دست‌کاری کند - او را به شگفتی واداشتند: «باید به واحد بازگردی، نه به خانه، بلکه به واحد». او آن‌چنان به رفتن خود به خانه اطمینان داشت که زمانی دراز برای اندیشیدن نداشت. او گمان می‌برد که اشتباهی رخ داده است. پس از آن به پزشکان مراجعه کرد و خواست که علت به خانه رفتن خود را برای آن‌ها به اثبات برساند، خشمگین شده بود و فریاد می‌کشید: «هیچ کس نمی‌خواست به حرف او گوش فرا دهد: «می‌توانی بجنگی، حرف بی حرف». لباس نظامی را به تنش کردند و دفترچه‌ی سربازی و جیره‌ی خواربار را به دستش دادند و از بیمارستان روانه‌ی جبهه‌اش کردند. چهارنعل بتاز، آندری گوسکف، خود را به آتشبارت برسان، جنگ پایان نیافته است.

جنگ ادامه داشت.

گوسکف از بازگشت به جبهه واهمه داشت، اما بیش تر از این ترس و واهمه، احساس رنجش و خشم نسبت به کسانی در او شعله می کشید که او را نه راهی خانه، که روانه‌ی جبهه کرده بودند. او خود را با تمام وجود و با همه‌ی فکر و ذکر آماده‌ی دیدار با عزیزانش، با پدرش، با مادرش، با ناستیونا، کرده بود، با آن اندیشه‌ها زیسته، بهبود یافته و دم برآورده بود، تنها همین را می دانست و بس. اگر چهارنعل به جبهه بازگردی، در آن صورت این تویی که از درون، درهم می شکنی. نباید خودت را نادیده بگیری. چگونه می توانی به زیر باران گلوله و به هلاکت گاه بازگردی، وقتی که تو با خانه‌ات، با سبیری، فاصله‌ی چندانی نداری؟ آیا این درست و عادلانه است؟ او می خواست تنها یک روز در خانه‌اش باشد و عطشان روحش را فرو نشاند؛ در آن صورت او آمادگی انجام هر کار دیگری را داشت.

آیا این عین نادانی نبود که ناستیونا را از آمدن بازداشته بود؟ اگر از پیش می دانست که با رفتن مخالفت می شود، ناستیونا را در این مدت به پیش خود فرا می خواند، او را می دید؛ و آن گاه همه چیز سبک تر می شد. ناستیونا بدرقه اش می کرد، وقتی که آدم را بدرقه می کنند، انسان از اطمینان خاطر سرشار می شود: چیزی بر سرنوشت انسان نظر دارد، با چشمانی هشیار که در هنگام وداع به خاطر می سپارند که آیا کسی هست که به نزدش بازگردی یا نه. اما او مانند افسون شده ها نمی توانست به جبهه بازگردد. اگر اوضاع چنین پیش می رفت او نمی توانست زنده بماند. در نخستین نبرد از دست می رفت.

او به مدیریت بیمارستان به چشم یک قدرت مطلق فرازمینی می نگریست که با نیروی بشری آن را نمی توان مهار کرد، همان طور که انسان یارای به بند کشیدن رعد و برق یا فرونشاندن تگرگ را ندارد. یکی و آن هم خدای خدایان، از بارگاه نورانی آسمانی خود فرمانی را آیه وار نازل کرد تا دیگران آری گویان بر آن گردن بگذارند. اما آخر او یک

انسان زنده بود! از چه رو او را به حساب نیاوردند؟ واقعیت آن است که هیچ‌کس به او نوید هیچ‌چیز را نداده بود، او خویشتن را فریب داده بود. اما به دیگران اجازه‌ی مرخصی و رفتن به خانه را داده بودند، او دیده بود و می‌دانست که دیگران از این امکان بهره‌مند شده بودند؛ پس چگونه می‌توانست فریب نخورد؟

آیا او به‌راستی باید به جبهه باز می‌گشت؟ ولی آخر خانه‌اش در همین نزدیکی‌ست. همه‌چیز را زیر پا بگذار و برو، خودت آن‌چه را که از تو دریغ داشته‌اند بازستان. درباره‌ی خودسری‌هایی از این دست، شنیده بود: مهم نیست، این‌ها گذرانند و آخر چگونه می‌توانند نگذرند. اگر این خودسری‌ها گذران نباشند، برای او تنها یک راه می‌ماند. مگر او از آهن ساخته شده است؟ بیش از سه سال شرکت در جنگ، او بیش از این یارای آن را ندارد.

در ایستگاه راه‌آهن، او یک قطار را از دست داد، آن‌گاه قطار بعدی را... افکار گوسکف آشفته و چون کلافی سردرگم بود، او نمی‌دانست چه کند. از این که نمی‌توانست تصمیم بگیرد و بیهوده وقت تلف می‌کرد، بیش از پیش خشمگین شده بود. او در صف گرفتن جیره‌ی غذایی با تانکچی ریزنقش و شوخی که کلاه‌خود به سر و چوبی در زیر بغل داشت و پای راستش باندپیچی ضخیمی شده بود، گفت و گو می‌کرد. تانکچی به طرف چیتا در خاور می‌رفت. او از گوسکف پرسید:

— کجا می‌روی؟

گوسکف به‌طور غیرمنتظره پاسخ داد:

— به ایرکوتسک.

تانکچی با خوشحالی گفت:

— با هم می‌رویم.

به این ترتیب، در واپسین لحظه گوسکف رفیق تازه‌اش را سوار قطار کرد و خود نیز به دنبال او وارد قطاری شد که به‌سوی خاور می‌رفت. دیگر هرچه پیش آید مهم نیست. اگر به چنگشان بیفتد، خواهد گفت که

قصد داشته تنها تا کراسنایارسک و پس از آن تا ایر کوتسک برود و بعد از دو سه روز باز گردد، چیزی نیست، بهانه‌ای می‌تراشم. گاهی خلاف این فکر می‌کرد، حتما خواهان آن بود که به چنگش بیاورند و بازش گردانند؟ اما در این مورد همه چیز بر وفق مراد سیر کرد: هیچ کس سر راهش سبز نشد. قطارها طبق معمول انباشته از مسافر بودند. بخش عمده‌ی این مسافران نظامیان گستاخی بودند که نزدیک شدن به آنان آسان نبود.

بعد از آن که گوسکف برای رسیدن به ایر کوتسک بیش از سه روز را سپری کرد، به طور جدی ترس خود را خورده بود. اگر به این ترتیب پیش می‌رفت، دیگر یک روز برایش کفایت نمی‌کرد. دو روز هم برایش کم بود، چون زمستان بود. اما از نیمه‌ی راه بازگشتن: در این صورت پس چرا پا در این راه گذاشته بود، چرا این همه خود را عذاب داده و این همه مخاطره را به خاطر فرار به جان خریده بود. چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ آیا برای بازگشت دیر نشده بود؟ گوسکف مراسم نمایشی یک تیرباران را به خاطر آورد که در بهار سال هزار و نهصد و چهل و دو به چشم خود دیده بود. این واقعه به زمانی باز می‌گشت که او تازه به گروه تجسس پیوسته بود. در یک میدانگاه بزرگ، هنگی را به صف کردند و دو نفر را آوردند: یک سرباز خودزن با دست‌های بسته؛ مردی جاافتاده، با حدود چهل سال سن و دیگری که پسر بچه‌ای بیش نبود. پسرک نیز قصد فرار به خانه‌اش، به روستایش را داشت که در حدود پنجاه کیلومتری آن جا قرار داشت. تنها حدود پنجاه کیلومتر. حال گوسکف چند کیلومتر فرار کرده بود؟ نه، او را نمی‌بخشند، سر و ته قضیه را حتما با گردان تنیهی نیز نمی‌توان به هم آورد. آخر او پسر بچه نیست، باید می‌فهمید که پا در چه راهی می‌گذارد.

او هنوز به خاطر داشت که سربازان با چه نفرت و انزجاری به سرباز خودزن می‌نگریستند. به حال پسر بچه دل می‌سوزاندند، ولی نه به حال آن دیگری. می‌گفتند: «بزدل، بزدل، می‌خواست سر همه کلاه بگذارد!»

او، گوسکف، مگر چه چیزش از دیگران سر بود؟ چرا باید دیگران بجنگند و او ول بگردد؟ آری، این گونه درباره‌ی او به داوری خواهند نشست، این طوق لعنتی ست که به گردنش می‌آویزند. در جنگ آدم اختیاردار خود نیست. ولی او عنان اختیار خویش را بر کف گرفته بود. مثل روز روشن است که دست نوازش به سر چنین آدمی نمی‌کشند.

هنگامی که او در ایستگاه قطار ایر کوتسک سراسیمه به این سو و آن سو می‌رفت، به زنکی چابک برخورد که چشمانی درشت و برجسته داشت. زن حاضر شد که برای گذران شب، گوسکف را نزد خویش پذیرا شود. خانه‌اش در دوردست‌ها، در حومه‌ی شهر قرار داشت. او خود، بی‌آن که سخنی از کسی شنیده باشد، گمان برده بود که سرباز نمی‌داند به کجا می‌خواهد برود. بدین سان او در فردای آن روز گوسکف را به زنی لال و نه چندان جوان، اما پاکیزه و تمیز به نام تانیا سپرد. گوسکف در خانه‌ی تانیا یک روز آزارگار غرق در گرداب بهت و هول و هراس، زمین گیر شد، با این که پیوسته می‌خواست از جایش برخیزد و به سمتی برود. روز بعد را هم به همان حال به سر آورد، سپس بر آن شد که آن قدر در آن جا بماند تا رد او را در خانه و جبهه گم کنند.

زن لال در کناره‌ی شهر دارای کلبه‌ای چوبی بود. تانیا به عنوان نظافتچی در بیمارستان نظامی کار می‌کرد. دو بار در روز، صبح زود و غروب، دوان دوان به آن جا می‌رفت و در بازگشت، با خود تکه‌های بریده شده‌ی نان را که در پارچه‌ای پیچیده بود و در ظرفی شیشه‌ای آتش یا سوپ به خانه می‌آورد. چه قدر خوب بود که نیازی به توضیح دادن و همچنین حرف زدن با او نبود؛ گویی چنین زنی را به سفارش برای او سرشته بودند. شگفت آن که، از خوش‌بیاری، زنی در برابرش سبز شده بود که خدا قدرت بیان را از او دریغ کرده بود. او نیازی به حرف زدن نداشت، حتا با خودش. گاه هنگامی که غرق در اندیشه بود، نمی‌فهمید که چگونه و چرا از این جا سر درآورده است و چه چیزی او را به این جا کشانده است، سپس ناگهان هر گام خود را به سوی قطار و هر ساعتی را

که در قطار گذرانده بود آن چنان نزدیک و روشن می‌دید که روح ناآرامش در خرمی از آتش شعله‌ور می‌شد. او هنوز در موقعیتی نبود که بتواند از اتفاقی که رخ داده به خود آید، گاهی مدتی دراز بی‌حرکت با سیمایی مات و مبهوت، به نقطه‌ای خیره می‌شد یا در گوشه‌ای می‌نشست و زمانی از جایش کنده می‌شد و شروع به قدم‌زدن می‌کرد و می‌کوشید تا دردی را تسکین دهد که مانند خوره به جانش افتاده بود. کلبه‌ی چوبی زیر گام‌های سنگین او به لرزه در می‌آمد، اما او در حال تکاپو از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر بود و به هیچ روی آرام نمی‌گرفت. در یک آن گویی او از آنچه از سر می‌گذراند به ستوه آمده و از خود بیزار شده بود. آندری نیک درمی‌یافت که راه پردغدغه‌ای را در پیش گرفته است.

این احساس یا درست‌تر گفته شود، این حالت و رفتار با خود، زمانی دراز، او را در چنگ خود داشت.

تانیّا به‌ندرت زنی مهرورز و دلسوز بود. او از لال بودن خود به هیچ روی رنج نمی‌برد و خشم نمی‌گرفت و از مردم دوری نمی‌جست: تا زمانی که گوسکف در نزد او بود، به یاد نداشت که تانیّا ترش‌رو یا از چیزی ناخشنود باشد. سیمای او شاد به نظر نمی‌رسید، ولی در همان حال آرام و مهربان و هر دم آماده بود تا لبخند بزند. چنین می‌نمود که لال بودن نه به‌خاطر کیفر و مجازات، بلکه بخشایشی بود که برای سبکبال شدن به او ارزانی گشته بود. از همان ابتدا گوسکف یارای دور کردن این احساس را در خود نداشت که تانیّا از همه چیز با خبر است. از همه چیز با خبر است و با او از در هم‌دردی در می‌آید. بی‌کم و کاست چنین به نظرش می‌آمد که نه به اراده‌ی خود، بلکه دستی فرمانده و راهنما او را به پیش تانیّا آورده است. ولی به چه منظور؟ آیا به منظور یاری رسانی به او یا به منظور نابودی نامحسوس و گام به گام او؟

تانیّا پس از بازگشت از کار روزانه، شیشه‌ها و بسته‌های شیر و نان را می‌آورد و در برابر گوسکف می‌نشست و با آرزو و کنج‌کاوی و لذت به تماشای غذا خوردن او مشغول می‌شد. گوسکف پس از آن که یک شکم

سیر می خورد به منظور سپاسگزاری، آهسته و مردوار دستی به شانه‌ی تانیا می زد. تانیا سرشار از احساس نیکبختی و دلگیر از این گونه ابراز محبت خشن، دست‌های گوسکف را به گونه‌های خود می چسباند و آن گاه تلاش می کرد با حرکات دست، چیزی را به او حالی کند، اما گوسکف مقصود او را در نمی یافت. تانیا خشم آلوده انگشتانش را چالاک‌تر و چابک‌تر به رقص می آورد - گوسکف در حالی که سر خود را تکان می داد، روی برمی تافت. آن گاه تانیا برای آرام کردن گوسکف تلاش می کرد منظور خود را روشن کند، او به سان انسان گناهکاری که بخشایش می طلبد، دستش را به سوی گوسکف دراز می کرد.

با گذشت روزها، تانیا بسیاری از علایم و اشارات خود را به گوسکف آموخت. او این علایم و اشارات را با دنیایی عشق و شکیبایی، به شیوه‌ای که انسان حرف زدن را به کودک می آموزد، به او حالی می کرد. اما برای گوسکف این الفبای گنگ، دلنشین نبود و او تا آن جا که می توانست از فراگیری آن شانه خالی می کرد. او قصد نداشت که دیرزمانی را در این جا سر کند. شب‌ها، هنگامی که تانیا خود را به گوسکف می چسباند، به طور جدی به نظر گوسکف می رسید که نجوای آهسته و خواهنده‌ی تانیا را می شنود - همان کلماتی که همه‌ی زنان در لحظات خواهش تن، با لکنت بر زبان می رانند. گوسکف با کنجکاوی خاموش می ماند و در حالی که بر این باور بود که اشتباه می کند، نمی توانست از بند این احساس ناخوشایند خود را رها سازد که تانیا آن زنی نیست که خود را به کسی تسلیم کند.

اما در این زمان «خود» گوسکف نیز گم شده و نامعلوم بود. همه چیز در او جابه جا و زیر و زبر و پا در هوا شده بود. او برای مدت زمانی کوتاه به این جا آمد - اما اکنون در این جا ماندگار شده بود، به ناستیونا فکر می کرد - سر از خانه‌ی تانیا در آورده بود. از اندیشیدن به چیزهای دیگر هم سخت پروا داشت. در این جا پشیمانی دیگر سودی نداشت. آشی را که پخته بود باید یک نفس تا ته سر می کشید.

پس از گذشت یک ماه، همه‌چیز برای او تحمل‌ناپذیر شد. او باید از این جا می‌رفت، حتا اگر به قیمت جانش تمام می‌شد. شب، دیر هنگام، آن گاه که تانیا در بیمارستان سرگرم روفت و روب بود، او از آن جا پای به فرار گذاشت. راه بازگشت برای او دیگر باقی نمانده بود، تنها یک راه وجود داشت و آن هم درپیش گرفتن راه خانه‌اش بود.

آندری باید با همه‌ی توش و توان از ایر کوتسک به بعد احتیاط به خرج می‌داد. او برای خود ممنوع کرد که در روز روشن در روستاها نمایان شود: در این جا ممکن بود به هر کسی بربخورد. او به کشتزارهای پرت افتاده، کلبه‌های چوبی و خرمن‌های علف خشک، پناه می‌برد، در حالی که از سرما می‌لرزید و بر خود نفرین می‌فرستاد، از دیدن هر چهره‌ای هراسان می‌شد و زیر لب زمین و زمان را به باد ناسزا می‌گرفت. شباهنگام، آن گاه که زندگی در زیر پرده‌ی تاریکی فرو می‌رفت، با تمام توان پا به گریز می‌گذاشت. چه خوب که عمر روزها چون شعله‌ی کبریتی کوتاه بود.

سرانجام در یکی از شب‌های سرد زمستان، یکی از شب‌های جشن غسل تعمید به آتامانوکا رسید. در فرادست‌ترین کناره‌ی ده توقف کرد و با نگاهی خسته و بی‌فروغ، بام‌های برف‌پوش را از نظر گذراند، بام‌هایی که در دو سو از یکدیگر جدا می‌شدند. از دیدن دگرباره‌ی خطه‌ی زادبومش در او هیچ احساسی سر برنداشت؛ آخر او در وضعیتی نبود که احساسی در او بیدار شود. پس از توقفی کوتاه، از روی یخ‌ها، رو به پایین، به‌سوی آنگارا به راه افتاد. او که از پایین دست کرانه‌ی شیب‌دار، روستا را نمی‌دید، خود را کشان‌کشان به حمام پدری رساند. گوسکف به زحمت در را پشت سر خود بست، به پشت، نقش زمین شد و دیری بی‌حرکت به‌سان مرده به همان حال باقی ماند.

دمدمه‌های صبح، او پاکشان و با زحمت خود را به آن سوی آنگارا رساند. روی شانه‌اش چوب‌های اسکی را حمل می‌کرد و تیشه بر کمرش آویزان بود.

آندری گوسکف در روستای آندریوسکویه، در یک کلبه‌ی زمستانی قدیمی در کنار رودخانه‌ای کوچک مأمن گزید. اجاق را که زمانی دراز استفاده نشده بود، روشن کرد و برای آماده کردن چای، در قمقمه‌ای آب جوش آورد و برای نخستین بار در طول این روزهای سگی سپری شده، خود را گرم کرد. پس از نیم ساعت ناگهان سراپای وجودش سخت به لرزه افتاد، او خود می‌دید که چگونه دست‌ها و پاهایش می‌لرزیدند؛ یا تنش که مدتی دراز گرما به خود ندیده بود به یک‌باره گرمای فراوانی در آن انباشته شد و تشنج عصبی به سراغش آمد. همه از دل انتظاری طولانی برای این لحظه برمی‌آمد، یعنی زمانی که سرانجام می‌توانست استراحتی کند بدون آن که یک بند گوش به زنگ و پا در رکاب جهت‌گریز از خطر دستگیری باشد.

هنوز در ایرکوتسک بود که پیش خود حساب کرد در نزدیکی آتامانوکا در کجا اتراق کند و درست همین‌جا را برای گذران زمستان خود برگزید. این کلبه در مناسب‌ترین جای ممکن، در تنگه‌ای ژرف، در فراسوی کوهی پریچ وخم قرار داشت. اگر انسان یک شبانه‌روز هم آتش می‌افروخت، از آن تنگه هیچ دودی بر نمی‌خاست. گذشته از آن در کنار کلبه و در دو قدمی آن، رودخانه‌ی کوچکی قرار داشت و آدم می‌توانست با گذر از روی یخ‌ها ردی از خود بر جای نگذارد.

کاری نمی‌توان کرد. اکنون باید پیش از هر چیز در این باره اندیشید. البته حسن کار این است که از سال‌ها پیش، از آن سوی آنگارا کم‌تر کسی به این طرف توجه می‌کرد و از مدت‌ها پیش، پای هیچ تنابنده‌ای به این‌جا نرسیده بود. حتا نگهبانان رهیاب‌های شناور کاری در آن سوی جزیره نداشتند: کشتی‌ها از شاخه‌ی فراخ سمت راست رودخانه در رفت و آمد بودند.

دشت‌ها و اراضی و املاک پهناور آتامانف از دیرباز در کرانه‌ی آنگارا قرار داشتند، همچنین شکار، ماهیگیری و هر گونه صنعت مربوط به آن، در کنار دست رودخانه واقع بود، مناطق این طرف رودخانه‌ی لنا از نظر

فراوانی حیوانات وحشی، میوه‌های خشک و میوه‌های بوته‌ای غنی‌تر بودند. از این‌رو، کم‌تر کسی به آن سوی رودخانه پا می‌گذاشت. در جزیره‌ی روبه‌روی ده علف‌چینی می‌کردند و در همان حال میوه‌های بوته‌ای آن‌را جمع‌آوری می‌کردند. به این خاطر، این جزیره را جزیره‌ی علف‌چینی می‌نامیدند.

اما پیش از جنگ روسیه و ژاپن مهاجری به نام آندری سیوی به همراه دو پسرش از راسیا به آتامانوکا آمد. او پس از سیر و سیاحت در سراسر منطقه، در مقابل دیدگان شگفت‌زده‌ی دهقانان قطعه زمینی را در آن سوی کرانه‌ی آنگارا برای کشت و کار برگزید. خانه‌ای کوچک همانند خانه‌ی دیگر ساکنان روستا برای خود ساخت، اما زمین کشت خویش را در این جا به زیر شخم برد. به‌ویژه که برای وجین کاری زحمت زیادی لازم نبود.

او دو کلبه‌ی چوبی زمستانی ساخت: یکی در کنار رودخانه نزدیک به محل علف‌چینی، دیگری کمی بالاتر بر روی یک بلندی با فاصله‌ی تقریباً دو کیلومتر از کلبه‌ی زمستانی اولی، و در آن جا کار کشت و زرع خود را شروع کرد و آن هم چه جور.

از آن پس این منطقه را به نام آندری سیوی، آندریوسکویه نام نهادند. او خود پیش از شالوده‌ریزی اقتصاد تعاونی مرد، یکی از پسرانش از جنگ روسیه و آلمان بازنگشت، اما املاک پسر دومش را در سال سی مصادره کردند و او را همراه خانواده‌اش به منطقه‌ای نامعلوم تبعید کردند. بدین ترتیب، آندری سیوی مهاجر در زمین تعاونی نتوانست ریشه بدواند.

کشتزارهای سیوی را، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، تعاونی را به حال خود رها کرد. آیا چند هکتار زمین ارزش آن را داشت که به‌خاطر آن مردم را در بهار و تابستان و پاییز به آن سر دنیا بفرستند و ماشین‌های بذرافشانی و درو را از این سو به آن سوی آنگارا ببرند و به‌خاطر آن یک کشتی گدازه درست کنند؟ آیا به‌راستی ارزش آن را داشت؟

اکنون آندری گوسکف باید از آندری سیوی مهاجر که به او سرپناهی مطمئن و از هر نظر مناسب داده بود، به نیکی یاد کند.

اگر او زمان درازی در این جا ماندگار شود، با توجه به این که کلبه‌ی زمستانی پائینی تنها تا تابستان قابل استفاده است، مجبور است بعداً به کلبه‌ی بالایی یا جایی دیگر نقل مکان کند. این ضرورت زمانی پیش می‌آید که یک ماهیگیر یا یک روح ناآرام هوس سرکشی به این جا، به سرش بزند.

او تصمیم گرفت که همین فردا به کلبه بالایی سری بزند و ببیند که چه بر سر آن آمده است. چوب اسکی هست. از بستر رودخانه رو به بالا به پیش خواهد رفت. بعد با اسکی چرخی خواهد زد و از آن‌سوی خود را به کلبه خواهد رساند. اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید زندگی را به گونه‌ای سروسامان دهی، باید به دوروبرت خوب نگاه کنی و ببینی که چه امکاناتی وجود دارد و برای زندگی جدید به چه چیزی احتیاج هست. ولی، بدون تفنگ که کارها از پیش نمی‌رود. باید فقط ناستیونا را در جریان گذاشت و نه هیچ کس دیگر را. آندری به تنهایی از دست خواهد رفت.

گوسکف که تب‌و‌لرزش نسبت به روز پیش آرام‌تر شده بود در حالی که با سستی و بی‌حالی دربارهی همه‌چیز می‌اندیشید، چوبی به درون آتش‌دان افکند، روی تخت چوبی دراز کشید و به خواب فرو رفت؛ خوابی ژرف به درازای یک روز و یک شب، تا صبح روز بعد.

شب، هنگام نام‌نویسی برای وام - اوراق قرضه - بود، امسال زودتر از هر سال، ناستیونا برای دو هزار روبل نام‌نویسی کرد. تنها یک نفر از اهالی روستا، اینوکتی ایوانویچ، تقاضای خود را به این مبلغ رساند. اما همه می‌دانستند که پول اینوکتی ایوانویچ از پارو بالا می‌رود. به این خاطر مردم او را اینوکتی خرپول می‌نامیدند. اما ناستیونا از کجا می‌خواست این همه پول را فراهم کند. این خود رازی ناگشوده بود. میخه‌ایچ یا بیمار بود، یا خود را به بیماری زده بود. از این رو، ناستیونا در شورای ده حضور یافت. اما درباره‌ی این که موضوع مورد بحث در جلسه چه خواهد بود، کسی به او چیزی نگفت. تقاضای او مثل بمب ترکیب. نماینده‌ی ده از او ستایش کرد، مردم سخت شگفت‌زده شده بودند و خود ناستیونا از جسارت خویش هراسان شده بود، اما چون روز روشن است که حرف پرنده‌ای نیست که وقتی از قفس پرید و بال گشود، بتوانی آن را دوباره به بند بکشی. برای عقب‌نشینی دیر شده بود. صدایی که معلوم بود ناستیونا را درک کرده است، به او قوت قلب بخشید که او کار درستی انجام داده است. اگر او چنین گفته، یعنی این که چیزی او را به این کار واداشته و بی‌دلیل نبوده است. چه بسا که او با اوراق قرضه می‌خواسته است که جان شوهرش را بخرد... به نظر می‌رسد که این زمان ناستیونا به آندری فکر نمی‌کرده، اما آخر چه کس دیگری به جای ناستیونا می‌توانست به او فکر کند؟

به محض این که پای ناستیونا به خانه رسید میخه‌ایچ دربارهی وام به پرس‌وجو پرداخت:

– خوب، چه قدر؟

– دوهزار.

او که برای رفوکاری روی نیمکت نشسته بود، با ناباوری سرش را بلند کرد:

– شوخی می‌کنی؟

– چه شوخی‌ایی...

– عقلت را از دست نداده‌ای؟ شاید تو پول داری؟ شاید پول‌هایی را قایم کرده‌ای؟
– نه.

– برای چه این کار را کردی؟ از کجا این پول را می‌آوری؟ شاید من یا او را (به سمیونونا اشاره کرد که بالای بخاری دراز کشیده بود) می‌خواهی بفروشی؟ هیچ کس ما را با یک پاپاسی هم تاخت نمی‌زند.
– گفتند برای آخرین بار. به‌خاطر پیروزی.
– برای پیروزی...

سمیونونا از روی بخاری سرش را به طرف پایین خم کرد و وارد بحث شد:

– چی؟ او چه می‌گوید؟

– می‌گوید که پولدارها قوی شده‌اند. یک خروار پول روی هم تلنبار کرده‌اند، آن قدر زیاد که نمی‌دانند چه کارش کنند.

ناستیونا به پشت پرده چینی رفت که با آن فضای اتاق را به دو نیم کرده بودند. در همان جا بود که او و آندری تا پیش از جنگ می‌خوابیدند و هنوز هم تخت‌خوابشان در آن جا قرار داشت. ناستیونا می‌دانست که میخه‌ایچ جوش آورده؛ جوش آورده و بعد از جوش می‌افتد. و مادرشوهرش تا به خود بیاید که چه پیش آمده، زمان درازی طول خواهد کشید؛ گاهی یک ماه و یا بیش‌تر. به‌دَرَک! او به‌گونه‌ای این پول را خواهد

پرداخت، بعد یک فکری می کند. این جلسه آخرین جلسه نیست... در عوض به خاطر نام نویسی، او حق رفتن به کاردا را برای فردا به دست آورده است و دوهزار روبل برای او مثل برگ برنده ای است که بدون آن البته نمی توانست موفق شود.

ناستیونا همه چیز را درست ارزیابی کرده بود. پس از جلسه، او که می دید نستور، رئیس تعاونی، از نتیجه ی وام خوشنود است، و مبلغ کاهش یافته نسبت به سال قبل را افزایش داده و نگذاشتند پایین بیاید، با لبخندی که گویای آن بود که ستاره ی بخت و اقبال هر دوشان در آستانه ی طلوع است گفت:

– نستور ایلچ (ناستیونا حتما او را به خاطر چاپلوسی بیش تر با نام پدری صدا می کرد) کی فردا رفیق نماینده را همراهی خواهد کرد؟
نستور چشمانش را به گونه ای که از آن حیل گری می بارید، برای ناستیونا تنگ کرد و صدا زد:

– رفیق نماینده! آهای رفیق نماینده! کارگر پشاهنگ امروز ما برای همراهی کردن تو تا کاردا تمایل نشان می دهد. تو چه طور، مخالف نیستی؟
نماینده ده، مردکی سراپا درمانده و درهم شکسته و فرسوده با دسته ای مو بر روی سرش و در حالی که چشم به چشمان ناستیونا دوخته بود، با لحنی دلنواز گفت:

– کدام مرد می تواند دست رد به سینه ی چنین خواستی بزند؟ من حتما توی خواب هم نمی توانستم ببینم که چنین همراهی داشته باشم.
نستور به شیوه ی خود دستی به شانه ی نماینده ی ده زد و با چشمی به ناستیونا گفت:

– تو فقط بعداً او را راهی کن که به این جا بیاید، زیاد معطل اش نکن، چون ما این جا کسی را برای کار کردن نداریم.

ناستیونا فردا روانه کاردا می شد. باید این خبر را به میخه ایچ رساند، اما بهتر بود که فردا این کار انجام شود، برای امروزش همان «دوهزار» روبل

کافی بود. خدایا چه سرنوشتی در انتظار اوست؟ چه سرنوشتی؟ چه سرنوشتی؟

ناستیونا در همان شبی که قرارش را در اولین دیدار گذاشتند، برای آندری تفنگ برد. او پوکه‌ی فشنگ را هم پیدا کرد. اما باروت را در بساط میخه‌ایچ نیافت. دست‌اندازی به باروت میخه‌ایچ کار دشواری بود و او با هزار دردسر و بدبختی دو سه محموله باروت گردآورد. البته این مقدار ناچیزی بود. آندری هم همین را گفت. اما ناستیونا از تهیه‌ی باروت در ده هراس داشت: فوری خبر را به گوش پدرشوهرش می‌رساندند و دل او را خالی می‌کردند. ده کوچک بود و همه می‌دانستند دیروز چه کسی برای گرفتن نمک رو انداخته یا چه کسی با چه کسی نان پخته است. جیک و بوک زندگی ده در دست هرکس بود. همین جوری هم ناستیونا تفنگ با لباس پوشانده شده را پنهان از چشم میخه‌ایچ از روی دیوار برداشته است، و معلوم نیست اگر او بفهمد چه مصیبتی پیش آید. فعلاً ناستیونا نمی‌خواست در این باره حتا بیندیشد.

آندری این بار در حمام به موجودی دیگر تبدیل شده بود. او دیگر ناستیونا را به هراس نمی‌انداخت و خود نیز با هر صدایی از جا کنده نمی‌شد. ناستیونا آن‌جا نشست و خاموش ماند؛ درهم شکسته و یأس‌آلود؛ بی‌آن‌که کلامی بر زبان آورد. آندری دل او را چنان به درد آورد که چیزی نمانده بود ناستیونا برایش ناله و شیون سردهد. هنگام وداع، آندری که گویی پخش آب شده بود، گفت:

— وقت کردی یا پیش من، به آندریوسکویه، به کلبه‌ی پایینی. من آن‌جا هستم، و با صدایی لرزان و خواهشگر گفت: ناستیونا، بیا، منتظرت خواهم بود. اما فقط هیچ توله سگی نباید تو را آن‌جا ببیند.

به‌خاطر نماینده‌ی ده به آن‌ها اسب خوبی، کارکا، دادند که خود نستور از آن سواری می‌گرفت. ناستیونا اسب را به سورت‌مه بست و سر آن را به‌سوی خانه‌ی نستور گرداند. در این خانه، نستور شب‌ها را به صبح می‌رساند. خانواده‌ی نستور تازه برای خوردن چای دور هم نشسته بودند.

ناستیونا به خانه باز گشت تا بی درنگ خود را برای سفر آماده سازد و دیگر به خانه بازنگردد.

صبح، پس از برخاستن از خواب، میخه ایچ گویی از این که قرعه‌ی سفر به نام ناستیونا افتاده بود خوشحال شد. در خانه نفت ته کشیده بود و تاکنون دوبار میخه ایچ دزدکی با بطری از اصطبل نفت به خانه آورده یک بار هم ناستیونا در پی نفت پیش نادکا رفته بود. اکنون وقت آن است که کبریت و نمک هم خریده شود. امید خریدن صابون هم بود، اما امیدی ضعیف. مدت‌ها بود که صابون ندیده بودند و برای شست‌وشو از آب قلیایی استفاده می کردند. در آتامانوکا از سال هزار و نهصد و بیست، از هنگامی که چریک گاوریلآ آفاناسویچ، زن سوداگری به نام سیما را در آبگیری غرق کرده و دکانش بسته شده بود، دیگر حتا میخ هم هیچ جا پیدا نمی شد و برای برآورده کردن هر نیاز کوچکی باید راهی کاردا می شدند. میخه ایچ گفت:

– خوب، چه فرصت مناسبی. دختر آن جا را نگاه کن، آن جایی که آن خرت و پرت های شکار، باروت و ساچمه هست. آدم باید فکر فردایش هم باشد. خیلی وقت است که با تفنگم تیری در نکرده‌ام، ولی آدم باید حساب دستش باشد. شاید در بهار یک بز کوهی به باغمان بزند.

میخه ایچ از پستوی خانه نفت‌دان شیشه‌ای را آورد و پالتوی خودش را که از پوست سگ درست شده بود جلو ناستیونا انداخت و گفت:

– کی برمی گردی، امروز؟ یا نه؟

– نمی دانم. هر وقت که بشود کارها را سر و سامان داد. اگر فروشگاه...

– اما، اما. اگر امروز نه، پس حتماً فردا.

میخه ایچ نتوانست خودداری کند و دوباره یادآوری کرد:

– نمی توانستی دیروز صبح زود جایی بروی و این دوهزار روبل را

روی دست من نگذاری؟ فکر می کنی شوخی است؟ هان؟ حرف نمی زنی،

دختر؟ تو بهتر بود دیروز جلوی زیانت را می گرفتی و زیادی زیان درازی

نمی کردی و امروز حرف می زدی. خیلی خوب، برو، خدا به همراهت،

برو. سری هم به شورای ده بزن و سر و گوشی آب بده و بین خبر جدیدی از آندری نیست. به پستخانه هم نگاهی بینداز. ممکن است نامه‌ای یا کاغذی از او آمده باشد.

سمیونونا برای چندمین بار وزوز کنان از بالای بخاری گفت:
 — من که حائر نبودم با مرد غریبه ژایی بروم. مخشوشاً تو این دور و
 ژمانه. امان، امان، ای خدا! نمی‌دانند و بال گردن کی بشوند. سمیونونا که
 نمی‌توانست نیمی از حروف را به درستی ادا کند، ادامه داد: او که تمام راه
 را دنبال شورتمه نمی‌دود، معلوم است که می‌نشیند تنگ دل ناشتیونا.
 میخه‌ایچ حرف ناستیونا را برید:

— بس است دست‌بردار پیرزن، بی‌خودی حرف از خودت در نیاور.
 همین طور که دراز کشیده‌ای، دراز بکش و هر چه به دهانت رسید نگو؛
 کسی پیدا نکرده برایش بترسد، ناستیونا را گیر آورده!

اگر میخه‌ایچ «خوش قلب» نبود، ناستیونا در این سال‌ها زندگی سیاهی
 داشت. سمیونونا حاضر بود او را به بند بکشد و نگذارد که او یک قدم
 پایش را از محل کار و حیاط، آن طرف‌تر بگذارد. آخر ناستیونا به چه
 کسی نگاه کند، وقتی که در تمام ده یک مرد وجود دارد و آن هم نستور
 غشی‌ست. کسی را که به‌خاطر بیماری به جنگ اعزام نشد و زنش
 چهارچشمی هوایش را دارد. میخه‌ایچ خودش ناستیونا را تا دم در همراهی
 کرد: برو، دختر، برو پیش زن‌ها و باهاشون حرف بزن، بخند، تو جوانی،
 برای چه با پیرها بنشینی و اوقات خودت را تلخ کنی.

میخه‌ایچ «خوش قلب». اما به‌زودی رابطه‌ی ناستیونا با او هم به هم
 می‌خورد. تفنگ سر جایش نیست، به این یا آن چیز دست‌اندازی شده،
 خیلی چیزها غیبتان زده و ناستیونا پاسخی به پرسش‌های میخه‌ایچ ندارد.
 نمی‌توان گناه را به گردن دزدان انداخت: سر و صدا به‌پا می‌شود، شروع
 به پرس‌وجو و تحقیق می‌کنند و به‌ناگاه کسی حدسی می‌زند: چرا فقط از
 مال و اموال گوسکف‌ها به سرقت رفته؟ آیا یک نفر خودی در کنارشان
 در رفت و آمد است و جای همه‌چیز را می‌داند؟ آندری، ناستیونا را منع

کرده بود که مبادا حرفی درباره‌ی او به پدرش بگوید. سمیونونا در همین روزها نانی را گم کرد که ناستیونا در دومین دیدار برای آندری برده بود. ناستیونا مجبور شد بگوید نادکا آن را برده است. بعد چه؟

از این رو ناستیونا باید به‌طور قطع به کاردا می‌رفت. او در بقچه‌ای جداگانه با خود یک ژاکت پشمی بافتنی و نیز شال قیمتی، زیبا و خاکستری رنگی از شهر ارنبورگ را برداشت که آن را آندری در نخستین سال زندگی مشترکشان برای او خریده بود. ناستیونا بر آن شد که اگر برای ژاکت مشتری نیافت، شال را عرضه کند. او می‌خواست لباس‌ها را با آرد مبادله کند، یک سطل پر سیب‌زمینی برای آندری برد، اما جرأت نکرد که آرد بردارد، زیرا باقی‌مانده‌ی آرد تنها برای دو تغار پخت کفایت می‌کرد. اگر آدم آرد داشته باشد، آن وقت همه‌چیز آسان‌تر خواهد شد: می‌شود کلوچه پخت و تا مدتی آن را خورد. مبادله را در ظاهر او با ماروسیای کوچ داده شده انجام خواهد داد. کاردا روستایی بزرگ و درندشت است و در آنجا کسی به کسی نیست. وانگهی ناستیونا در زمستان سال پیش ژاکت را نزد ماروسیا مبادله کرده بود. بدین ترتیب دشوار بتوان راست را از دروغ تمیز داد. تمام کاردا می‌داند که ماروسیا با کودکانش تمام طول جنگ را تنها با همین ژنده پاره‌ها سر کرده‌اند.

آن‌ها دیر هنگام آهنگ سفر کردند، زمانی که خورشید به خوبی بالا آمده بود. کمر یخبندان سخت ماه ژانویه مدت‌ها بود که دیگر شکسته بود. صبح هر چند خنک، ولی آفتابی بود و می‌رفت که گرم‌تر شود و این همه نوید یک روز ملایم را می‌داد. اسب کارکا تیزتک از ده خارج شد و سبک‌بار و سرمست چهارنعل می‌تاخت. سورتمه بر راهی لغزنده و یخ‌زده سر می‌خورد و چوب‌های زیر آن به شادی صدا می‌کردند. از دشت‌های برف‌پوش، بخاری لاجوردین برمی‌خاست، در هوا در برابر افق نوارهای سپید ساکن به چشم می‌خورد. کلاغ‌ها آرام بر درختان غان بی‌برگ و بر نشسته بودند و بال‌هایشان را از برف می‌سردند و مانند مرغان آن‌ها را به

دو سو می گسترده بودند. از همه چیز در اطراف بوی آزادی و آز می آمد. تا بهار هنوز راه زیادی در پیش بود، اما نزدیک شدن آن، مژده داده می شد.

ناستیونا پالتو پوست را روی پاهای نماینده‌ی ده انداخت و خود زانو زد و به پیش رو خیره شد. برف از زیر سم‌های اسب به صورتش پاشیده می شد؛ ناستیونا چشم‌هایش را تنگ می کرد، اما روی بر نمی تافت. این سفر کوتاه به سرعت برق و باد و این روز بهار گونه که گویی ویژه‌ی او تدارک دیده شده بود، در ناستیونا هیجان و بی تابی و تمنایی را بیدار می کرد که کاری برخلاف میل همه و حتا خود انجام دهد: این دست و آن دست کردن کافی ست، ناستیونا، به پیش! پروا نکن، ناستیونا – به پیش! شادی تو اکنون باید شادی ویژه‌ای باشد، اندوه تو باید اکنون از چشم دیگران دور باشد. تو ترسو نیستی، بران، بتاز و به گرداگرد خود بنگر.

نماینده‌ی ده آغاز به سخن کرد. ناستیونا با بی میلی پاسخ می گفت. مردانی از این دست نیز وجود دارند؛ به نظر می رسد که هر چیزشان سر جایش است، اما مرد نیستند و تنها ظاهری مردانه دارند. او هم از زمهری آن مردان است، تنها کاری که از او برمی آید امضا نهادن بر پای اوراق قرضه‌ی زن هاست. او حرف نمی زند، بلکه می نالد، چهره‌اش همانند تکه پارچه‌ای رنگ‌ورورفته و نخ‌نما می نمود که سوراخ‌هایی بر آن نشسته است.

از کنار دشت‌ها و رودخانه گذشتند و به جایی رسیدند که از دو سو جنگل کاج سر برمی داشت. این جا آرام بود و خلوت – نه بادی می وزید، نه صدایی می آمد، یگانه صدا، صدای کوبش سم‌های کارکا بود که در فضا طنین می افکند و تنها هرازگاهی از شاخسار درختان برفی پودر آسا در هوا پراکنده می شد و بر زمین فرو می ریخت و تارک درختان را به لرزه می نشاند. این بود سرپای زندگی در این پهنه از طبیعت.

اما نماینده‌ی ده در این جا به گونه‌ای نامنتظر جرأت یافت، نشست و نشست و ناگهان از پشت، پاهای ناستیونا را در چنگ گرفت و به سوی او هجوم برد و به نفس نفس افتاد. ناستیونا به چابکی – از آن دست که خود

نیز فکر نمی کرد بتواند این گونه واکنش نشان دهد — به پشت چرخید و او را از روی سورتمه بر روی برف ها افکند؛ کارکا هراس زده و رمیده به جست و خیز پرداخت و ناستیونا نیز سعی نکرد او را باز دارد. بگذار رفیق نماینده گشتی بزند، پاهایش باز شود و خونس به جریان بیفتد. سه سال و نیم آزرگار او یکه و تنها زندگی کرده و به هیچ بهایی به چنین کسی نگاه هم نیانداخته است. آن وقت حالا که شوهرش در دسترس هست و می تواند از او کام بگیرد باید روشن باشد که ناستیونا به کسی راه نمی دهد.

نماینده ی ده دوان دوان خود را به ناستیونا رساند و نفس زنان و ناتوان از درك مقاومت ناستیونا در برابر خویش، خود را به او چسباند. باید او را سر جایش نشانند. نماینده چشمانش را به هم زد و آرام گرفت و پس از نیم ساعت، گویی نقاب دیگری به چهره نهاده است، به ستایش و تحسین از همسر و فرزندانش پرداخت. ناستیونا آرام گرفت — از اول باید این طور می بود — و کارکا را به تاخت واداشت.

آن ها پیش از فرو افتادن پرده ی شب به کاردا رسیدند. خوشبختانه فروشگاه باز بود. خوش یاری ناستیونا، آن هنگام دو چندان شد که در آن جا، هم نفت بود و هم باروت. بهترین چیزی که می توان برای میخه ایچ عنوان کرد. برق آسا بهانه ای که می توانست برای پدرشوهرش بیاورد در خاطرش نقش بست: روز اول در فروشگاه، نفت نبود، به ناچار منتظر شد تا روز بعد آوردند. به این دلیل تراشی نمی شد اعتراض کرد. ناستیونا صابون پیدا نکرد، اما کبریت و نمک خرید. با نگاهی جست و جوگر شمع نیز پیدا کرد و پنج تا خرید — از کجا، از کدام کلیسا آن ها را به این جا آورده اند، معلوم نبود. ناستیونا به خاطر نداشت که هیچ گاه در فروشگاه روستا شمع فروخته باشند، ولی این جا شمع های کهنه و دود گرفته و کج و کوله شده در حال سوختن بودند. سه تا از آن ها را به خانه و دو تای دیگر را برای آندری خواهد برد — بگذار وقتی که لازم باشد، چیزی برای افروختن و اسباب شور و سرخوشی داشته باشد.

درست است که می‌گویند: اگر مرغ بخت و اقبال روی شانه‌ات بنشیند یکسر همه‌چیز به کام خواهد بود. غروب ناستیونا به راحتی ژاکت را با نیم بود آرد مبادله کرد، اما شال را حتا فرصت نکرد نشان دهد. این موضوع آن‌چنان او را به وجد آورده بود که شب‌هنگام دیگر آماده‌ی بازگشت بود، و شکر خدا که دست رد بر سینه‌ی این فکر گذاشت. شب خوابیده نخوابیده از آن سوی دیوار شنید که کارکا علف‌های خشک را لگدکوب می‌کند و برای فرار از سرما خود را تکان می‌دهد و این پا و آن پا می‌شود. ناستیونا مدتی در رنج و عذاب به‌سربرد، سپس آهسته برخاست و به دور از چشم زن صاحبخانه، سربازی آشنا که در نزد او منزل کرده بود، کارکا را به سورت‌مه بست و علف خشک برای یک روز اسب به درون سورت‌مه ریخت و به راه افتاد. هیچ سگی به دنبال او پارس نکرد و هیچ صدایی آرامش‌ده را که در سرما به خواب رفته بود، برهم نزد.

در پشت خانه‌های چوبی ناستیونا اسب را به سمت راست، به‌سوی آنگارا، راهبر شد. کارکا به گونه‌ای نامفهوم ایستاد: راه خانه نه از این سو، بلکه راهی بدون پیچ‌وخم بود. ناستیونا با برافروختگی افسار اسب را کشید. باز هم مانند روز پیش ناشکیبایی او را دربر گرفته و برخاسته از آن سراپای وجودش به‌سان آدم‌های تب‌آلود به لرزه درآمده بود. او آماده بود که از سورت‌مه خود را به زیر افکند و در پیشاپیش کارکا دوان دوان به حرکت درآید. سریع‌تر، سریع‌تر! او نیک آگاه بود که نباید اسب را از آنگارا گذر دهد، در شکاف یخ‌ها می‌افتد و پایش می‌شکند، اما گذر داد. زیرا او می‌خواست پیش از آن که شب به پایان رسد، دور از چشم همگان رینایا را پشت سر بگذارد. قلبش دیوانه‌وار در سینه می‌تپید. او که تن به اضطراب و دل‌نگرانی سپرده بود، به روی اسب پرید و روی پالتو پوست گسترده چرخ‌زد، دهنه را تکانی داد و واژه‌هایی نامفهوم و خشن را نعره زد. سریع‌تر، سریع‌تر!

هر چه سریع‌تر، این یگانه فکری بود که در سرش دور می‌زد. تنها زمانی که رینایا را پشت سر گذاشت، ناستیونا اسب را نگه‌داشت و دهنه را

رها کرد. حال دیگر راه دوری در پیش نبود. تمام تب و تاب او به یک باره فروکش کرد. در درونش خلأیی ایجاد شد. در گرمگاه سینه اش احساسی تلخ موج می زد، گویی دود بلعیده بود، چرا؟ او خود نیز نمی دانست. او از تیره تر شدن شب دریافت که به زودی هوا روشن خواهد شد. او راه می رفت و با خود می اندیشید: ناستیونا تو آموختی که دروغ بگویی و دستت به دزدی دراز شود. این تازه اول کار است. بر تو چه خواهد رفت ناستیونا؟ اما او خود را تقصیر کار نمی دانست و بار گناهی را بر گرده ی خود احساس نمی کرد، تنها می خواست با گوشه ی چشمش نظری به پیش افکند و ببیند که همه چیز چگونه پایان خواهد یافت. هنگامی که ناستیونا کار کا را از حرکت بازداشت و افسارش را در دست گرفت و آن را در امتداد یخ های نیمه آب شده به تنگه ای برد که از نزدیک ساحل دهان گشوده بود، هوا دیگر روشن شده بود.



ناستیونا با احتیاط لبخندی زد و گفت:

— سلام.

او آندری را غافلگیر کرد. آندری متوجه نشد که چگونه ناستیونا با اسب آمد و باشتاب دهنه‌ی اسب را به‌سوی مالبند برگرداند و آن را در کنار رودخانه رها کرد و خود آهسته به‌سوی کلبه آمد. او خوابیده بود و پوستین کوتاهش را به روی سرش کشیده بود. تنها زمانی که ناستیونا در را باز کرد — گویی او را با موج انفجاری از روی تخت به زمین پرتاب کردند — او به سختی خود را سر پا نگه‌داشت. حال او با سر و روی ژولیده، آشفته و پریشان در برابر ناستیونا ایستاده بود و نیروی آن را نداشت که باور کند این پا به درون گذارده همسر اوست. از این که در مقابل ناستیونا این چنین هراسان گشته بود از خود احساس یزاری و خشم می‌کرد.

سرانجام ناستیونا توانست به او نگاه کند: همان اندام کج و کوله و کمی به راست خمیده و همان سیمای پهن با بینی به سبک آسیایی‌ها پخ که بر آن ریش سیاه گله گله روییده بود. چشمان پر گودافتاده‌اش، دعوت‌نگرانه و محکم می‌نگریستند، سیبک زیر گلویش مانند ماسوره‌ای با بی‌قراری به پیش و پس می‌رفت. لاغر و نحیف و زجر کشیده بود، ولی نه درهم شکسته. آشکارا نیرو و توانی باقی‌مانده بود، انگار که دستش می‌زدی به صدا درمی‌آمد، از هر ضربه‌ای به‌مانند فتر از جا درمی‌رفت. او،

شخصی آشنا، نزدیک و خویشاوند ناستیونا، اما در همان حال آدمی غریبه و درک‌ناپذیر بود، نه آن کسی که ناستیونا می‌شناختش و درباره‌ی همه‌چیز با او به گفت‌وگو می‌نشست و نه آن کسی که او سه سال و نیم پیش بدرقه‌اش کرده بود. ناستیونا با لبخندی شرم‌آگین آغاز به گفت‌وگو کرد:

— آمدم بینم چگونه در این جا زندگی می‌کنی — فکرش را نکن، هیچ کس مرا موقع آمدن به این جا ندید. موقعی که تو خوابیده بودی من از کاردا به این جا آمدم. چیزهایی را برای روز سیاه و مبادا برایت آورده‌ام. آندری برای نخستین بار به زیان آمد:

— من اکنون همه‌ی روزهایم روز سیاه و مباداست.

او شلواری پنبه‌ای و جوراب ساق کوتاه به پا داشت. همین حالا ناستیونا متوجه شد که یکی از گونه‌های او یخ‌زده و بر آن لکه‌ای تیره نمایان است. آندری کمی به خود آمد: پاهایش را به چکمه نمدی‌اش فرو برد و خود را به بخاری چسباند. ناستیونا می‌خواست به طرف در برود، اما آندری او را از رفتن باز داشت:

— کجا می‌روی؟

— من باید خرت و پرت‌هایم را به این جا بیاورم، و گرنه همه‌ی آن‌ها توی

سرما از بین می‌روند.

— الآن با هم می‌رویم.

آن‌ها در سورتمه، تنها شیشه‌ی پر از نفت را بر جای گذاشتند و بقیه را به جای گرم بردند. پس از آن کارکا را به طرف بالای رودخانه، پشت پیچ راندند، و برای چرا به حال خود رها کردند، و این همه را مانند بیگانگان در سکوت، با ردوبدل کردن ضروری‌ترین واژه‌ها مانند «بگیر»، «بده»، به انجام رساندند. ناستیونا هنوز نمی‌دانست برای اظهار خویشاوندی و نزدیکی به او چه بگوید و آندری یا مثل گذشته نمی‌توانست بر سراسیمگی خود چیره شود و به خاطر آن خشمگین بود و یا نمی‌خواست زود رشته‌هایی را بکشد که آن‌ها را به هم پیوند داده بود و روشن نبود که در درازای این سال‌ها این رشته‌ها بر جای و در امان مانده بودند یا نه.

زمانی که آنان سرگرم تروخشک کردن اسب بودند، درون کلبه به اندازه‌ی کافی گرم شده بود. ناستیونا پالتو پوستش را از تنش بیرون آورد، یک چند روی تخت پوشیده از برگ‌های کاج نشست. دیری نباید که به سرعت برخاست، نه، باید کاری می‌کرد تا خودش و آندری را به وسیله‌ای آرامش بخشد: او به‌سوی در، آن‌جایی که خرت‌وپرت‌هایش بر روی هم تلنبار شده بود رفت و روبالشی پر از آرد را از لای پالتوی پوستش بیرون آورد و خودستایانه به او گفت:

— بیا، در کاردا برایت آرد گیر آوردم. می‌توانی کلوچه پزی.

آندری در پاسخ سرش را تکانکی داد. ناستیونا با رنجش گفت:

— چه شده؟ چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟ حرف نمی‌زنی. من برای تو خودم را به هر آب و آتشی زدم، فکر می‌کردم خوشحال می‌شوی. شاید بهتر باشد که برگردم.

— نمی‌گذارم.

از لحن قاطع و اطمینان‌خاطر خشم‌آلود و بی‌پرده‌اش ناستیونا دریافت که او به‌راستی نمی‌گذارد، به هیچ قیمتی. آن‌گاه او به‌سوی آندری رفت و با دستش به‌سان کورها، لمس‌کنان، سر آندری را نوازش کرد.

آندری سیمای رنگ‌باخته‌اش را به‌سوی ناستیونا گرداند و گفت:

— چی فکر می‌کنی، که از آمدنت خوشحال نیستم؟ خوشحالم،

ناستیونا، چه قدر هم خوشحالم! خوشحالی من الآن همین‌طوری است: باید آن‌را فهمید چه لازم باشد چه نباشد، چه بتوان آن‌را نشان داد چه نتوان.

ناستیونا با سر در آغوش آندری فرو رفت:

— خدای من! چه می‌گویی؟ من که برای تو غریبه نیستم. من و تو با هم

چهار سال زندگی کرده‌ایم — آیا این کافی نیست که برای هم بیگانه نباشیم؟

آندری زمانی اندک دستان او را در دستش گرفت و چون پاسخی

نیافت آن‌ها را به حال خود رها کرد. اما ناستیونا می‌دید که آندری می‌رود

که تسلیم شود، ولی در عین حال فاصله می‌گیرد. سرش را که به پهلوی،

روی شانه‌اش خم می‌کرد نشانه‌ی آشنایی برای ناستیونا بود، و معنایش آن

بود که او نرم خو شده است. با این نشانه ناستیونا به حال و روحیه‌ی او پی می‌برد. وقتی که سرش را خم می‌کرد، می‌شد همه چیز به او گفت، می‌شد خندید، می‌شد شیطنت کرد. در این حال او همه چیز را می‌بخشد و پا به پایت پیش می‌رود، بازی را گرم و گرم‌تر می‌کند و ابداً نمی‌خواهد که بازی را تمام کند. آری، چیزی از آندری پیشین بر جای مانده است. ناستیونا با خویشتن‌داری نیمه لبخندی زد که درون مایه‌اش درخواست پشتیبانی و لبخند متقابل بود، آن گاه گفت:

— آخر من تنها امروز برای اولین بار تو را دیده‌ام. تو با این ریش، خنده‌دار شده‌ای.

— چرا خنده‌دار؟

— مثل...

ناستیونا خنده‌ای سر داد و لبش را گاز گرفت و خنده را پایان داد و گفت:
— مثل از ما بهتران. من در حمام نتوانستم بفهمم چه کسی پیش من است، تو یا جن. فکر می‌کردم شوهرم را از خطر حفظ کرده‌ام، آری حفظ کرده‌ام، اما با نیرویی ناپاک نیز رابطه داشته‌ام.

— خوب، نیروی ناپاک چه‌طور بود؟

— بد نبود، اما شوهرم بهتر است.

— تو حيله گری. هیچ کس را نمی‌رنجانی. دفعه‌ی دیگر برایم ریش تراش بیاور تا این پشم‌ها را بتراشم.

— برای چه؟

— برای این که شکل و شمایل جن نداشته باشم. هر چند نه، نمی‌تراشم.

بگذار بلند شوند تا شبیه خودم نباشم. بهتر است که شبیه جن باشم.

ناستیونا به خود آمد:

خدای من! چرا من به شوهرم غذا نمی‌دهم. آمده‌ام این‌جا فقط حرف می‌زنم. از هیجان زیاد، ناستیونا فراموش کرده بود که هنوز فرصت نکرده‌اند با هم دو کلمه حرف بزنند. — ای، زن! یعنی، خیلی وقت است که کسی دست رویت بلند نکرده.

آندری نگاهی به او افکند و گفت:

— می‌گویی هیچ کس دست رویت بلند نکرده؟

— خب، که چه!

— دلت برای کتک تنگ شده؟

— کسی نبود که دست رویم بلند کند. خوب، بنشین، الان می‌آورم.

آندری به خاطر آورد:

— باید حداقل جای درست کرد.

— درست کن، چرا مثل مرده آن‌جا ایستاده‌ای. آب نداری؟

ناستیونا خوشش می‌آمد هر چند کوتاه زمانی خود را صاحبخانه احساس کند و به او فرمان دهد. این گونه پیش آمدها در گذشته بسیار کم پیش می‌آمد و معلوم نبود که در آینده نیز پیش آید یا نه. ناستیونا او را واداشت که درون آتش‌دان چوب بریزد و از رودخانه آب بیاورد و بعد در برابر چشمان او بقچه‌اش را باز کرد و آن یک نان سیاه بزرگ و همچنین تکه‌ی بزرگی از پیه خوک را بیرون آورد. پیه را سمیونونا برای او، برای آندری، از پاییز، زمانی که انتظار آمدنش را می‌کشیدند، پنهان کرده بود. آمدنی در کار نبود، اما به علت باورهای خرافی دیرین، غذای آماده شده برای دیدار را دست نزدند: سهم غایب را باید دست‌نخورده باقی گذاشت، وگرنه دیدار دست نمی‌دهد. یک ماه پیش، ناستیونا اتفاقی به پیه خوک که در دستمالی پیچیده شده بود و در گوشه‌ای پرت بر روی قفسه‌ای در انبار قرار داشت برخورده بود، دیروز نیمی از آن را برید و با خود فکر کرد که حق به حق‌دار می‌رسد. بطری بزرگ غبارگرفته‌ی مشروب الکلی خانگی هم لابد در جایی قرار دارد و انتظار آمدن آندری به خانه‌ی پدری را می‌کشد تا به سلامتی او جام‌ها بالا روند.

ناستیونا یک بار پیش از جنگ در سینما (او فقط سه بار موفق شده بود این دنیای جادویی را ببیند) دیده بود که زن شهرنشین که نمی‌دانست چگونه مردی را که دیوانه‌وار دوست می‌دارد خشنود سازد، مانند کودکی در دهان او غذا می‌گذاشت. ناستیونا که این صحنه را اینک به خاطر آورده

بود، ناگهان هوس کرد که پیه را با دست در دهان آندری بگذارد اما او اجازه‌ی این کار را به ناستیونا نداد. این سرپیچی، هم‌زمان برای او هم ناگوار و هم اسباب انبساط خاطر شده بود، گویی بدین‌سان قدری مرز کم‌رویی را زیر پا گذاشته و حال می‌توانست از آن فراتر رود. اما آن‌ها جای را در یک ظرف نوشیدند. این ظرف در یک قمقمه‌ی سربازی بود که آن را دست به دست می‌کردند و این که ناستیونا در قمقمه را از آندری می‌گرفت و بعد دوباره آن را به او برمی‌گرداند، به‌گونه‌ای غیرقابل درک ناستیونا را در دل‌نگرانی فرو می‌برد.

در این جا همه‌چیز برای ناستیونا نگران‌کننده و در همان حال هراس‌آور بود: کلبه‌ی متروک و غریبه آزار، جایی که سطح آن به‌جای کف‌پوش از تخته پاره‌هایی که بی‌هدف در آن جا ریخته شده، پوشیده بود و یکی از تخته‌های سقفش شکم داده بود، با دیوارهای سیاه‌ناهموار و مالا مال از تار عنکبوت‌های خشک شده، همچنین برفی که هنوز پای هیچ انسانی آن را نکویده بود، در پشت پنجره، در آفتابی که می‌درخشید و در عین حال به نظر می‌رسید که توده‌ای عظیم و سپید از برف، بهمن‌وار خود را از کوه به زیر می‌غلطانند؛ و آندری در کنار او گویی در روشنایی روز بیش‌تر شناخته شده، ولی هنوز گنگ و نامفهوم باقی‌مانده بود و خود ناستیونا روشن نبود که چرا و چگونه به این گوشه‌ی پرت و دور افتاده آمده است. ناستیونا که برای لحظه‌ای از افکارش جدا می‌شد، هر بار از این که آندری را در برابر خود می‌دید شگفت‌زده می‌شد و در همان هنگام باید تلاش زیادی می‌کرد تا به‌خاطر آورد که چرا در این جاست. تنها پس از این تلاش بود، که می‌توانست همه‌چیز را همان‌گونه که هست بر جای خود ببیند، اما ناپایدار و لرزان، آن‌چنان که این وضعیت می‌بایستی به‌طور دائم تقویت می‌شد تا دگر بار از نظر دور و ناپدید نشود – همه‌چیز غیرواقعی، ساختگی و گویی چون رویا چهره‌نمایی می‌کرد.

ناستیونا انگار با خود قایم موشک بازی می‌کرد: گاه مطمئن بود که همه‌چیز بی‌شک با گذشت زمان به خوشی و خوبی پایان خواهد یافت؛

فقط باید منتظر بود و تحمل کرد، و گاه همه‌ی آنچه که روی داده بود در برابرش چونان دره‌ای ژرف و بی‌انتها و مه‌آلود می‌نمود و از وحشت نفس در سینه‌اش بند می‌آمد. اما او هراس خود را می‌پوشاند و خویشتن را شاد و سرخوش جلوه‌گر می‌نمود. معلوم نیست که فردا چه پیش خواهد آمد، اما، امروز روز اوست. امروز را به تاوان‌خواهی سالیان، می‌توان روز تعطیل اعلام کرد و به همه‌چیز آزادی و راحت‌باش داد.

سرمیز ناستیونا غذای کمی را برای خود برداشت تا سهم بیش‌تری برای آندری بماند، او که از گرمای کلبه بدنش لخت شده بود خمیازه‌ای کشید و بی‌هیچ دلیل روشنی گفت:

– اهل خانه فکر می‌کنند که من در کاردا هستم، اما من این‌جا پیش تو هستم، اگر می‌دانستند...
آندری پاسخی نداد.

ناستیونا پالتو پوستش را بر روی تخت پهن کرد، چکمه‌های نم‌دی‌اش را از پای درآورد و دراز کشید و دست‌هایش را از دو سو گشود. آندری از پشت میز زیر چشمی به او نگاهی کرد – ناستیونا برای آن که سربه سر او گذاشته باشد، چشمانش را بست و آرام گرفت، گویی که به خواب رفته است. اما همین که آندری گامی به‌سوی او برداشت، ناستیونا سریع، با یک خیز بر زانو نشست و به جلو خم شد و جسورانه و دختروار به پرگویی پرداخت:

– برو کنار، سرم را شیره نمال، من تو را می‌شناسم.

– جی، جی؟

– برو کنار، سرم را شیره نمال، من تو را می‌شناسم.

– نگاه کن.

آندری که دل به بازی داده بود به‌سوی او خیز برداشت، ناستیونا جا خالی داد، به‌سان زمانی دور و سپری شده، نخستین سال زندگی مشترک‌شان، جار و جنجالی به‌پا شد. در نتیجه‌ی کشاکش‌شان، ستونی از گردوغبار به راه افتاد. ناستیونا از زمره‌ی آن زنان ناتوانی نبود که بی‌درنگ

تن به تسلیم سپارد، او تنها زمانی از در نرم دلی درمی آمد که آندری یکسره بی تاب می شد. ولی در حال حاضر، او که نمی خواست آندری را به میدان زور آزمایی بکشاند، پا واپس نهاد و آرام گرفت. آندری این حرکت او را به شیوهی خود دریافت و باشتاب همانند کودکی به دست و پا افتاد - آن گاه ناستیونا با احتیاط، به گونه ای که سبب رنجش خاطر آندری نشود، او را از پیشروی بازداشت:

- زیادی تند نرو، آندری، احتیاجی نیست دست و پایت را گم کنی، عشق مرا جریحه دار نکن، این عشق مدت ها است مثل یک مادیان نیمه جان گرسنگی کشیده است.

آندری برخلاف گذشته، برای نخستین بار، تا آن جا که ناستیونا او را می شناخت، حرف شنوی به خرج داد و با او با مهربانی و نرم خویی رفتار کرد و سعی کرد که هر خواستی از خواست های ناستیونا را دریابد و خود را با آن دمساز کند.

ناستیونا در آن هنگام احساس ناخوشایند و ناگواری داشت، گویی او نه با مرد خود، بلکه با مردی غریبه، که حقی بر او نداشت، هم بستر شده است. اما این احساس به زودی فرو نشست. او در غرقاب اندیشه های خود فرو رفت و برای لحظه ای به نظرش آمد که، برخاسته از نیرویی جادویی، یارای آن را یافته که بسیار فراتر از امروز را ببیند؛ چیزی ورای آنچه در آن جا بود، اما در آن جا نیز او خود را تنها احساس نمی کرد، هر چند هویت آن مرد در برابر دیدگان او به هر دلیل دوام نیاورد و او نمی دانست که آیا این مرد آندری بود یا دیگری. بی شک او آندری بود، زیرا او در ضمیرش تنها با آندری بود.

ناستیونا می خواست که چیزی به او بگوید، چیزی محبت آمیز و دلنواز، اما او که نمی دانست چگونه سر حرف را باز کند، از آندری خواست:

- نشان بده کجایت را زخمی کرده اند...

آندری دکمه های پیراهنش را باز کرد و جای زخم های سرخ شده ای را که بر سینه داشت، نشان داد. ناستیونا آن ها را با احتیاط نوازش کرد.

– بیچاره من... می خواستند تو را بکشند... کاملاً خوب شده؟، درد نمی کند؟

– الان دیگر بهتر است، فقط موقعی که هوا بد است درد می گیرد. همین جوری انگار همه اش یک چیزی آزارم می دهد، هنوز به آن عادت نکرده ام.

تازه، همین یک ساعت پیش بود که ناستیونا نمی توانست دربابد که چگونه به این جا راه یافته و چرا در این جاست، ولی اکنون به نظرش می آمد که تصویری جز آن ندارد که گویی همیشه در میان این دیوارها بوده است. هر آن چه را می شد به خاطر آورد، چنین می نمود که به گونه ای مه آلود به گذشته، گذشته ای با تکه پاره های نامنظمی از خواب های آشفته و پریشان تعلق دارد. آیا مگر حقیقت نه این است که مردم، جنگ، مرگ و شوربختی در جایی دیگر وجود دارند؟ این ها همه مقطعی از کدام زمان ها بوده و آیا هرگز بوده است یا نه؟ هوای درون کلبه تند و تلخ بود، سکوتی سنگین و لاهوتی، لالایی گویان انسان را از هر گونه نگرانی و دلشوره در امان می داشت و سرمست از زندگی آزاد و فردی می ساخت. تن، آسودگی یافته و سرخوش در خاموشی و خودفراموشی به حالت درازکش قرار داشت و هیچ رغبتی برای به خود آمدن نداشت.

ناستیونا با صدایی زیر و سعادت بار از آندری پرسید:

– اگر بخوابم ناراحت می شوی؟

– نه، بخواب، بخواب.

آندری بر روی آرنجش بلند شد تا او را ببیند – ناستیونا دیگر به خواب فرو رفته بود. صورت گرد و از بادهای زمستانی سرخ شده ی ناستیونا مهربان تر شده بود و با لبخندی در گوشه ی لب می درخشید. سیمای او در گذر این سالیان، تا اندازه ای سخت و خشن شده و از آن ناشکیبایی و شگفتی و حیرت دخترانه، که همیشه در چشم بیننده می نشست، دور شده بود: اوه چه دلنشین، بعد چه می شود؟ قصه به زودی به سر می رسد، همه ی رازها از پرده بیرون می افتاد، اما اگر دوباره چیزی شگرف روی می داد،

چنین می نمود که از ژرفای گذشته سر برمی داشت، گذشته ای که در اثر شتاب زدگی در بین راه فراموش شده بود.

ناستیونا دست هایش را روی سینه اش، آن جا که دکمه های بلوزش باز می شد، نهاده بود و آن ها همراه سینه اش در حال فراز و فرود بودند و کمی انگشتانش را به حرکت درمی آوردند. آندری متوجه شد که دست های او در اثر کار زیاد، بزرگ و سنگین شده اند. از تنفس ژرف و منظم او بویی گرم و شیرین و تازه به مشام می رسید.

آندری خود را به ناستیونا نزدیک کرد و او را با احتیاط در آغوش گرفت و به آهنگ تپش قلبش گوش فرا داد. قلب ناستیونا منظم و نزدیک می تپید و با هر تپش سرشار از دلشوره ای مبهم و بیمارگونه می شد، دلشوره ای که همواره رو به فزونی بود. از آن جا که آندری نمی دانست سرچشمه ی این آشفتگی کجاست و خبر از چه می دهد، نا آرام تر می شد. او نتوانست بیش از این دراز بکشد، برخاست و آهسته از روی تخت پایین آمد و پنهانی و از پشت به تماشای ناستیونای خفته پرداخت و نجواکنان گفت: «بخواب، بخواب». اما او بیش از هر چیز دلش می خواست که ناستیونا بیدار باشد. در کنار او بودن و او را خاموش دیدن، بی نصیب ماندن از هر آنچه که او می توانست بگوید و انجام دهد، دیگر در تاب و توان آندری نبود، گرمگاه سینه اش بستر امواج تند گذر سردی گردید و آن گاه تهی و درهم فشرده شد، در حالی که تمنای جنبش و گرما در آن شعله ور بود.

آندری از کلبه بیرون آمد. چشم هایش زیر هجوم تابش یکباره ی نیزه های نوری رخنه گر و درخشان، نیمه بسته شد. گویی که گوی آتشین خورشید به تمامی از فراز کوه بدین سوی سرازیر شده بود. برف می درخشید و پرتو می افشاند و در سایه واره ها کبودی ملایمی پاشیده می شد. گرما، گرمای بهاری بود و رایحه ی بهار را به هر سو می پراکند. گوشه ای از بام کلبه آویزهای یخین بسته بود و بر روی بام، آن جا که برف یکسره نازک و گله گله آب شده بود، بوته زاری از ذغال اخته دامن گسترده بود.

آندری نفس زنان هوا را می بلعید، گویی که هوا نفسش را تنگ می کرد. او رفت و به اسب آب داد. پس از آن به سوی آنگارا فرود آمد تا ببیند بیگانه‌ای آن طرف‌ها در آمد و شد هست یا نه. اما نگرانی در او فرو نشست. آندری تصور می کرد که گویا هم‌اینک و در این لحظه‌ها او به خاطر نادانی‌اش چیزی بزرگ و بازگشت‌ناپذیر و دست‌نیافتنی را از دست خواهد داد. او به کلبه بازگشت. ناستیونا هنوز در خواب بود. او که جایی برای نشستن پیدا نکرده بود، بار دیگر پیش ناستیونا جا خوش کرد و سرش را به سینه او چسباند، اما از این نزدیکی به حال خفگی افتاده و از او دور شد. ناستیونا در خواب با دست سر آندری را یافت و موهایش را نوازش کرد. از این تماس نوازشگر، آندری احساس سبک‌باری کرد. او چشمانش را بر هم گذارد و در حالی که دست زندگی‌بخش ناستیونا را بر روی گرده‌اش احساس می کرد، در نظر خود مجسم کرد که چگونه و چه‌سان آرام در خلایی نرم و فراخ در گشت و گذار است - این چیزی بود که همواره به او یاری می‌رساند تا به خواب فرو رود - به‌زودی به خواب رفت.

آن‌ها هم‌زمان از خواب بیدار شدند. ناستیونا چشمانش را گشود و نگاهی به آندری افکند و آندری لرزان به خود آمد. ناستیونا به او لبخندی زد. یک گله‌ی آفتاب از پنجره به‌سوی در پا کشیده بود. روز از نیمه گذشته بود. ناستیونا گفت:

- به چنان خواب شیرینی فرو رفتم که یادم نمی‌آید هیچ‌وقت این‌طور در روز روشن خوابیده باشم. همه‌ی این‌ها برای این است که پیش تو هستم، نگاهت می‌کنم و باورم نمی‌شود که این تو هستی. اما در خواب، می‌بینی که باور کردم و مثل یخ تا آخرین ذره آب شدم. آرام، آرام...

پس از خواب، آن‌ها گویی باز هم برای نخستین بار یکدیگر را دیده بودند، با شگفتی و انتظار. ناستیونا می‌خواست که برخیزد ولی آندری او را از این کار بازداشت و ناستیونا که از این واکنش به شور و شوق آمده بود، خندید.

آن‌ها گفت‌وگویشان را بیش از پیش به درازا می‌کشاندند، گرچه خود می‌دانستند که این کاری بیهوده است.



– این روشن است که اگر من به آن جا برگشته بودم، در آن جا ماندنی بودم. چه قدر مقاومت کردم، جنگ کردم و جنگ کردم، مخفی نشدم، شيله پيله ای در کارم نبود تا این که این ماجرا پیش آمد. اتفاقی افتاد و من آمدم. حالا کار بیخودی کرده ام یا نه، کاری است که شده و امکانی هم برای رفع و رجوع آن وجود ندارد.

آندری با چشمانی بسته دراز کشیده بود – این گونه آسان تر می توانست سخن بگوید – او با خشمی فروخورده، به سان انسانی که هیچ جان پناهی برای خود سراغ ندارد سخن می گفت. ناستیونا ناخواسته پرسید:

– تو چه طور، چه طور جرأت کردی؟ کار ساده ای نیست. چه طور به سرت زد؟

آندری با درنگ پاسخ داد:

– نمی دانم. برایم دیگر قابل تحمل نبود. آن قدر دلم برایتان تنگ شده بود که حتا نفس کشیدن برایم سخت بود. البته اگر در جبهه بودم فرار نمی کردم. اما این جا در بیمارستان به نظر می آمد که راه نزدیک باشد. اما کدام نزدیک؟ آمدم و آمدم... هر چند راهم تا جبهه نزدیک تر بود. من که با هدف فرار نکردم. بعد دیدم کجا برگردم؟ برای مردن همین جا بهتر است. حالا چه می شود گفت! خوک، کثافت را پیدا می کند.

ناستیونا با دودلی گفت:

– جنگ تمام می‌شود، ممکن است بخشیده شوی.

– نه، برای فرار از جبهه کسی را نمی‌بخشند. برای فرار اگر ممکن بود آدم را سه بار تیرباران می‌کردند تا درس عبرتی برای دیگران باشد. سرنوشت من مثل روز روشن است و لازم نیست به خاطر آن سرمان را درد بیاوریم. در راه با خودم فکر می‌کردم: می‌آیم و ناستیونا را می‌بینم و از او می‌خواهم مرا ببخشد، زیرا زندگیش را خراب کردم و با این که می‌توانستیم با هم خوب زندگی کنیم، بی‌جهت خوار و خفیفش کردم. راستی مگر چه سنگی جلوی راه زندگی ما بود؟ ما جوان بودیم و سالم، ولی از بخت بد همه‌اش به هم نیش می‌زدیم. مرد: زندگی کن و خوش باش! اما به جای آن من باید لوس‌بازی می‌کردم و ضربه‌شست نشان می‌دادم. چه خیریتی. خودم می‌دانستم که دارم نادانی می‌کنم، ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. فکر می‌کردم که حالا حالا وقت داریم، می‌توانیم بعدها همدیگر را دوست داشته باشیم و از زندگی لذت ببریم. می‌بینی که چه کامی از زندگی گرفتیم. در راه فکر می‌کردم که می‌آیم و خودم را به ناستیونا نشان می‌دهم و می‌گویم از رفتارم پشیمانم، تا دیگر در خاطرش مثل یک آدم ظالم و ستمکار نباشم و پدر و مادرم را از دور می‌بینم و بعد می‌زنم به چاک، توی تپه پر از برف. حیوان‌های وحشی مرا به چنگ می‌آورند و می‌خورند. اما این که این طور با تو باشم، حتا جرأت این که چنین امیدی را به خودم بدهم نداشتم. مگر من چه کرده‌ام که سزاوار چنین سرنوشتی باشم؟ اگر زندگی‌ام پا در هوا نبود، من باید تو را روی سرم می‌گذاشتم.

ناستیونا گفت:

– چه می‌گویی، چه می‌گویی؟

آندری حرف او را برید و گفت:

– صبر کن، بگذار من حرفم را بزنم، بعد ممکن است دیگر چنین

فرصتی پیش نیاید. من نباید هیچ چیز را پیش خودم نگه‌دارم، همه چیز را باید با تو در میان بگذارم. آمدم، فکر می‌کردم که برای مدت کوتاهی، تا

زمان پوزش خواهی و خدا حافظی، این جا می مانم. اما حالا دلم می خواهد که این مدت را تا تابستان کش بدهم و بینم که بالاخره چگونه تابستانی در پیش است. دلم این را می خواهد و بس، به قیمت جانم شده باز هم می مانم. امروز تو این جا را گرم کردی. دلم می خواهد از شادی زار زار گریه کنم. (آب دهان آندری به گلوش پرید. او سکوت کرد و بعد ادامه داد.) من از تو انتظار زیادی ندارم، ناستیونا. تو تا همین جا هم به من یک دنیا محبت کرده ای. این چند ماه را هم تحمل کن و همه چیز را از چشم مردم بپوشان، تا بالاخره زمان سربه نیست شدنم برسد. فقط تاب بیاور. تو به خاطر من خیلی چیزها را تحمل کردی، این چند ماه را هم طاقت بیاور.

ناستیونا فکر کرد که باید برافروخته و رنجیده خاطر شود، اما خودش هم نمی دانست که چرا نمی تواند واکنش نشان دهد. ادای کلمات برایش چون باری گران بود، از این رو سکوت اختیار کرد. آندری که در انتظار سخنی از جانب ناستیونا بود، به آهستگی ادامه داد:

— ما دیگر نمی توانیم با مردم زندگی کنیم. حتا یک روز هم. هروقت که دلت خواست، هر وقت که دلت برایم سوخت، بیا سری به من بزن. من برای آمدنت دست دعا به سوی آسمان دراز می کنم. من نباید پیش مردم آفتابی شوم، حتا دم مرگ. سعی می کنم زندگی این گونه را تا آن جا که نفس در سینه دارم ادامه بدهم. من نمی خواهم که کسی برای پیدا کردن رد من به تو و پدر و مادرم حتا «تو» بگوید، نه نمی خواهم (او برخاست و روی تخت نشست، سیمایش برافروخته و پریده رنگ می نمود.) می شنوی، ناستیونا؟ هیچ وقت به هیچ کس، نه حالا نه بعدها، هیچ وقت، نگو که من به این جا آمده بودم. به هیچ کس. و گرنه زیانت را می برم.

ناستیونا که هراسان شده بود، گفت:

— چه می گویی آندری؟! چه می گویی!؟

او نیز برخاست. اکنون آن دو در کنار یکدیگر نشسته بودند و آرنج هایشان به هم تکیه داشت، و ناستیونا نفس های سنگین و پر صدای او را می شنید.

– نمی‌خواهم تو را بترسانم. چه‌طور می‌توانم تو را بترسانم. تو همه‌ی بود و نبود منی. اما یادت باشد، همیشه هم یادت باشد، من زنده یا مرده، هر جا باشم، جایم گرم باشد یا سرد، بعدها وقتی که آب‌ها از آسیاب افتاد، تو زندگی‌ات را سر و سامان می‌دهی. تو باید زندگی‌ات را سر و سامان بدهی، تو وقت داری، و ممکن است زمانی برسد که آن‌قدر خوشبخت بشوی که بخواهی به‌خاطر خوشبختی خودت، هر آن‌چه را که در دل داری بیرون بریزی. ولی به این گوشه از زندگی‌ات دست نزن. تو تنها کسی هستی که حقیقت زندگی مرا می‌دانی، بگذار دیگران هر چه می‌خواهند فکر کنند. تو که آتش بیار معرکه‌ی آن‌ها نیستی.

ناستیونا پرسید:

– مگر من چه کار کرده‌ام، آندری، که سزاوار این حرف‌ها باشم؟

ناستیونا سراسیمه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید، این پرسش زنانه که بیش‌تر در آن تمنا بود تا رنجش، به خودی خود از دهانش بیرون پرید و به‌طور غم‌انگیزی طنین‌انداز شد. اما به نظر می‌رسید که آندری حتماً از این پرسش و لحن فروتنانه‌ی آن، که سرچشمه‌ی آرامش کامل شده بود، احساس شادکامی می‌کرد.

– تو سزاوارش نیستی. از کوره در نرو، لازم نیست. من می‌دانم که تو می‌فهمی، همه‌چیز را آن‌چنان که هست می‌فهمی. بار دیگر، من قطعاً این‌طور حرف نمی‌زنم، ولی حالا ناچارم. من الان خودم هم سردرنمی‌آورم چه کار می‌کنم و برای چه می‌کنم. انگار این من نیستم که زندگی می‌کنم، یک نفر غریبه است که در جلد من فرو رفته و به من امر و نهی می‌کند. اگر به خودم باشد به طرف راست می‌روم، ولی او مرا به طرف چپ می‌برد، خوب، چیزی نیست، دیگر وقت زیادی نمانده.

– تو همه‌اش حرف‌های وحشتناک می‌زنی...

– نترس. من تو را نمی‌ترسانم، خودم را می‌ترسانم، خودم را هم لازم نیست بترسانم: از این وحشتناک‌ترش وجود ندارد. من پیش تو ضعف

نشان دادم. از این که همه چیز را گفتم و هشدار دادم، احساس سبکی می کنم. حالا تو بگو.

— چه بگویم...

— مادرم چه طور است، راه می رود؟

— امسال تقریباً از روی بخاری پایین نیامده، جز موقع پخت و پز. مرا پیش ظرف خمیر راه نمی دهد، او خودش این کار را می کند. من هیچ وقت نان پختن را یاد نمی گیرم.

— پدرم هنوز به اصطبل می رود؟

— آری، اگر او نبود تا حالا همه ی اسب ها تلف شده بودند. او خودش به تنهایی اسب ها را تیمار می کند. او هم پیر شده. موقع کار کردن خیلی زود خسته می شود و به هن و هن می افتد. من هم پریروز ضربه ی جانانه ای به او زدم.

— یعنی چه؟

— نام نویسی برای وام بود، من از روی نادانی گفتم: دوهزار. توی سادگی من یک بی گذار به آب زدن بود که من در خودم سراغ نداشتم و پدرت که روحش از هیچ چیز خبر نداشت، خوشحال شد و البته مرا تحسین کرد.

ناستیونا قهقهه ای زد و به او نگاهی کرد. آندری گفت:

— این پیرمرد و پیرزن را ولشان نکن. مادرم زیاد عمر نمی کند. باید مواظب شان بود و به آنها توجه کرد.

ناستیونا ترس خورده و در حالی که خود از پرسش خویشان خشکش زده بود پرسید:

— بعد چه آندری؟ آخر آنها منتظرند و امید دارند که تو نامه ای

بنویسی و چیزی بگویی و خبر بدهی که کجایی. جنگ بالاخره تمام می شود، بعداً آنها چه کار کنند؟ تو تنها امید آنها هستی.

آندری برخاست و قدم زنان گفت:

— امید، امید... آن‌ها هیچ امیدی ندارند، ندارند. من همین الآن راجع به این حرف زدم. اما دریاره‌ی این که من کجا هستم. بین به تو چه می‌گویم. در بیمارستان ما سروانی بستری بود. دوا و درمانش کردند و مدارکش را دادند دستش و فرستادندش به جبهه. روز بعد همان مدارک را در صندوق پستی پیدا کردند. او بدون آن که ردی از خود به‌جا بگذارد ناپدید شد. او کجاست؟ حتا خدا هم نمی‌داند. یا چشم طمع به لباس نظامی و پول و غذایش داشتند و او را کشتند، یا خودش رد گم کرده. انگار زمین دهان باز کرد و او را بلعید. از که باید پرسید؟ تنها مسئله‌ی سروان نیست. هزاران نفر را نمی‌توانند پیدا کنند. یکی در هواست، یکی به زمین فرو رفته، یکی سرگردان است، یکی قایم شده، یکی خودش را هم به یاد نمی‌آورد؛ همه چیز مثل آش شله‌قلمکار شده و تمام‌شدنی هم نیست. من هم همین‌طور. گاهی هستم و گاهی نیستم. هرطور می‌خواهی فکر کن. پدر و مادرم زیاد چشم انتظار نمی‌مانند. در آخرت همدیگر را می‌بینیم و درد دل می‌کنیم. ممکن است آن‌جا جنگی در کار نباشد. این‌جا ضعیف و قوی یک امید دارند: تنها روی خودت حساب کن، نه روی هیچ کس دیگر.

ناستیونا قصد اعتراض نداشت و آندری پس از لحظاتی سکوت، آرام‌تر به سخن ادامه داد:

— هنوز معلوم نیست کدام بهتر است: دانستن محل دقیق جنازه‌ی فرزند یا همسرت یا هیچ چیز ندانستن. برای همسر لابد بهتر است که بداند، برای این که به زندگی خودش سر و سامان بدهد. این قابل درک است: خودت زنده نمایی، بگذار او زندگی‌اش را بکند، مزاحمش نشو. اما مادرها چه؟ بیش‌تر آن‌ها دلشان می‌خواهد که هیچ چیز ندانند و چشم‌بسته زندگی کنند. مادر از خاک سپاری تن بی‌جان بچه‌اش باخبر می‌شود، ولی آن را باور ندارد. مادر گور او را می‌بیند، و گورکنی که جگر گوشه‌اش را به خاک سپرده‌نشانش می‌دهند، او را می‌بیند اما باز می‌گوید این‌ها برایش کافی نیست. پس بگذار برای پدر و مادر من هم یک کورسوی امید باقی بماند.

من کار دیگری از دستم بر نمی‌آید که برای آن‌ها بکنم. او به‌طرف ناستیونا برگشت و بریده بریده گفت:

— خوب، بس است، بیا چای بخوریم. تو به‌زودی باید بروی. می‌روی یا می‌مانی؟

— چه‌طور می‌توانم بمانم؟

— باز هم می‌آیی؟

— می‌آیم، آندری، می‌آیم. راه را الان دیگر بلدم.

— اگر دلت نخواست نیا، خودت را مجبور به آمدن نکن. من هم تحمل می‌کنم. خوشی امروز تا مدت‌ها برای من کافی است.
ناستیونا به‌خاطر آورد:

— اوه، من برای تو باروت آورده‌ام. کم مانده بود آن را دوباره برگردانم.

ناستیونا به سبکی از روی تخت به پایین جست و از درون اثبوه خرت‌وپرت‌هایش دو کیسه‌ی کرباسی محتوی باروت و ساچمه را بیرون آورد:
— نصف آن را تو بردار و نصف دیگرش را برای پدرت می‌برم، او سفارش کرده.

آندری با شادی به تکاپو افتاد و گفت:

— نصفش هم، از سرم زیاد است. حالا می‌توانم زندگی کنم. حالا از خود شیطان هم نمی‌ترسم. این یک هدیه‌ی بزرگ برای من بود. ناستیونا، تو یک پارچه جواهری.

آندری ناستیونا را روی دست بلند کرد، ناستیونا فریاد زنان او را پس زد. آندری با احتیاط ناستیونا را بر زمین گذاشت و با اندوه فراوان با خود گفت:
— با چنین زنی آدم باید در صلح و صفا زندگی می‌کرد، نه این که در سوراخی قایم می‌شد.

ناستیونا که سخنان آندری را نمی‌شنید، سرآسیمه گفت:

— مرا ترساندی، دلم هری ریخت پایین! من دیگر این‌طور روی دست بلند کردن‌ها را پاک از یاد برده بودم.

— زود زود بیا این جا، يادت می آورم.

— اگر به خودم بود هر روز می آمدم.

— چه چیزی مانع توست؟

حال زمان آن فرا رسیده بود که به این دیدار طولانی و بریده بریده پایان داده می شد. هوا دیگر گرگ و میش بود، از گوشه و کنار کلبه بوی تند پوسیدگی به مشام می رسید و تخته ی ترک خورده ی سقف، بیش تر و خطرناک تر شکم داده بود و همه چیز در اطراف نامطمئن، خطرناک و ترس برانگیز بود. گرمای گفت و گو فروکش کرد.

آن ها شتاب زده چای را نوشیدند. آندری ناستیونا را به غذا خوردن واداشت، او نیز با بی میلی پیه خوک و نان را جوید. آن هنگام که آندری خموشانه چیزی گرد و درخشان با نقطه هایی نورافشان را که به مردمک چشم می مانست، به سوی ناستیونا دراز کرد، او دیگر لباس بر تن کرده بود. ناستیونا به آهستگی آهی کشید:

— او، چه چیز سحر آمیزی.

— بگیرش، ناستیونا. این ساعت است. من آن را از دست یک افسر آلمانی باز کردم. از دست یک افسر زنده، نه مرده. دیگر به دردم نمی خورد، اما به کار تو می آید. اگر خواستی آتش کنی، ارزان نفروشش: این ساعت خوبی ست، سوئیسی ست. به کم تر از دوهزار رضایت نده.

— خدای من، به دست گرفتنش هم ترسناک است.

— برش دار. چیز دیگری ندارم به تو بدهم.

آندری ناستیونا را تا جاده ای که به آنگارا راه می برد، همراهی کرد. او ناستیونا را روی سورتمه در آغوش کشید، لحظه ای خاموش ماند و تازیانه ای بر اسب فرود آورد و به درون برف ها پرید. او زمانی دراز با سیمای مات و مبهوت و فکری صامت و گسسته، تا ناپدید شدن لکه ای تیره در چشم انداز جاده، بر جای میخکوب ماند.

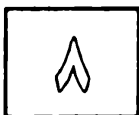
... ناستیونا می‌رفت و اشک می‌ریخت؛ روحش در منگنه‌ی فشار و عذاب درهم فشرده می‌شد، بی‌آن که علت این تب‌وتاب درونی را دریابد. هیچ دردی در او به مرحله‌ی پختگی نرسید و به او اجازه نداد که بداند چگونه با آن رویاروی گردد. همه‌چیز با ناآرامی ممتد و مکنده به یک‌باره رخت برست. اگر جای را نیم‌با شکر و نیم‌با نمک درهم بیامیزید و بعد آن را با یک نفس سربکشید، در درون نیز به همان‌گونه آشفته‌گی و درهم‌جوشی سر برمی‌دارد: در آن‌جا شیرینی جای خود و تلخی نیز جای خود را دارد. همین که قطره‌ی ناچیزی از شهد شیرینی به آن افزوده شود بی‌درنگ شیرینی بر شوری چیرگی می‌یابد و تلخی سراسر بدن را درمی‌نوردد و در تک‌تک سلول‌های بدن رخنه می‌کند.

ناستیونا سال‌های درازی به ده، به خانه و به کار وابسته بود، جایگاه خود را می‌شناخت و از خود نگه‌داری می‌کرد، زیرا به او نیز چیزی وابسته بود و در یک‌کل متمرکز شده بود. ناگهان به یک‌باره طناب‌ها شل شدند - به‌طور کامل باز نشدند - اما شل شدند. اکنون به فراخور آزادی و نیرویی که در توان داری، هر آن‌چه می‌خواهی، انجام بده، برو به هر جایی که می‌شناسی. به کجا باید رفت؟ چه باید کرد؟ او به یوغ خود دمساز و خوگیر شده بود و دیگر نمی‌توانست به دوردست‌ها برود، حتا اگر اجازه‌ی این کار را داشته باشد، آخر او جایی برای رفتن نداشت. از چه رو او نباید ناامید می‌شد؟ نه، واپس‌نشینی امری محال بود، باید طناب‌ها را محکم می‌کرد و آینده را انتظار می‌کشید. او یارای گریختن از چنگ سرنوشت را نداشت. اکنون در اوقات بی‌کاری نیز باید به همان جماعت قدیمی قناعت کرد، ولی در حقیقت، بیرون از آن ایستاد. نگاه کن که دیگران چگونه زندگی می‌کنند، اما در زندگی خود رازدار بمان. با دو چشم نگاه کن، ولی با نیم‌با زبان سخن بگو. دو چندان کار کن و دو برابر کم‌تر بخواب. نیرنگ باز باش و زیرک، دروغ بگو و از پیش بدان که فرجام کار چیست. انسان باید با گناه زندگی کند، در غیراین‌صورت انسان نیست. ولی با چنین گناهی؟ آندری نمی‌تواند بار این گناه را به دوش کشد، چون روز

روشن است که او نمی‌تواند آن را به دوش کشد. این زخم هرگز بهبود نمی‌یابد. این گناه در فراسوی مرز توانایی اوست. آیا باید از او روی برتافت و بر چهره‌اش تف انداخت؟ ولی‌ای بسا ناستیونا نیز سهم خود را در گناه به این جا آمدن او، داشته باشد - بی‌گناهی گناه کار. آیا به خاطر ناستیونا نبود که او راه خانه را در پیش گرفت؟ آیا او ترس از آن نداشت که ناستیونا را نبیند و آخرین کلام را به او نگوید؟ او نه به پدر و مادرش، بلکه به ناستیونا بود که رو نشان داد. شاید مرگ تنها به خاطر با او بودن به تأخیر افتاده است. چگونه می‌توان از او روی گرداند؟ برای این کار باید به جای قلب، سنگی در سینه داشت که با آن بتوان سبک و سنگین کرد که چه چیز سودمند و چه چیز ناسودمند است. در این جا از بیگانه، هر چند اگر ناپاک هم باشد، نمی‌توان روی گردانید. چه رسد به همسر خود... آن‌ها را اگر نه خدا، که خود زندگی پیوند داده است، تا در کنار یکدیگر باشند؛ حتا اگر هر اتفاقی بیفتد و هر بلایی بر سرشان نازل گردد.

زنده‌ها در آن جا هستند و او در این جا. خدایا! یاری‌ام کن.

روح ناستیونا غم گرفته و پریشان و در همان حال فراخ و شفاف بود - به سان خانه‌ای که اسباب‌کشی شده است - اکنون می‌توان این یا آن تصمیم را گرفت. خلأیی که همه‌ی گوشه‌ها را برهنه کرده بود، لرزاننده، فریبا و رباینده بود. در حریم این فضا هر اندیشه یا طیننی پژواک می‌یافت، آن هم گوشخراش و پرسش‌برانگیز.



آندری گوسکف تلاش می کرد که روزها در خارج از کلبه به سربرد. امکان آمدن کسی به آنجا ضعیف بود، اما با این وجود او احتیاط می کرد. آندری استباب و اثاثیه اش را به زیر تخت هل می داد، کومه ای از شاخه های بریده درختان کاج را بر روف بخاری می انباشت، هر بار با دقت رد خود را می روفت، تفنگش را به پشتش می انداخت و سوار بر سورتمه در امتداد رودخانه به طرف بالا می رفت. سمت راست نزدیک به رینایا را بر نمی گزید و به سمت چپ که تا حدود سی کیلومتری آن، منطقه ای مسکونی نبود، روان می شد. در جنگل آهسته قدم بر می داشت، زیرا برف سنگینی باریدن گرفته بود، اما گوسکف در دشت ها از روی برف های سخت و محکم که به یخ می مانست، گام بر می داشت و از حرکت پرشتاب و آزاد و از بلندای زمین که در آن فریبی مطبوع و شادی برانگیز بود، لذت می برد: به پیش، به پیش به دور دست ها و به آزادی، به آن کران که در آن هراس و پنهان گشتن راهی ندارد، به آنجا که همه چیز همان هست که هست و فریبی در کار نیست.

تایگا در برف، در برفی سنگین و جابه جا زخم خورده از برخورد برگ ها و شاخه های فرو افتاده ی درختان، قامت افراخته بود. تایگا خفته و همچنان با کلاف اندیشه های پریشان سردر گریان بود، ولی شاخسار درختان صنوبر گویی دست به سوی آسمان گشوده بودند، پیکرهای

برهنه‌ی درختان غان که چشم‌ها را به‌سوی خود می‌کشاندند، بوی گس صمغ را از زیر نای پوست‌شان در فضا می‌پراکندند. سیاه و سپید؛ این تقریباً یگانه رنگ‌های زمستان، در آن هنگام که درختان کاج و سیدار به یک اندازه سیاه به نظر می‌آیند. به‌خاطر یک هفته هوای خوب، برتری و جلوه‌ی خود را از دست دادند و هر گره‌ای بر پیکر درختان چشمگیرتر، روشن‌تر و نزدیک‌تر جلوه‌نمایی می‌کرد. باد در حالی که تنوره می‌کشید، دانه‌های برف را به این سوی و آن سوی نمی‌پراکند، زیرا برف بر روی زمین، حتا در آن‌جایی که انتظارش نمی‌رفت، سفت شده بود. البته باز هم از آسمان برف خواهد بارید، نه یک بار و دو بار، که بارها، اما بیش‌تر برای جلوه‌فروشی، و برف تازه دیری نمی‌پاید که چون برف کهنه یخ خواهد زد. از پهلوی تنه‌ی درختان سرنگون شده که برف‌پوش نبودند، رطوبت می‌تراوید.

در سراسیمه جنگل‌پوش، گوسکف زمانی دراز تا دره‌ی باریک بعدی راه پیمود و از آن‌جا به‌سوی آنگارا سرازیر شد. رودخانه در این‌جا به سمت راست می‌پیچید و کرانه‌ی آن که در گذر سال‌ها شست‌وشو می‌یافت، به‌گونه‌ای فراخ بود و دامن‌گستر. این کرانه، کرانه‌ای غنی و بارآور بود: رویشگاه میوه‌های بوته‌ای، قارچ و جوی دوسر؛ آن‌گونه که بر سر زیان‌ها بود، روزگاری در گوشه‌ای از این‌جا روستایی تاتارنشین وجود داشته است. اما از دیرباز معلوم نیست از چه‌رو تاتارها از محل خود، در کنار رودخانه‌ی غریبه، که در آن‌جا خوش کرده بودند، رانده شده و در پشت سر خود همه‌چیز را به آتش کشیده بودند. این که چنین شایعاتی درست است یا نه، روشن نیست، اما وجود مزارع و مرغزارها و آثار درخت‌بری و جنگل‌تراشی، گواهی بر آن است که در زمان‌های دور در آن‌جا دست بشر در کار بوده است.

او بار دیگر هم‌شانه با ساحل به راهپیمایی پرداخت - او راه نمی‌رفت، بلکه بر روی برف‌های ذوب شده بالای آنگارا سُر می‌خورد.

«اگر می‌خواهی در این‌جا پنهان شوی پنهان شو، اما کم‌تر هراس داشته باش؛ این‌جا سرزمینی بی‌صاحب است.» یک منطقه به پایان می‌رسید، اما منطقه‌ی دیگر هنوز در پیش رو بود. مردم که از نظر اداری تقسیم شده بودند، کم‌تر یکدیگر را می‌شناختند. تیراندازی که از جهت‌های مختلف به گوش می‌رسید می‌توانست به جهت‌های مختلف نسبت داده شود: بالایی‌ها می‌توانستند تیراندازی را به حساب پایینی‌ها بگذارند و پایینی‌ها نیز به حساب بالایی‌ها. در این‌جا، تنها در این‌جا، گوسکف به خود اجازه تیراندازی داد.

دو روز آزار او به تماشای بزها که در ساحل در رفت و آمد بودند، پرداخت و دوباره می‌دید که آن‌ها از طریق جزیره‌ی سنگی از آنگارا می‌گذشتند. در سومین روز به هنگام غروب آفتاب به‌سوی جزیره به راه افتاد و در دماغه‌ی کم‌شیب پایینی آن نهانگاهی برای خود برپا ساخت که گذرگاه بزها بود و از آن‌جا می‌توانست هر دو کرانه‌ی رودخانه را به‌راحتی زیر نظر بگیرد: به کرانه‌ی چپ نزدیک‌تر و از کرانه‌ی راست دورتر، جایی مناسب؛ اما زیاده از حد در معرض باد شمال که در این‌جا بی‌رحمانه شلاق می‌زد. گوسکف برای آن که جان‌پناهی در مقابل باد بجوید، خود را به درون سنگ‌هایی کشاند که در دل جزیره به‌سان یک گورستان قدیمی بزرگ تلنبار شده بودند. به ناگاه در پشت یک شکاف با یک فرورفتگی ژرف و از پهلو گود افتاده روبه‌رو شد که یادآور غاری بود با پس‌مانده‌های آتشی قدیمی. او شگفتی خود را با فریادی به نمایش گذارد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد: امکان چنین کشفی را در خواب هم نمی‌دید. گوسکف هنوز نمی‌دانست که چگونه و از چه رو به این‌جا رسیده که این پناهگاه روزی به کارش خواهد آمد.

گوسکف آتشی برپا کرد و در حالی که خود را گرم می‌کرد، تصمیم گرفت که اگر امروز تیرش به سنگ خورد، به کلبه بازنگردد و شب را در همین‌جا به صبح برساند. راه قرض دارد که این راه دراز را دوبار با پاهای خسته بپیماید! حالا سرپناهی در جزیره کشف کرده و آن هم چه سرپناهی!

البته شب سرد خواهد شد، ولی چه باک، آتش که هست. یک کسی هم، یک زمانی در این جا پنهان شده، یا از بدی هوا یا از ترس مردم، به احتمال زیاد از ترس مردم. ولی آخر چه عاملی در این دنیا می‌توانسته پای انسان را به این گله از خاک برساند؟ چه آتش‌هایی در این جا روشن و خاموش شده که خاکسترشان این گونه به‌سان سنگ، سیاه و سخت گردیده است – این همه به‌خاطر بیتوته‌ی یک شبه نیست. در این جا باید کسی برای زمانی دراز مأمن گزیده باشد. به نظر می‌رسد ماندگاری او در این جا نه از ناسازگاری طبیعت و هوای بد، بلکه از افق‌های گرفته و ابرآلود درونش مایه گرفته است.

چگونه آندری پیش از این به جزیره‌ی سنگی نیامده بود؟ جزیره همین کنار بوده است، اما به فکر آندری راه نیافته بود که سری به آن جا بزند. او بارها با قایق از کنار آن رد شده بود، به صخره‌ها چشم دوخته بود، اما رفتن به آن جا نصیصش نشده بود. او فکر می‌کرد که این جا جزیره‌ای بیگانه و مهمان‌نواز با کرانه‌های پرنشیب است: بستری از سنگ و درختان کاج. شاید در نظر دیگران نیز این جزیره بهتر از این نباشد.

آندری شب را در آن جا گذراند. از این که در غار بود و گویی در اندرون و در قلب سنگ دراز کشیده بود، جایی که از هیچ سمتی به او دسترسی امکان نداشت، کینه‌جویانه احساس خشنودی می‌کرد. دم دمای غروب او با شاخ و برگ خشک شده‌ی درختان آتش به پا کرد، جایش را گرم کرد و شب گرم و آرامی را گذراند، بدون دلواپسی معمول و به دور از اضطراب شدید مداوم که در خواب نیز او را راحت نمی‌گذاشت.

او صبح دیر هنگام به دماغه رفت: ابتدا چای آماده کرد و نوشید و با آب گرم شست‌وشو کرد، آن گاه برخاست و بیرون رفت... باد فروکش کرده بود، اما از طرف شمال به‌طور یکنواخت و بی‌صدا می‌وزید. صبح تیره و مه‌آلود بود و گویی در رابطه با وجود خطر حضور انسان و جانوران درنده به احتیاط فرا می‌خواند. در چنین هوای نامطمئن و مبهم امکان آمدن بزها برای یک چرای طولانی بسیار اندک بود. احتمالاً، باید در امتداد

کوه‌ها راه بازگشت را در پیش می‌گرفت؛ شاید در سر راه دست‌کم به سنجابی برمی‌خورد.

آندری در راه بازگشت در اندیشه‌ی چند و چون کارها بود که ناگهان در حالی که رو به‌سوی کرانه‌ی چپ داشت، مشاهده کرد که سه بزغاله، پاکشان از تندشیب ساحل به‌سوی پایین می‌جهند. خودشانند، خودشانند، این موجودات دوست‌داشتنی. او به پشت درخت کاج رفت و تفنگ را از شانه بر گرفت. بزغاله‌ها با جهش‌های سنگین و مقطع و پای کوبان بر برف، به‌سختی از گذار گذشتند و یک‌راست به‌سوی او آمدند. چه چیزی آنان را به این‌جا کشانده بود. ممکن است خواست پنهان شدن در پشت درختان و چیرگی بر هراس، پیش از رفتن دوباره به پهن‌دشت باز و خطرناک، برای لحظه‌ای آنان را به این‌جا کشانده باشد؟

بزغاله‌ها همچنان به صف پیش می‌آمدند. گوسکف صدای تنفس قُل‌قُل مانند آن‌ها را به گوش می‌شنید. صد متری به دماغه مانده بود که بزغاله‌ها به ناگاه احساس خطر کردند، و جلودارشان آن‌ها را از جزیره به سمت پایین راهبر شد. آندری از هر دو لوله تفنگ به تیراندازی پرداخت، بزغاله‌ی ته صف از پای افتاد. با پرشی ناامیدانه به بالا جهید؛ نه به پیش که به پهلوی و نقش بر زمین شد.

هنگامی که گوسکف به او نزدیک شد، بزغاله هنوز زنده بود. او خرخرکنان و پاکوبان برف را در زیر سم خود می‌فشرد؛ چشمانش را خون گرفته بود، سرش بالا رفت و فروافتاد. آندری ضربه‌ی خلاص را آن‌گونه که مرسوم است به بزغاله نزد، بلکه بر پا ایستاده بود و نگاه می‌کرد و تلاش بر آن داشت که هر جنبش هرچند کوچک حیوان را از نظر دور ندارد، اینکه حیوان چگونه در پنجه درافکندن با مرگ عذاب می‌کشد، چگونه آرام می‌گیرد و دگرباره تشنج به او چنگ می‌اندازد و سرانجام چگونه سرش در برف به این‌سو و آن‌سو درمی‌غلتد. درست در واپسین دم، آندری بزغاله را از زمین برگرفت و چشم در چشمانش دوخت. چشمان بزغاله در پاسخ فراخ گشتند و آندری در ژرفای آبگون و آینه‌وار آن دو

چشم، دو خط پشمالود و هراسناک، پوزه‌ی حیوانی را دید که شباهت زیادی به خودش داشت.

آندری در انتظار آخرین لرز و تکان حیوان نشست تا چگونگی بازتاب آن حرکت در چشمان او را به خاطر بسپارد، ولی در این کار کامیاب نشد. به نظرش آمد که چشمان بزغاله در این لحظه نگاه به درون دارد.

آندری گاه‌گاه‌ی سری به کلبه‌ی بالایی می‌زد. این کلبه محکم‌تر و بزرگ‌تر از کلبه‌ی پایینی بود؛ از چوب درخت کاج ساخته شده و بر بلندی واقع بود و به نظر ماندگار می‌آمد. کشتزارهای گرداگرد آن دیری بود که دست کشتگر به خود ندیده بودند: ریشه‌ها از هر آن‌چه که در خاک پیرامون در دسترس بود تغذیه کرده و بالیده بودند. اما در همین نزدیکی، در فراسوی بیشه‌ی انبوه کبودرنگ، مرغزاری گرد و شاداب می‌درخشید. روزی گوسکف همچنان که غرق در اندیشه بود، ناگهان این فکر به سراغش آمد که او را در همین جا میان این بیشه‌ی کبود و این مرغزار به خاک سپارند. این جا محلی خشک و دلپذیر است، برگ‌های درختان بر مزارم خواهند ریخت، گنجشک‌ها بر روی گل‌ها خواهند پرید و نغمه سرخواهند داد، بیشه راه ورود درندگان به آن‌جا را خواهد بست.

در درون کلبه خبری از بخاری نبود (زمانی کسی این‌جا را مرتب کرده و به خودش زحمت بردن آن را به کنار آب داده است)، و احتمالاً این‌طور بهتر بوده: او از روشن کردن آتش نتوانسته است چشم بپوشد، و در مقابل چشم‌انداز کوه‌های آتامانوکا سیگاری روشن کرده است. در موسم گرما، که به این‌جا نقل مکان کند، نیازی به بخاری نخواهد بود، اما حال که او برای یک روز به این‌جا آمده است، اگر احساس سرما کرد با حرکات ورزشی خود را گرم خواهد کرد. هوا هم ملایم‌تر شده بود و در طی روز آفتاب آن‌قدر گرم شد که دربرداشتن نیم‌تنه‌ی پوستی آزاردهنده بود.

به‌زودی جنگل پر از زندگی خواهد شد، اما او چکمه و بالاپوش

مناسب این فصل را ندارد.

آندری متوجه شد: در این جا او به گونه‌ای پریشان‌حال است و خود را بی‌کم و کاست، آدم دیگری احساس می‌کند، اما در کلبه‌ی پایینی این‌طور نبود. آن‌جا آرام‌تر و مأنوس‌تر بود و از دنیای کوچک خود بیرون نیامده بود، زندگی می‌کرد و می‌اندیشید و شالوده‌های زندگی را با فعالیت‌های ساده‌ی روزمره استوار و هموار می‌ساخت: چه باید کرد، فردا به کجا باید رفت، چگونه این و یا آن چیز را باید فراهم آورد و چگونه گرسنگی را فرو نشانند؟ به دوردست‌ها نگاه نمی‌کرد و می‌کوشید که گذشته‌های دور را در برابر چشم نیاورد و در خاطرش تنها آن‌چه از این‌جا و این زمان نطفه می‌بست، می‌درخشید و او از این زندگی جاری و جدا شده از گذشته، که سراپای آن جز خوردن و نفس کشیدن نبود، خشنود بود. اما در این‌جا او بدحال و ناخوش بود و اندیشه‌های آزاردهنده که نه می‌توان از خاطر زدود و نه سرکوبشان کرد، به مغزش یورش می‌آورد. هر چه او از خود پایداری نشان می‌داد، باز پشیمانی، منطقه‌ی ممنوعه‌ای که بر دروازه‌های حصارش هزار قفل داشت، دیر هنگام سبک‌سرانه در می‌کوفت.

اما به چه باید فکر کرد و به چه اندیشید و بیهوده نیروی خود را به هدر داد؟ آرنج خودت را که نمی‌توانی گاز بگیری.

آندری که این ضرب‌المثل را به خاطر آورده بود، با یک دست آرنج دست دیگرش را گرفت و با تمام نیرو دندان‌های خود را به آن نزدیک کرد و با خود گفت شاید بتوان گازش گرفت؟ او که نتوانسته بود دهان را به آرنجش برساند و گردنش را تا مرز درد شدید چرخانده بود، به خنده افتاد و با خاطری خوش گفت: «آری، درست می‌گویند». یعنی این که پیش از آندری هم کسانی حکمت این ضرب‌المثل را آزموده‌اند و موفق نشده‌اند.

در این‌جا، در این بالا، آندری از خود بیزار بود و هراسان. او با دست خود هر چه می‌توانست گره‌ی تازه‌ای بر کلاف زندگی خود می‌انداخت و خود را رنج می‌داد. او با چنگ و دندان نشان‌دادن به خویشتن، خود را تهدید می‌کرد: «صبر داشته باش، زمان و ساعتش فرا می‌رسد!» سپس او

هراسان به خاطر آورد: «به راستی، زمان و ساعتش فرامی‌رسد! آن هم چه فرار سیدنی! فرصت نمی‌کنی برخیزی و به خود آیی.»

اما او خود نمی‌دانست که چه چیزی باعث روی‌آوری چنین افکار ابلهانه‌ای شده است. آیا این کلبه‌ی چوبی که برای زندگی درازمدت در این جا قرار داشت و یا مکان شادی‌بخش و جوان‌پرامون آن که از آن‌جا، از فراسوی درختان، منطقه‌ی پوشیده از برف آن‌گارا نمایان بود و در دوردست‌ها، در کرانه‌ی دیگر آتامانوکا دیده می‌شد، و یا چیزی دیگر، چیزی ناشناس، زمینه‌ساز چنین افکاری بودند؟ این اندیشه‌ها او را آماج یورش خود قرار داده و همچنان روح و روانش را تحت‌تأثیر خود می‌گرفتند، با آن‌ها کاری هم نمی‌شد کرد.

درست همین اندیشه‌ها، مانند گناهی شیرین و فریبنده، آندری را به این جا می‌کشاندند.

یک هفته پس از شکار نخستین بزغاله، آندری در همان جزیره به دومین بزغاله نیز تیراندازی کرد و آن را به سورت‌مه بست و به کلبه پایینی آورد، در شامگاهان پوستش را کند و آن را قطعه‌قطعه کرد، و تا روشن شدن هوا گوشت را به بالا، به زیر شیروانی پرتاب کرد.

صبح زود، هنگامی که آندری در کلبه را برای خروج باز کرد شگفت‌زده بر جای می‌خکوب شد: سگ بزرگ خاکستری‌رنگی با جهشی بلند از آستانه‌ی در به‌سوی او خیز برداشت و در حالی که دندان‌نشان می‌داد، به او خیره شد. گوسکف نه چندان زود پی برد که این یک گرگ است. حیوان که موجودی لاغراندام و درازتن، با پوستی ژولیده و پشمالو و سیخ سیخ بود، با نگاهی چنان خشم‌آگین و دریده، چشم در چشم آندری دوخته بود که او دست به تفنگ برد. آندری به خود آمد و تیراندازی نکرد. گرگ، پیر و باتجربه بود: از برابر لوله تفنگ نشانه گرفته به‌سوی کوه‌ها گریخت و با شنیدن صدای تیر دگربار ایستاد و غریب.

از آن پس گرگ شب‌ها به اطراف کلبه می‌آمد. حیوان آموزگار گوسکف شد و به او زوزه کشیدن را آموخت.

گرگ در پشت کلبه جاخوش کرده بود و آواز هراسناک و تیز خود را یک نفس سر می داد و زوزه می کشید. همه چیز در جهان در برابر مهابت این آواز، رنگ باخته به نظر می آمد: این صدا تیغ برا و تیزی را می مانست که در دل تاریکی می درخشید و راه به سوی گلو باز می کرد. گوسکف که از ناتوانی خود در ترساندن حیوان رنج می برد، یک بار در را تا نیمه گشود و خشمگین و گرگوار، زوزهی حیوان را با زوزه پاسخ گفت و در همان حال خود از این که صدایش تا این اندازه به صدای گرگ مانند بود، شگفت زده شد. باز حقیقت دیگری که برخاسته از منطق واقعی زندگی بود، جاری می شد: «با گرگ ها زندگی کن و مانند آن ها زوزه بکش.» گوسکف با غروری دشمن خو، انتقام جو و خون خواه اندیشید: «آدم ها را خواهم ترسانند».

آندری به صدای گرگ گوش فرامی داد و به گونه ای شادی برانگیز و شوق آمیز و با بی تابی آن را تکرار می کرد. پس از آن در هر کجا که ضروری بود صدای خود را تصحیح می کرد. رفته رفته، شب به شب، گوسکف که دریافته بود برای از بین بردن خرخر اضافی صدایش باید بر گلویش فشار آورد و سرش را به عقب بگيرد، آموخت که صدایش را رسا و صاف کند و سرش را به شکل مارپیچ به سوی آسمان بگیرد.

سرانجام گرگ تاب نیاورد و از کلبه دور شد. اما اکنون آندری دیگر بدون او هم کارش پیش می رفت. هنگامی که احساس دلتنگی می کرد، در را می گشود و برای سرگرمی زوزهی شکوه آمیز و آمرانهی خود را به سان حیوانات وحشی بر فراز تايگا رها می کرد. او می شنید که چگونه همه چیز در آن حول و حوش از شنیدن این صدا رنگی از مرگ به خود می گیرد و سرد می شود.

ماکسیم والوگژین نخستین سربازی بود که از جبهه به آتامانوکا بازگشت. هرچند، اگر پتر لوکونیکوف را در نظر بگیریم، او نخستین سرباز نبود: پتر را در دومین سال جنگ، راهی خانه کردند، البته نه برای زنده ماندن، که برای مردن. او دو ماه آزارگار تب‌آلود در بستر بود، تقریباً بی‌آن که پایش را از خانه بیرون بگذارد و بلافاصله پس از جشن مذهبی، هنگامی که دشت‌ها و باغ‌ها سر و سامان یافتند، او بی‌سروصدا درگذشت. باز خوب است که دست‌کم در زادگاه‌اش و نه در دیار غربت، به خاک سپرده شد.

اما ماکسیم هر چند زخمی بود، ولی آمده بود که زندگی کند و برای همیشه هم آمده بود. با آمدن او آتامانوکا تکان خورد. این بدین معناست که اگر زخمی‌ها را به خانه‌هایشان روانه می‌کنند، آن روز دور نیست که دیگران نیز به دنبال آنان روانه شوند. مهم این است که ردی را نشان دهند که دیگران نیز پا بر آن نهند. واقعیت این بود که کم کسانی برای بازگشت باقی‌مانده بودند. اینوکتی ایوانویچ که علاقمند به حساب‌رسی دقیق برای همه بود، با اعداد و ارقام نشان می‌داد که جنگ به بهای جان چه تعداد از جنگاوران آتامانوکا تمام می‌شد. دو نفر در جنگ علیه فنلاندی‌ها در آن‌جا ماندگار شدند و هجده نفر برای جنگ به جبهه رفتند. تا امروز تنها ماکسیم والوگژین به‌طور قطع زنده و تنها پتر لوکونیکوف حتماً مرده و در گورستان به خاک سپرده شده بود و به خاک سپاری ده نفر روی دست

زن‌ها مانده و بقیه نیز مشغول جنگیدن بودند. یک حساب ساده بود، روستا کوچک و با انگشتان دست می‌شد به حساب‌رسی پرداخت.
در آن روز، ناستیونا، نادکا و لیزا والوگزین در کنار انبار بر روی چرخ بادی، تخم جو پاک می‌کردند. بعد از ظهر نستور با اسبش به این‌جا تاخت و اسب را روی زمین نشاند و فریاد زد:

— الیزابت، زود پیر روی اسب. با تو هستم! ما کسیم آمده.

لیزا خود را واپس کشید و رنگ از رویش پرید و با صدایی زیر فریاد زنان به درون روستا دوید. در آن زمان آتامانوکا تکان خورده بود. از کوه که انبارها بر بالای آن قرار داشتند، پیدا بود که چگونه کودکان و سگ‌ها به سوی خانه‌ی والوگزین‌ها می‌دوند و چگونه پیرمردان در حالی که با هیجان مشغول صحبت هستند، به آن‌جا می‌روند. نستور در حالی که روی اسب بر پا ایستاده بود و تیراندازی می‌کرد در روستا غوغایی به پا کرده بود و به هر گوشه‌ای می‌تاخت. مردم خود را از سر راه او به کناری می‌کشیدند. کارکا از صدای تیراندازی به جست و خیز افتاده بود و خره می‌کشید، اما اکنون هیچ کس جلودار نستور نبود. او در حالی که در آتامانوکا از کرانه‌ای به کرانه‌ی دیگر می‌تاخت، تیر می‌انداخت و تیر می‌انداخت. نادکا خشم‌آلود گفت:

— او هم این‌طوری می‌جنگد، سردار جنگی!!

نادکا روی کیسه‌ی پر از جو نشست و با همان حالت خشمگین خطاب به ناستیونا گفت:

— جلنبر من نمی‌توانست زنده بماند... برای چه به من خیره شده‌ای؟
بچه‌ها را وبال گردنم کرد... خودش رفت پی قهرمان‌بازی. حالا مرگ قهرمانانه‌ی او به چه درد من می‌خورد؟ آن‌ها را می‌توانم سیر کنم؟
نادکا با سر به سه بچه که در گوشه‌ای ایستاده بودند، اشاره کرد و به گریه افتاد و با دست گرد و غباری را که بر چهره‌اش نشسته بود، به همی صورتش مالید.

— حالا با این بچه‌ها چه کسی به من نگاه می‌کند؟ من فقط بیست و هفت سال دارم. بیست و هفت سالم است و این همه بلا به سرم آمده. مرده‌شور چنین زندگی را ببرد.

آن روز دیگر کار نکردند. جوهایی را که در اثر وزش باد به زمین ریخته بود جمع‌آوری کردند و به خانه‌هایشان رفتند و در سر راه، در خانه‌ی انباردار را کوبیدند تا در انبارها را ببندد.

در خانه، حتا سمیونونا هم از روی بخاری روسی به زیر آمده بود و در حالی که می‌لنگید و در هر گام که برمی‌داشت، می‌نشست و نفس تازه می‌کرد، با پاهای آماسیده‌اش به این سو و آن سو می‌رفت. میخه‌ایچ هیجان‌زده و سراسیمه در کنار او این پا و آن پا می‌کرد. او به خاطر ناستیونا شادمان بود.

— شنیده‌ای که ما کسیم والو گزین آمده؟

— آری، شنیده‌ام.

— تو آن‌جا نبودی؟

— نه.

— خوب است که سری بزنی... ممکن است او خبری از آندری داشته باشد.

سمیونونا با ناله و زاری گفت:

— پیرمرد بهتر است خودت بروی. ناستیونا آن‌طور که باید نمی‌پرسد.

— چه باید پرسید؟ اگر چیزی باشد ما کسیم خودش می‌گوید.

— خوب، هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید.

ناستیونا به تازگی متوجه شده بود که از هنگام ناپدید شدن آندری، میخه‌ایچ مردم گریز شده است. البته در اصطبل از دست مردم نمی‌توانست بگریزد، اما پس از بازگشت از کار، در خانه بی‌کار چمباتمه می‌زد و به ندرت برای سیگار دود کردن و گپ زدن به پیش ریش سفیدان ده می‌رفت. حتا وقتی که پیش او می‌آمدند، بیش‌تر خاموشی می‌گزید. در او عادت‌ی سربرداشته بود که به هنگام گفت‌وگو سرش را به علامت تأیید

تکان دهد تا کم‌تر حرف بزند. در تنهایی، هنگام اندیشیدن نیز با چشمانی بی‌روح و مات، جلوی خود را نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. او خود نمی‌دانست که در این لحظات، چه افکاری در مغزش دور می‌زند و در تنهایی چه چیز را تأیید می‌کند. اما این را می‌دانست که چیزی مبهم و ناخوشایند را تأیید می‌کند، چیزی را که در انتظار آن است.

امسال میخه‌ایچ گام در نیمه‌ی دوم ششمین دهه‌ی زندگی خود می‌گذاشت. سیل‌های او که پیش از جنگ به‌سان جوانان به طرف بالا تائیده بود، اکنون دیگر آویزان و رنگ‌پریده و زنگارسته می‌نمود. در مجموع، میخه‌ایچ سر و روی رنج‌دیده و یأس‌آلود به خود گرفته بود، زیرا خواب و استراحتی در کار نبود تا توش و توانی بگیرد. او با قامتی راست و سری به عقب گرفته راه می‌رفت، امسال وقتی راه می‌رفت پایش را که در جنگ اول مجروح شده بود، بیش‌تر از پیش می‌کشید، اما همین که می‌نشست، بی‌درنگ سرش را پایین می‌آورد و چشمانش را می‌بست و به‌شدت به سرفه می‌افتاد. سمیونونا که تحمل شنیدن صدای این سرفه‌ها را نداشت، از بالای بخاری فریاد می‌زد که بس کند، اما میخه‌ایچ بدون آن که به او پاسخی دهد، سرفه می‌کرد و سرفه می‌کرد و در همین حال به حیاط می‌رفت و در آن‌جا به کاری سرگرم می‌شد تا سرفه‌اش آرام می‌گرفت، اما مدتی دراز با خس خس و به سختی نفس می‌کشید. او اغلب سرفه را با همان تنباکو خفه می‌کرد؛ مانند کسی که دائماً در چنگال خاری گرفتار است، هر چه زمان می‌گذشت حال و روزش بدتر و تحمل‌ناپذیرتر و صدایش خفه‌تر و فشرده‌تر می‌شد، چشمانش تنگ می‌شدند، گویی که پلک‌ها زیر بار سنگینی شانه داده‌اند. سیمای استخوانی‌اش بیش از پیش تکیده شده بود. او در این یک سال به گونه‌ای غریب آب رفته بود: پوست و استخوانی بیش از او باقی نمانده بود. آن دم که ناستیونا به این‌ها می‌اندیشید از سرانجام کار به هراس می‌افتاد.

میخه‌ایچ در حالی که ناستیونا را روانه می‌کرد، می‌گفت:

— برو دخترم، برو. من باید به اصطبل سری بزنم.

ناستیونا که نمی خواست به تنهایی به خانه والو گزین ها برود، به نزد نادکا رفت. نادکا مانند همیشه در حال جنگ و دعوا با فرزندانش بود. لیدکا، کوچک ترین فرزند او که دور از پدر به دنیا آمده بود، معلوم بود که تازه کتک خورده است، او روی زمین نشسته بود و با تمام وجود می گریست؛ پتکا در کنار بستر نشسته بود و گریه می کرد؛ رودکا، فرزند بزرگ خانواده، به سوی پنجره بازگشت. نادکا در آشپزخانه تنگ و تاریک خود ظرف ها را با سروصدا به این سو و آن سو پرتاب می کرد و هر از چندی نعره ای برمی آورد و پسرها را به آرامش فرا می خواند. او شکوه کنان به ناستیونا گفت:

— باید این نان را تا دو روز دیگر هم می خوردیم، آمده ام خانه و می بینم که آن ها همه اش را خورده اند. شکم باره ها. بگو آن ها شکم باره نیستند! این جلنبرها نان را پیدا کرده و همه اش را تپانده اند توی شکم شان. حالا نشان تان می دهم. تا سه روز به اندازه ی یک موش هم بهتان نان نمی دهم. او دوباره فریاد زنان به لیدکا گفت بس می کنی یا نه؟ مرا به آن جا می رسانی که ییغم به جانت. او تا خرخره خورده، نعره هم می کشد، انگار که من مقصرم. اوی، اوی، اوی! آخر من با چه شکمتان را سیر کنم، با چه؟ من فقط برای یک بار خمیر کردن آرد دارم نه بیش تر. دو بار آرد را با چشم اشک بار به دست آورده ام و دیگر کسی آرد به من نمی دهد. کاش آن ها چیزی حالیشان می شد. نادکا با دست به رودکا اشاره کرد و ادامه داد: «آخر آن دست و پا چلفتی که دیگر بچه نیست، باید کمی فکر کند، نه، این که شکمش را پر کند و سر مادرش را کلاه بگذارد. مگر من نان را برای خودم قایم کرده بودم، برای خودم نگه داشته بودم؟ برای شما تن لش های شکم باره، برای این که فردا یک چیزی برای سق زدن و جوبیدن داشته باشید. برای این که از گرسنگی نمیرید. اما حالا که این طور است، اگر بمیرید هم دلم برایتان نمی سوزد.»

رودکا غرولند کنان گفت:

— به زودی یخ های آنگارا آب می شود و من ماهی گیری می کنم.

— تو دهنّت را ببند. ماهی می گیرد! پارسال ماهی تو را نخوردیم و حالا می خوریم. فقط تیغ های ماهی را چه کنیم! همان جا بایست و دهانت را ببند، نمی خواهم دیگر صدایت را بشنوم. تو فقط بلدی در انبار آذوقه ماهی گیری کنی، نه در آنگارا.

ناستیونا به دشواری حرف او را قطع کرد:

— نادکا برویم ما کسیم را ببینیم. ببینیم مردها الان چه طورند و برگردیم.
— برای چه برویم و او را ببینیم؟ فقط خودمان را آزار می دهیم.
خوشبختی آنها دخیلی به ما ندارد.
— نمی آیی؟

— صبر کن. می آیم. بگذار کمی خانه را جمع و جور کنم تا بتوانم بچه ها را این جا بگذارم و بیایم. او فریادکنان به رودکا گفت: «مثل گوسفند آن جا نایست، هیزم بیاور و بخاری را روشن کن. به فکر از زیر کار در رفتن هم نباش. کجا فرار کردی. تمام شب را باید در خانه بمانی، بدان. هیچ کس حق ندارد پا از خانه بیرون بگذارد.»

لیدکا که متوجه شده بود مادرش هوای بیرون رفتن از خانه را دارد، به التماس افتاد:

— می خواهم با تو بیایم. مرا هم ببر. مرا هم ببر.
مادرش از آشپزخانه ماهی تابه را به او نشان داد و لیدکا که متوجه مقصود او شده بود آرام گرفت.

— دیدی؟ سرجایت بنشین و حرف بی حرف. فقط همینم مانده که پیش دیگران هم با شما جار و جنجال راه بیندازم. بچه های همه بچه ی آدم اند و بچه های من انگار که از طرف خدا برای مجازات من فرستاده شده اند. آه! چه از این ها در می آید، خدا می داند.

ناستیونا لیدکا را از روی زمین بلند کرد و بی آن که سنگینی او را احساس کند، او را روی تخت خواب گذاشت. در آن جا دخترک خود را مچاله کرد و شیونکنان، در حالی که از شدت هق هق سراپای وجودش می لرزید، چشمانش را بست. او که می دانست نباید چشم انتظار گشودن

هیچ دری از شادی از هیچ طرف باشد، بهتر آن دید که به خواب پناه برد و تا روز بعد از بستر برنخیزد. ناستیونا دست نوازش بر سر لیدکا کشید و این نوازش تن او را بیش تر به لرزه افکند. ناستیونا از او دور شد.

البته نباید نادکا را به خاطر جنجالی که راه می انداخت مورد ستایش قرار داد، اما دشوار بتوان او را به این خاطر محکوم کرد. او پیش از جنگ هم، زنی پرهیاو بود، بی جهت نبود که با مادرشوهر، که او را به خاطر سرکشی اش دوست نمی داشت، در یک جا زندگی نمی کرد. بدین ترتیب، به زودی نادکا و ویتیا زندگی جداگانه ای را آغاز کردند. خویشان نادکا در جایی، در کنار رود لنا زندگی می کردند. در این جا نادکا بیگانه به حساب می آمد. او شانس آورد که ویتیا سر راهش سبز شد. ویتیا جوانی کاری، آرام و مهربان بود، هر چند هم که نادکا در مقابل او جار و جنجال راه می انداخت، او در حالی که دسته ای از موهای روشن اش بر روی پیشانی رها گشته بود، لبخند می زد. وقتی که ویتیا به ستوه می آمد، نادکا را در آغوش می کشید و مزاح کنان با کف دستان فراخ چون ییل خود، او را به گوشه ای می کشاند، نادکا از این حرکت او خشنود می شد. نادکا به خودی خود اهل دعوا و بگومگو نبود، اما در سرشت خود آدمی پرهیاو بود: در هر جا که نادکا حضور داشت، در آن جا همیشه داد و فریاد، خنده و مسخره بازی بر پا بود، خنده و تمسخری که بیش از همه نصیب خود نادکا می شد و بدون وجود او نیز آغاز نمی گردید. اگر جنگ نبود، او به یقین در کنار کودکانش و ویتیا به موجودی نرم خو و آرام تبدیل شده بود، هر چند در این اواخر، این روحیه در او شکل می گرفت، اما جنگ و مرگ ویتیا در اولین زمستان نادکا را تندخو و آتشین مزاج کرد. در مرگ ویتیا او آن اندازه تلخ گریست و زنجموره کرد که دل سنگ به حالش آب می شد. در آن زمان او تازه از زایمان فارغ شده بود، او را به زور راهی خانه کردند تا دخترک را شیر دهد - نادکا گاهی به جنگل و گاه به ساحل رودخانه پناه می برد. در آتامانوکا مردم از این هراس داشتند نکند که او بلایی سر خودش بیاورد. اما نادکا این همه را از سر گذراند: او بر این شوربختی

بزرگ چیره شد، به سر کار رفت تا شکم کود کانش را سیر کند. نادکا کسی را نداشت که به او چشم امید ببندد: مادرشوهرش نه تنها نسبت به او بی مهر بود، که حتا به نوه‌های خود نیز توجهی نداشت. نادکا هراندازه می کوشید، نمی توانست سر و ته زندگی را به هم آورد. او در زمستان جیره‌ی گندم اضافی را هم که به خانواده‌ی سربازان به خاک افتاده در جبهه تعلق می گرفت، دریافت کرده بود و از آن پس باید برای گذران هر روزه، با زندگی پنجه در پنجه می افکند، و این همه باز هم بسنده نبود: نه برای خورد و خوراک و نه برای پوشاک. بچه‌ها همه شبیه ویتیا بودند: با همان رنگ مو و با چهره روشن و کم حرف، ستیزه جویی و تندخویی نادکا آن‌ها را ترسو و مظلوم کرده بود. به نظر می رسید که آن‌ها خود نیز به زنده بودن خود باور ندارند. در انتظار آمدن مادر هر سه با هم دم در حیاط ایستادند و به تماشای خیابان پرداختند، چنان بی کس و فرسوده، که دل هر انسان مهربانی را به درد می آورد. ناستیونا رودکا را صدا می زند و چیزی کف دست او می گذارد، رودکا حالا دیگر سرپیچی هم می کند. ناستیونا تا آن جا که می توانست ناز بچه‌های نادکا را می کشید، به ویژه ناز دخترک را، اما در هفته‌های اخیر به خاطر بدبختی‌ای که گریانش را گرفته، پاک آن‌ها را فراموش کرده بود. اکنون که لیدکای گریان را در بستر به آغوش کشیده بود، خود را گناه کار احساس می کرد.

در مدتی که ناستیونا منتظر نادکا شد، هوا نیز به تاریکی گرایید، برف از گرمای روز آب شده، یخ زده بود و در زیر پا به گونه‌ای مطبوع صدا می کرد. سراسر کرانه‌ی فرودست روستا، گویی به خواب ابدی فرو رفته بود؛ نه بانگی و نه هیاهویی، تنها از پنجره تعداد کمی از خانه‌ها پرتویی دل‌مرده به بیرون می تابید. سگ‌ها هم در درگاه خانه والوگزین گرد آمده بودند و از آن جا پارس دیوانه‌وار و شادمانه‌ی آن‌ها به گوش می رسید. از همان جا قیل و قال و فریادهای کودکان نیز شنیده می شد. ناستیونا و نادکا آرام و موقر گام برمی داشتند و از شدت هیجان، بی اختیار قدم‌هایشان را راست می کردند. برای نخستین بار یک نفر از جنگ، از آن کشتارگاه

خون بار باز آمده بود تا در کنار آن‌ها ماندگار شود؛ مانند قاصد و پیکی از سوی همه‌ی مردان: به‌زودی، به‌زودی همه‌چیز چون روز روشن خواهد شد. برخی به‌خاطر از دست دادن واپسین امید نعره می‌کشند و شیون به راه می‌اندازند و دیگرانی شادمان خواهند گشت، و آن‌گاه همه با هم زندگی نو را آغاز خواهند کرد.

خانه والوگژین‌ها شلوغ و پر رفت و آمد بود؛ دو چراغ سقف‌آویز نفت‌سوز، میز غذاخوری را که برای مهمانان آماده شده بود، روشن می‌کرد. ماکسیم، که لاغر و سیه‌چرده می‌نمود، با موهایی به‌شیوه‌ی زندانیان کوتاه و چشمانی گودافتاده و خسته، اما با بارقه‌ی سعادت، سر میز نشسته بود. دست راست باندپیچی شده‌اش آویزان بود. ورکای شش ساله، کوچک‌ترین فرزند والوگژین‌ها، در حالی که گردنش را به نوار مرمری دست پدرش می‌ساید روی زانوی چپ او نشسته و با دست‌زدن به مدال‌های روی لباس نظامی پدر، سروصدا راه انداخته بود. نادکا پا به درون گذاشت، نخست با ماکسیم دست داد و گفت:

— به خانه خوش آمدی.

ناستیونا نیز در پی او تکرار کرد:

— به خانه خوش آمدی.

بر روی نیمکت‌های دور میز، پیرمردها و زنان در کنار یکدیگر نشسته بودند: در طرف راست ماکسیم، نستور مست که از شادی و احساس صمیمیت سرشار بود، خود را ولو کرده و پدر و پدر بزرگ ماکسیم، یغیم، را به گوشه‌ای رانده بود. در سمت راست او جای خالی برای لیزا در نظر گرفته شده بود، اما لیزا یکسره میان اتاق و آشپزخانه در حال آمد و رفت بود. لیزا می‌درخشید: سیمای معمولاً رنگ‌باخته و افسرده‌ی او می‌درخشید، چشمان بی‌قرار او برق می‌زدند و درخشش سینه‌ی او از زیر بلوز آبی رنگش به چشم می‌آمد. همه و همه‌چیز با تمام نیرو می‌درخشیدند. او ناستیونا و نادکا را بر نیمکت نشاند و در حالی که توان خویشتن‌داری را از کف داده بود آنان را در آغوش کشید و نجواکنان گفت:

– امروز صبح حتا تصورش را هم نمی کردم، با هم جوها را پاک می کردیم. جوها را...

او حق حق کنان خنده ای سر داد و از آنان دور شد.
ماکسیم لبخند زنان به ناستیونا و نادکا نگاه می کرد. آن ها درست در برابر او در آن سوی میز نشسته بودند. ناستیونا نگاهش را به زیر افکند و پرسش ماکسیم را شنید:

– خوب ناستیونا، تو کی با شوهرت دیدار می کنی؟
ناستیونا خود را جمع و جور کرد و سرخ شد؛ او چگونه می توانست آرام باشد. به کندی سرش را بالا گرفت و پاسخ داد:
– من دیگر باورم نمی شود که دیدار دست بدهد. شوهر من گم شده...
– کی، آندری گم شده؟

– او در بیمارستان نظامی بستری بود... او هم زخمی بود. بعد از دوا و درمان، او را به جبهه برگرداندند. – ناستیونا سخن می گفت و بیش از هر چیز سنگینی نگاه دقیق و کنجکاو اینوکتی ایوانویچ را روی خود احساس می کرد.

– از آن موقع به بعد دیگر هیچ خبری از او نیست. نمی دانم... هیچ نمی دانم.
– پیدایش می شود.

اینوکتی ایوانویچ که چشم از ناستیونا بر نمی گرفت شروع به توضیح دادن کرد:

– راست است... او واقعاً گم شده. برای پرس وجو آمده بودند این جا و سراغش را می گرفتند. از قرار معلوم هیچ رد و اثری از او پیدا نکرده اند.
– ممکن است که سر راه به یک واحد نظامی دیگر منتقل شده باشد. از این اتفاقات زیاد افتاده. الان همه ی نامه ها به مقصد نمی رسند. ماکسیم با اطمینان سخن می گفت و و ناستیونا از این اطمینان خاطر خود را سبکبال تر احساس کرد، گویی او به راستی نمی دانست که چه حادثه ای برای آندری روی داده است.

معلوم نیست که لیزا این حرف را از کجا آورد: «امید و انتظار نداشتم.»
میز به خودی خود چیده شد. مرغ‌ها که معلوم بود آن‌روز سر بریده شده‌اند، اما ماهی‌های شور از تابستان مخصوص آن‌روز نگه‌داری شده بودند و عرق که کم‌کم‌اش یک سال درخمره مانده بود. زن‌های دیگر هم که کسی را داشتند که منتظرش باشند: خودشان گرسنگی می‌کشیدند، بچه‌ها را سیر نمی‌کردند، اما ذخیره را برای دیدار نگه‌داشته بودند. چند تا از آن‌ها این ذخیره را با چشمان گریان به‌دست آورده بودند! پاییز سال پیش آگافیا سومووا وقتی خبر مرگ پسرش را شنید، پس از چند روزی گریه و زاری، همه‌ی زن‌ها را جمع کرد و الکل را که در سال‌های جنگ به کلی فراموش شده بود، جلوی آن‌ها گذاشت و همراه با بیلینی و کیسل، چندین نوع مزه درست کرد و از این الکل برای مجلس یادبود استفاده شد. تنها آگافیا نیست که این اتفاق برایش افتاده است، معلوم نیست که سرنوشت با چه کسان دیگری این بازی را خواهد کرد. فعلاً تنها لیزا است که اشتباه نکرده است.

در حالی که لیزا گیل‌اس‌ها را پر می‌کرد، سر میز سروصدا به راه افتاده بود. نستور خواست که آواز بخواند، اما کسی به او محل نگذاشت و ابداً او را تحویل نگرفت. یکی از پیرمردان از پشت میز برخاست و چهارزانو در کنار دیوار نشست و سرگرم دود کردن سیگار شد. دیگران نشسته، گیل‌اس‌ها را از لیزا می‌گرفتند و به سلامتی گویان، آن‌ها را به هم می‌زدند. اینوکتی ایوانویچ پیش ماکسیم جای گرفت و به گفت‌وگویی جدی و هوشمندانه درباره‌ی آمریکا مشغول شد؛ درباره‌ی این که این کشور چگونه می‌جنگد و چه زمان انتظار انقلاب در آن‌جا می‌رود. ماکسیم از روی بی‌میلی به او پاسخ می‌گفت. معلوم بود که اینوکتی ایوانویچ از این موضوع بهتر سر در می‌آورد، به‌ویژه درباره‌ی انقلاب. ورکا روی زانوهای پدرش چرت می‌زد؛ لیزا می‌خواست که کودک را به بستر ببرد، اما او به پدرش چسبیده بود و جیغ می‌زد. لیزا کودک را به خود وا گذاشت. کسی پرسشی طرح کرد، و ماکسیم لابد نه برای نخستین بار، شروع به نقل این ماجرا کرد که

چگونه در بیمارستان نظامی می‌خواستند دستش را قطع کنند، ولی او تن به این کار نداد. او سخنش را پی گرفت: باز اگر دست چپ بود یک چیزی، ولی بدون دست راست آدم به یک معلول تمام عیار تبدیل می‌شود، حالا باید حسابی مواظبش باشم. نادکا که لیوان عرق را سر می‌کشید پرسید:

— می‌توانی دست را به این طرف و آن طرف بگردانی؟

— برای چه؟

— شب اذیت نمی‌کند؟

ماکسیم خندان گفت:

— اگر اذیت کند لیزا آن را می‌برد.

نستور پوزخند زنان گفت:

— نادکا، من تو را به خاطر این جور حرف‌ها از تعاونی می‌اندازم بیرون.

نادکا بی‌آن که خشم گیرد برای پایان دادن به این بحث گفت:

— تو سر جایت بنشین و مواظب باش خودت را بیرون نیاندازند. مردها

می‌آیند و تو باید بروی غاز بچرانی. بس است هر چه به ما اُرد و فرمان دادی و قیافه گرفتی. روزهای کرکری خوانی تو هم سر می‌رسد.

نستور آزرده خاطر پرسید:

— من به شما اُرد و فرمان دادم؟ هان، زن‌ها؟ من اُرد دادم؟

زنان خاموش ماندند.

واسیلیسا روگوا که او را در ده به نام واسیلیسا «هوشمند» می‌نامیدند،

زنی فربه و ناچالاک بود، که در جریان جنگ حتا یک سیر از چربی‌هایش

هم آب نشده بود. او با صدای کلفت و زیر خود به پشتیبانی از نستور

برخاست:

— حرف او را گوش کن.

— چی چی را گوش کن؟! گوش کن، گوش کن، راه انداخته‌ای!

این‌طور نیست؟

واسیلیسا «هوشمند» با قیافه‌ای جدی گفت:

– نادژدا، هر چه به دهانت رسید که نباید حواله‌ی مردم کنی. سرباز تازه از جبهه برگشته پایش هنوز به آستانه درخانه‌اش نرسیده تو تحریکش می‌کنی.

– چه تحریکی؟ فکر می‌کنی او تنها کاری که می‌کند این است که تمام شب پای داستان‌سرایی‌های من و تو می‌نشیند و لیزا را از یاد می‌برد. او تنها یک دستش مجروح است و بقیه‌ی بدنش سالم است. ما کسیم دگر باره لبش به خنده باز شد و از پی او پیرمردان نیز سرفه‌کنان خندیدند. نادکا ستیزجویانه گفت:

– واسیلیسا، من می‌دانم که تو از من می‌ترسی. بترس، بترس: گاوریلای تو می‌آید، و من می‌دانم چگونه از راه به‌درش کنم. من از تو جوان‌ترم و تو نمی‌توانی از پس من بر آیی. واسیلیسا با تمسخر پاسخ داد:

– من از بابت گاوریلا خیالم راحت است.

– خویه، تو برای چه خیالت از جانب او راحت است؟ تو فکر می‌کنی شوهرت آدم طیب و طاهری‌ست؟

– چه طیب و طاهر باشد چه نباشد، او به تو محل سگ هم نمی‌گذارد. کدام آدم عاقلی می‌آید مرغ خوش‌آواز را بگذارد و کلاغ قارقارو را بردارد؟ تو کلاغی، برو قارقارت را بکن. نادکا با خوشحالی گفت:

– اوه، مقایسه را نگاه کنید. گیرم که من همان کلاغم که تو می‌گویی، اما تو کدام مرغ خوش‌آوازی؟ تو هم تحفه‌ای نیستی، خیال می‌کنی که نوبرش را آورده‌ای، جز جیک جیک چه داری؟

اینو کنتی ایوانوویچ که نیرنگ‌بازانه لبخند می‌زد، گفت:

– نه، نادژدا، تو نمی‌توانی زیر پای واسیلیسا را خالی کنی، زیر پای او سفت سفت است. گاوریلا که از جبهه برای تو سوغاتی نمی‌فرستد. او خطاب به واسیلیسا گفت: امسال چند تا بسته‌ی پستی گرفته‌ای، پنج تا یا بیش‌تر؟

واسیلیسا خنده کنان پاسخ داد:

— حسابش از دستم در رفته.

— او بسته‌ها را حتا باز هم نکرده و از آن‌ها به جای زیرپایی استفاده می‌کند.

— این هیچ ربطی به تو ندارد که من آن‌ها را چه کارشان می‌کنم.

اما نادکا که زده بود به سیم آخر و هیچ کس جلودارش نبود، پرسید:

— لیزا، تو چند تا بسته‌ی پستی از شوهرت گرفته‌ای؟

— هیچی.

— من اگر جای تو بودم او را به خانه راه نمی‌دادم. تو که مثل یک

جوجه‌ی لاغر مردنی هیچ چیز حالت نیست. حالا خوشحال هم هستی.

لیزا غرق در احساس خوشبختی گفت:

— من احتیاج به بسته‌ی پستی ندارم. امروز گفتم: «بیاید جلوی پایش

یک گاو بکشیم. پدر حی و حاضر است و می‌تواند حرفم را تصدیق کند،

گفتم بیاید جلوی پایش یک گاو بکشیم تا آن‌طوری که حقش است از او

استقبال کنیم. آن‌ها گفتند اصلاً و ابداً. گفتم پس همه‌ی مرغ‌ها را تا

آخرین دانه سر ببرید تا من دیگر چشمم توی چشم آن‌ها نیفتد. آن‌ها به

مرغ‌ها هم رحم کردند. اگر خدا بخواهد وقتی که ما همه دور هم جمع

می‌شویم همه چیز برمی‌گردد سر جایش. من تنها، بدون او می‌مردم، از

غصه می‌مردم، خودم را می‌کشتم.

نادکا در حالی که کینه‌توزانه بزخو کرده بود پرسید:

— یعنی که می‌مردی؟

— می‌مردم، می‌مردم.

— یعنی دراز به دراز می‌افتادی و می‌مردی؟

— آهان.

نادکا ابتدا با چرب‌زبانی آغاز به سخن کرد. اما بعد خویشتن‌داری

نتوانست و با صدایی لرزان که رنجش در آن موج می‌زد گفت:

– خوب، گیریم که حق با تو. یعنی من، یکاترینا، ورا، کاپیتولینا، همگی دراز به دراز بیفتیم و بمیریم؟ آری، رسم اش این طور است؟ تو فکر می کنی که شوهرت را بیش تر از ما دوست داشتی، بیش تر از ما منتظرش بودی؟ فکر می کنی ما خودمان آن ها را از دست دادیم؟ لیزا، تو به جای ما نیستی و حق نداری این طور حرف بزنی. من هم در مردن تردید نمی کردم اگر این بچه ها نبودند. از او در این دنیا فقط همین بچه ها باقی مانده اند. مگر می توان این ها را کشت؟ تو نمی دانی که من در درونم چگونه سوختم و آتش گرفتم، حالا دیگر از درد خبری نیست، آن چه که سوخته بالاخره یک جایی مثل آوار فرو می ریزد... تو یک زن می شوی و یک همسر، شوهرت را بغل می کنی، می بوسی و ناز و نوازش می کنی، اما من نه، من فقط نیروی کارم، هر کس هر طور که بخواهد از من سواری می گیرد، باید فقط به فکر سیر کردن شکم بچه ها باشم، من برای خودم تمام شده هستم. آری، اگر می دانستم که این طور می شود، آن وقت پیش از این ها زندگی خوش و خرمی برای خودم دست و پا می کردم، زندگی ای که خاطرات خوش فراوانی داشته باشد، اما همه ی زندگی را به بعد موکول کردم، سالیان سال همه ی هم و غم این بود که خوشبخت زندگی کنم، اما نشد که نشد. الان هم خاطراتم در جنگ خلاصه شده است، این خاطرات را به هیچ صورت نمی توانم از خودم دور کنم، بقیه ی چیزها از صفحه ی ذهنم محو و نابود شده است. هر چه بود گذشت و نابود شد.

لیزا به گناه خود اعتراف کرد:

– اوه، مرا محکوم نکنید، مقصود من این نبود.

– برای چه تو را محکوم کنیم؟ تو به جای همه ی ما زندگی کن، حالا که تو خوش شانس. اما بین: حواست باشد که اگر با شوهرت بد تا کردی به تو رحم نمی کنیم، من این را به تو گفتم. من اولین کسی هستم که زیر پای تو را خالی می کنم. ما گناهی نکرده ایم که شوهرانمان زیر خروارها خاک خوابیده اند. درست است، ما کسیم، ما بی گناهیم؟ تو بگو.

– نه شما گناهی ندارید.

— ما حق داریم که از سرنوشتمان بنالیم. تا آخر عمر از دست سرنوشت عصبانی باشیم. اما تو، لیزا، این حق را نداری. شما باید از این به بعد زندگی کنید و از زندگی تان لذت ببرید، همه چیز به خودتان بستگی دارد. اما اگر این طور نشد، بدان: تو برای این زندگی ات را به رخ ما می کشی که زندگی من و او می توانست دقیقاً مثل زندگی شما باشد، اگر سرنوشت به ما هم رحم می کرد. ما این را هرگز نمی توانیم بینیم. ما چنین چیزی را نمی خواهیم بدانیم — فهمیدی؟

در اتاق با سروصدای زیاد باز شد و کودکان پا به درون گذاردند. لیزا قصد بیرون کردن آن ها را داشت، اما آن ها با صدای بلند فریاد می زدند:

— به او هیچ چیز ندادند.

— او تازه آمده.

— عمو ما کسیم، به او ندادند.

پسریچه ها رودکا را به سمت میز هل دادند. نادکا با دیدن او نعره زد:

— چرا به این جا آمدی؟ من برای چه تو را تنیبه کردم؟ به تو چه گفتم؟

بزن به چاک!

رودکا بدون آن که از جای خود حرکتی کند با انتظاری آزمندانه و زجرآلود ماکسیم را خیره وار زیر نگاه داشت. ماکسیم که نگاهش با نگاه رودکا گره خورده بود، آهسته دخترک را بر کف اتاق رها کرد و برخاست و با صدایی گرفته پرسید:

— رادیون، این تویی؟

رودکا شتابان سر تکان داد.

ماکسیم به سوی پسرک رفت و دست سالمش را به سوی او دراز کرد و گفت:

— سلام، تو چه قدر بزرگ شده ای. دیگر برای خودت مردی شده ای.

آفرین! چرا این قدر دیر آمدی؟

ماکسیم از روی قفسه نان قندی ویژه ی کودکان را برداشت و آن را به سوی رودکا دراز کرد. او هم تکه ای از آن را برداشت. ماکسیم گفت:

– این نان قندی همه‌ی سوغاتی‌ست که من همراهم آورده‌ام، جز این هم چیزی ندارم. دهانت را شیرین کن، برادر. فردا اگر وقت داشتی، ییا با هم گپ بزنیم. امروز می‌بینی وقت نیست. فردا می‌آیی؟
رودکا دوباره سری تکان داد و پس‌پسکی به‌سوی آستانه‌ی در رفت.
کودکان از پی او هیاهوکنان به بیرون دویدند. ماکسیم که به سر جای خود بازگشته بود با شگفتی و مالا مال از غم تکرار کرد:
– بین چه قدر بزرگ شده!

نستور که طبق عادت دلش برای صحبت کردن لک می‌زد، بی‌درنگ هم نظری نشان داد و گفت:
– آن‌ها بزرگ می‌شوند، حتا در زمان جنگ هم.
لیزا ناگهان پرسید:

– آیا جنگ به‌زودی تمام می‌شود؟ تو، ماکسیم، از جبهه آمده‌ای، برای ما بگو که باید زیاد صبر کنیم؟
نادکا آهسته گفت:
– برای تو جنگ تمام شده.

لیزا شنید و رنجیده‌خاطر گشت:
– چرا جنگ برای من تمام شده؟ تو فکر می‌کنی اگر او این‌جاست، من دیگر با هیچ‌چیز کار ندارم. من آدم بی‌رگ و بی‌احساسی نیستم، چه‌طور می‌توانم خوشحال باشم وقتی که دیگران بد زندگی می‌کنند. من خودم را در چهاردیواری خانه‌ام چال نمی‌کنم، من هم از شما هستم، نه یک تافته‌ی جدا بافته. ماکسیم پاسخ داد:

– به‌زودی، به‌زودی. خودتان می‌دانید که ما تا خود آلمان پیش رفته‌ایم. الان فشار روی آن‌ها زیاد است.
– اما اگر مجبور به عقب‌نشینی شوند؟ آلمانی‌ها هم تا نزدیک مسکو پیش آمده بودند، اما بیرونشان کردیم.

ماکسیم چشمانش را تنگ کرد و خود را به جلو کشید، گویی به افقی که تنها برای او آشنا بود چشم دوخته است. سیمای او تا اندازه‌ای دگرگون شده بود:

— مجبور به عقب‌نشینی بشوند؟ نه لیزا، عقب‌نشینی نمی‌کنند. من با یک دستم می‌روم. آن‌هایی که یک پا دارند، معلول‌ها می‌روند. اما عقب نمی‌نشینند. بس است. امکان عقب‌نشینی اصلاً نیست، ما نمی‌گذاریم. شما اشتباه می‌کنید.

واسیلیسا سری تکان داد و گفت:

— چهار سال جنگ، بیش‌تر از این شدنی نیست. ما هم این‌جا فرسوده شده‌ایم.

نادکا فرصت را از دست نداد:

— به تو نمی‌آید که فرسوده شده باشی.

— اوه، نادردها... چه کسی پیدا می‌شود که جلوی دهان تو را بگیرد؟

صحبت جدی داریم می‌کنیم، او هم همه‌اش نیش می‌زند.

لیزا دنباله‌ی حرف خود را گرفت:

— ما هم خوب از خودمان صبر و بردباری نشان دادیم، درست است

خانم‌ها؟ حال آدم، از به‌یاد آوردنش بد می‌شود. کار در تعاونی — خوب

حالا این چیزی نیست، ما به آن عادت کرده‌ایم. ولی به محض این که

محصول را جمع می‌کردیم، برف شروع می‌شد و بعد هم تهیه‌ی چوب. تا

دم گور این تهیه‌ی چوب را فراموش نمی‌کنم. راه‌ها خراب و اسب‌ها

زوارشان دررفته بود و نمی‌کشیدند. از زیر کار هم، شانه خالی کردن

شدنی نبود: کار ما کمک‌رسانی به مردان در جبهه بود. در سال‌های اول

جنگ، ما از بچه‌های کوچکمان جدا شدیم... کسانی که بچه نداشتند یا

بچه‌هایشان بزرگ‌تر بود، دیگر معلوم بود که تمام وقتشان را باید کار،

می‌کردند. ناستیونا که تمام زمستان‌ها را آن‌جا بود. من هم دوبار همراهشان

بودم، بچه‌ها را گذاشتم پیش پدر. هیزم را یک متر در یک متر روی

سورتمه‌ها تلبار می‌کردیم، تیر بالا بر هم می‌آمد رویشان. بدون تیر بالا بر

نمی توانستیم به اندازه‌ی یک قدم هم پیش برویم، یا درون تپه‌های برفی می افتادیم یا یک اتفاق دیگر می افتاد. مشکلات را باید از پیش پا برمی داشتیم. گاهی می توانستیم گاهی هم نه. ناستیونا می تواند حرف های مرا تأیید کند - زمستان دو سال پیش مادیان من افتاد توی دامنه‌ی کوه و نتوانست خود را کنترل کند، سورتیه یک‌وری افتاد توی برف و چیزی نمانده بود که مادیانم تلف شود. برای نجات او ای جان کندم، ای جان کندم، اما فایده نداشت. دیگر از نفس افتاده بودم، نشستم سر راه و زارزار گریه کردم. ناستیونا از پشت رسید. من مثل باران اشک می ریختم و شیون می کردم. چشمان لیزا پر از اشک شد. - ناستیونا به دادم رسید، کمکم کرد و با هم راه افتادیم. اما من اصلاً نمی توانستم آرام شوم، همه اش زار می زدم. - لیزا که شدیداً تحت تأثیر مرور خاطرات قرار گرفته بود به حق حق افتاد. - زار می زدم و زار می زدم. هیچ کاری با خودم نمی توانستم بکنم، هیچ کاری.

ماکسیم برای این که لیزا را متوقف سازد، صدایش کرد:

- لیزا، لیزا!

- ساکت شدم، ساکت شدم. همه اش از روی حماقت است. شما حرفتان را بزنید، من دیگر ساکتیم؛ او به آشپزخانه رفت و فوری بازگشت و در همان جا در کنار میز ایستاد و با خاطری پریشان پرسید:

- پس اوراق قرضه چه می شوند؟ آخرین بار در بهار سیب زمینی را از طرف اداره‌ی جنگلبانی برای فروش به کاردا بردیم؛ فقط برای این که به وظیفه مان عمل و به جبهه کمک کرده باشیم. برای این که در آن جا، در جبهه، وضع کمی بهتر شود و به مردانمان کم تر سخت بگذرد. ما در این جا زندگی را یک جووری می گذرانیم، کسی به ما تیراندازی نمی کند و ما را نمی کشند. این فریتس های لعنتی در آخرت هم نباید روی آرامش ببینند. آن ها باید تقاص همه چیز را، همه‌ی عذابی را که ما کشیدیم، پس بدهند.

نادکا رو به لیزا کرد و پرسید:

- شوهر کدامیک از ما امروز برگشته، شوهر من یا شوهر تو؟

— شوهر من، نادکا، شوهر من. من دیگر وارد این بحث ها نمی شوم.

نستور با حالتی پژمرده و رنجیده گفت:

— این جا همه چیز برعکس است. چه آدم هایی هستند! مردها را که به جبهه می فرستادند آواز می خواندند، ولی حالا که او برگشته انگار که عزاداری ست. بس است، دیگر حرف های نادکا را گوش نکنید، بیاید آواز بخوانیم.

نادکا تکانی به خود داد، اما فرصت پاسخ گویی نیافت. لیزا از پشت ناستیونا با صدایی کمی لرزان از هیجان و گریه به خواندن کاتیوشا پرداخت. دیگران و پیش تر از همه اینو کنتی ایوانویچ نیز با او هم آوا شدند. تنها پیرمردان در کنار دیوار نشسته بودند و نجواکنان با یکدیگر سرگرم گپ و گفت وگو بودند. واسیلیسا «هوشمند» و ماکسیم هم آواز خواندند و نستور با آهنگ آواز آنان دست هایش را به این سو و آن سو می گرداند. نادکا آخرین نفر بود که به جمع آوازخوانان پیوست. اما ناگهان از خواندن باز ایستاد و سرش را روی میز گذاشت و های های گریست و از شدت گریه به لرزه افتاد. لیزا همچنان که مشغول خواندن بود، از پشت او را به آغوش کشید و با صدایی رساتر به خواندن ادامه داد. آواز حتا هنگامی که ورا آرلوا نیز با صدای بلند گریه اش نادکا را همراهی کرد، قطع نشد. نادکا سرش را از روی میز بلند کرد و استکان پر از عرق مقابل ناستیونا را برداشت و لاجرم سر کشید و بی ستردن اشک ها شروع به خواندن آواز کرد.

ناستیونا خاموشی پیشه کرده بود. او نه یارای سخن گفتن داشت، نه گریستن و نه هم آوازی. چیزی که پیش ترها سابقه نداشت. او می دانست که در این جا از حق هر چیزی محروم است. هر چه در بین این جمع انجام دهد چیزی جز رنگ و نیرنگ نخواهد بود. تنها کاری که از او برمی آمد این بود که به کردار دیگران نگاه کند و به گفتار آن ها گوش فرا دهد، بی آن که دست خود را رو کند و یا نظر دیگران را متوجه خود سازد. او از آمدن خود به این محفل پشیمان بود، ولی ترک کردن این جا نیز کاری

نادرست بود. همه اکنون در برابر چشمان او بودند: هم لیزا که از فرط نیک‌بختی می‌درخشید، هم ماکسیم که از بودن در چهاردیواری خانه و دیدن چهره‌ی عزیزان سر از پا نمی‌شناخت، هم نستور خودباخته و در یک روز ساقط شده، هم اینوکتی ایوانویچ، حسابدار موشکاف تعاونی، که سعی داشت پیش از دیگران از همه چیز سر در آورد، هم واسیلیسا «هوشمند» که زنی متکی به نفس بود و همیشه در زندگی استوار و آرام گام برداشته بود، هم نادکای ساده و ستیزه‌جو؛ همه بی‌پرده‌پوشی و شفاف رفتار می‌کردند، و اگر چیزی را درباره‌ی خودشان پنهان می‌کردند — چیزی نبود که در صورت رو شدن، زار و زندگی آدم از دست رفته باشد — حداکثر، چیزهای بی‌اهمیت و اسرار شخصی ضروری بود. ناستیونا چیزی را از همه پنهان می‌کرد که به همه ارتباط داشت و علیه همه بود؛ چیزی که هر یک از این جماعت را امشب به این جا کشانده بود — چیزی علیه نادکا، علیه واسیلیا «هوشمند» و حتا علیه لیزا. این راز رشته‌ای بود که همه‌ی آنان را با یکدیگر پیوند می‌داد و در عین حال دیواری بود بین ناستیونا و آن دیگران. آنان ناستیونا را از روی عادت خودی می‌شمردند، ولی او دیگر برای آنان بیگانه به حساب می‌آمد، بیگانه‌ای که جرأت پاسخ به اشک‌ها و شادی‌های آنان را نداشت و نمی‌توانست در گفت‌وگوها و آوازخوانی‌هایشان هم‌نوایی کند.

نادکا وقتی می‌گفت در مرگ ویتیا تقصیر کار نبوده و ویتیا را گلوله دشمن از پای درآورده است، به واقع قصد خودفریبی داشت. نادکا از آن رو در این باره سخن می‌گفت و به پرس‌وجو می‌پرداخت، چون باری از گناه را بر دوش خود احساس می‌کرد، اما او اصلاً نمی‌دانست که این گناه از کجا سرچشمه می‌گیرد و نمی‌دانست که چگونه می‌توانست به ویتیا باری رساند، اما این را حس می‌کرد و از آن رنج می‌برد. یا کم‌تر از آن چه که باید، دعا کرده، یا کم‌تر سختی کشیده و به اندازه‌ی کافی به او نیندیشیده است، چرا لیزا انتظارش به سر آمد، اما او نه؟ چرا واسیلیسا، هرچند که جنگ هنوز پایان نیافته بود، از این که شوهرش صحیح و سالم باز

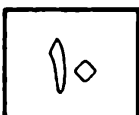
می گشت به خود تردید راه نمی داد؟ او دوباره شوهرش را می دید — برای کسانی مثل واسیلیسا «هوشمند» و گاوریلای هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. — همه را می کشند، همه می میرند، اما آن دو تن می مانند و آرام به زندگی شان ادامه می دهند. چرا باید این طور باشد؟ نه، چیزی حتماً هست که به زن هم بستگی دارد. چه بسا از دیرباز زن به خاطر این راز سر به مهر رنج برده و کوشیده است تا کلید آن را بیابد، بی آن که امیدی به کامیابی در سر داشته باشد. آری، زن بیهوده در درازنای سده ها با افسونی کور، سودایی و ناروشن، بر گذرگاه احساس گام برداشته است، آن زمان که افسونش کارگر نیفتاده، دگرباره خویش را به باد سرزنش گرفته است.

ناستیونا به این باور رسیده بود که از آن هنگام که آندری خانه را ترک کرد، او نیز به نوبه ی خود در رقم زدن سرنوشت او سهم داشته است. باورش شده بود و از آن هراس داشت که شاید او به خاطر خود زیسته و به فکر خود بوده و تنها به خاطر خودش انتظار او را کشیده است. سرانجام انتظارش به سر رسیده بود: خوب، ناستیونا، آن را بگیر و از چشم همگان پنهانش دار! تنها، کاملاً تنها، در میان مردم، با هیچ کس سخن مگو، اشک مریز، همه چیز را باید در تنگنای قفسه ی سینه به بند کشید. و بعد، بعد چه باید کرد؟ چگونه می توان او را از این غرقاب رهانید، چگونه باید زیست، خطا نکرد و به بی راهه نرفت و به او یاری رساند؟ هر آن چه برای آندری پیش آید، این اوست که باید تاوان آن را بپردازد.

ناستیونا آهسته از پشت میز برخاست و به خیابان رفت. دیگر دیر شده بود، کودکان و سگ ها به خانه ها بازگشته بودند. سراسر ساحل پایین دست روستا در کام سیاهی و سکوت فرو رفته بود. ناستیونا چندی در کنار پنجره های نورافشان خانه ی والوگژین ها که از آن صدای آواز به گوش می رسید، ایستاد و آن گاه به کوچه ای تنگ و تاریک که رو به سوی آنگارا داشت پیچید. در تنهایی او راحت تر بود. برای خویشتن سری از روی سرزنش تکان داد: «بین کارم به کجا کشیده، پیش از این برای دلداری دادن به خود به مردم پناه می بردم، ولی حالا از آن ها گریزانم.» درد در

کوره‌ی جان‌ش فرو نشسته بود، اما روشن نبود از چه رو با ناله دم برمی‌آورد، ناله‌ای غم‌انگیز و تلخ. ناستیونا در حالی که ژرف و با همهی فضای سینه دم برمی‌آورد، در درون خوشتن این ناله‌ی خودسرانه را خاموش کرد و بر روی یخ هم‌شانه با کرانه‌ی فرودست گام برداشت و چاله‌ها را دور زد. او می‌رفت و همواره به کرانه‌ی روبه‌رو می‌نگریست، به آن گوشه‌ی مرده‌ی پشت جزیره که به سختی می‌شد آن را دید، به آن جا که آندری در آن مدفون شده بود، با تردید به این که آیا آندری در آن جاست، در همان نزدیکی؛ در یک لحظه عنان اختیار از کف داده و به نظرش آمد که، در یک لحظه پیش همه‌چیز ساخته و پرداخته‌ی ذهنش بوده است — بازگشت ماکسیم و فرار آندری — تمام واقعه را در نظر مجسم کرد و آن را باور کرد. اگر به آندریوسکویه باز گردد، در آن جا هیچ کس را نخواهد یافت. اما گشت و گذار در دنیای این توهمات به‌زودی پایان یافت و از آن تنها رنجشی برجای ماند و حقیقت، نزدیک‌تر و بی‌رحمانه‌تر چهره‌نمایی کرد: هیچ‌چیز ساخته و پرداخته‌ی کارگاه ذهن نبوده، همه‌چیز به همان گونه که هست بوده است.

ناستیونا در ساحلی پرشیب رو به بالا گام برداشت و برای واپسین بار به سمت آندریوسکویه نظر افکند و سپس با گام‌هایی سنگین به‌سوی خانه رهسپار شد. حال باید به میخه‌ایچ توضیح می‌داد که ماکسیم دربارهی آندری چیزی نمی‌داند. هیچ کس دربارهی آندری چیزی نمی‌داند، جز ناستیونا، اما در این باره حتا در عالم بی‌هوشی هم نباید کلامی به زبان جاری شود.



بامدادان ناستیونا هنوز هوای رفتن به جایی را در سر نداشت، اما نزدیک ظهر که برف به تندی به باریدن آغاز کرد؛ او متوجه شد که آب در بشکه ته کشیده است، و پیش از آن که هوا کاملاً خراب شود، به سرعت به سوی رودخانه شتافت. باد شدیدی که بر فراز آنگارا می وزید، برف آبکی چسبناک را به سان توده ای کدر و تیزپرواز در هوا به این سو و آن سو و به پایین دست رودخانه می راند. ناستیونا که بنا به عادت به آن سوی ساحل که در این هنگامه در دل برف و بوران غرق شده بود، می نگریست این اندیشه به سرش زد که اگر همین حالا به آن جا برود، هیچ کس او را نخواهد دید. این اندیشه، سرسری به مغزش راه یافت و قلبش را به تپش واداشت. او با خود گفت: «چه اتفاقی می افتد اگر راستی راستی به آن جا بروم؟ به همه چیز تف کنم و بروم؟ این جور فرصت را دیگر کی می توان گیر آورد؟». او شتاب زده آب برداشت و بازگشت و در حالی که روح ناشکیبای خود را به بند می کشید، دیگر می دانست که به آن جا خواهد رفت. این تصمیم که زاینده ی یک لحظه بود، در او سیلابی از شادمانی آمیخته به سراسیمگی و یأس روان ساخت؛ چنین می نمود که اگر کسی بخواهد او را از این تصمیم باز دارد، او با دست یازی به انبان نیرنگ همه را فریب داده و به آن جا می رود.

اما کسی نبود که بخواهد در راه اجرای این تصمیم سنگ اندازی کند. میخه ایچ در اصطبل بود و مادرشوهرش هم که مثل همیشه روی بخاری چرت می زد. ناستیونا در یک چشم به هم زدن یک سطل سیب زمینی از زیر زمین برداشت و از روی آن مقداری را برای پدرشوهر و مادرشوهرش کنار گذاشت که اگر شب خواستند غذا تهیه کنند به این سو و آن سو ندهند. مابقی را نیز به درون کیف برزنتی سرازیر کرد. به انبار رفت و نه تنها کیسه‌ی پر از نخود را که پنهان کرده بودند، حتا نیمی از قرص نان را نیز برید و با خود برداشت. نان زردرنگ و از نخود تهیه شده بود؛ در سراسر روستا، دوران نخودخوری با موسیقی نخود فرارسیده بود: تعاونی از چندی پیش آسان گیرانه سر کیسه را شل کرده بود و حدود هزار کیلو نخود به کارکنان داده بود. بدین ترتیب اکنون سوپ نخود را با نان نخود می خوردند و نخود گاز می زدند.

ناستیونا به سرعت آماده شد، کفش هایی را که صبح به پا کرده بود درآورد و به جای آن چکمه‌ی نم‌دی پوشید و به جای پیراهن کشی که به تن داشت ژاکت پشمی پوشید و لحظه‌ای شرم آگین خود را در آینه برانداز کرد. گذر از آنگارا با پیراهن کشی راحت تر بود، اما او می خواست که در برابر شوهرش آراسته تر باشد. ممکن است آندری ابدلاً متوجه هم نشود، آخر در آن جا کسی نیست که او بخواهد ناستیونا را با او مقایسه کند، ولی ناستیونا در روز تعطیل، احساس سرزندگی و سرخوشی می کرد. همراه با عوض کردن لباس گویی یوغ کار و وابستگی به کار را چون حیوان بارکش از پشت به زیر آورد، زمانی که به خاطر نمی آورد — تو کیستی، زنی یا نه، در کدام برهه‌ی زمانی به سر می ببری و دوشبار ذهنت چیست — هیچ چیز به خاطر نمی آوری، شتاب کن، شتاب کن. به این خاطر ناستیونا دوست داشت که شب ها پس از پایان کار، هر چند کوتاه مدت، لباسی پاکیزه به تن کند، در آن زمان احساس جوانی و زیبایی در او سر برمی داشت. احساس جوانی و زیبایی، آن صدف های دریای خوشبختی که اگر هر چه ژرف تر آنها را نهفته داری و کم تر به یادشان یآوری، به

سرعت بیش تری به یغما می روند. او با تغییر لباس، با احتیاط گام برمی داشت، گویی از آن هراس داشت که در ضمیر خودش به چیزی آسیب رساند. با مهربانی و گرمای بیش تری لبخند می زد، گویی باز هم رازی از آن خود را پاسداری می کند. رازی که هنوز زمان آن سر نرسیده بود. در چنین لحظاتی، او که جنگ، تنگ دستی و تنهایی را تاب آورده بود، خود را برای زندگی خوشبخت آینده حفظ و آماده می کرد. ناستیونا می دانست که گذر سال ها انسان را پیر و فرتوت می کند، اما جان انسان می تواند به گونه ای زودرس به مرحله ی پیری گام گذارد. او از این اندیشه بیش از هر چیز واهمه داشت. چه پُر شمار انسان های تن درست و زورمندی وجود دارند که فرقی میان احساسات خاص خدادادی شان با احساسات عام و متداول در کوچه و بازار نمی شناسند. این انسان ها به بستر هم با همان احساس می روند که بر سرمیز غذا می نشینند: تنها برای این که غریزه ی گرسنگی را در خود فرو نشانند. آن هنگام که اشک به چشم می آورند و یا خنده بر لبشان نقش می بندد نیز به اطراف خویش می نگرند تا ببینند که آیا دیگران متوجه گریه و خنده شان هستند و یا اشک های شان به هدر رفته است؟ چنین آدم هایی زنگ و طنین صدای خویش را نیز به فراموشی سپرده اند: اگر آن ها به شیوه ای خاص نیز مورد خطاب قرار گیرند، واکنش نشان نمی دهند، هیچ یک از تارهای هستی شان، در پاسخ به نوسان در نمی آید: دیگر دیر شده است؛ در آن ها همه چیز گنگ و منجمد شده و خود نیز کاری به کار دیگران ندارند. این همه به این خاطر است که آن ها در زمان خود یا نمی توانستند و یا نمی خواستند با خود خلوت کنند، خود را فراموش کرده و از دست داده اند. اکنون نیز دیگر همه چیز تغییرناپذیر و بازگشتناپذیر گشته است.

ناستیونا حداکثر در ظرف ده دقیقه آماده شد، اما به نظرش می آمد که ساعتی را صرف این کار کرده است؛ تا این اندازه در راهی شدن از خود بی قراری نشان می داد. سرانجام کیفش را برداشت و به خیابان رفت، لحظه ای درنگ کرد و شتابان به اطراف نگریست و خود را با باد خوگیر و

دمساز کرد. او جانب احتیاط را نگه داشت و به سرعت از کنار آغل گوساله گذشت؛ اگر کسی تصادفاً متوجه او می شد، او می توانست به دلایل گوناگون به حمام آمده باشد، حتا در چنین کولاک شدید. این جا، در کنار حمام، آن چنان کولاک شدید بود که حتا خانه های اطراف به سختی دیده می شدند؛ ناستیونا بی پروا روی یخ سر خورد و به سمت راست، آن جا که گذرگاهی برای عبور از رودخانه وجود داشت، پیچید. تنها این زمان بود که او فکر کرد نکند راه بسته باشد، در آن صورت باید از روی حدس و گمان راه را پیدا کند که کاری پرخطر بود. در چنین کولاکی او می توانست به آسانی راه را گم کند و از ساحل دور افتد و باد او را به گوشه ای پرت ببرد. بادی که همین طور هم انسان را از پای درمی آورد و مانع شناخت درست سمت حرکت می شد. از بخت خوش، راه هنوز قابل شناسایی بود، ولی صخره های یخ شناور سدی در برابر کولاک بودند. در غیر این صورت برف راه خود را به پیش باز می کرد.

ناستیونا خمیده پشت به راه ادامه می داد و صورتش را پوشانده بود تا در کولاکی که چون سیل واره ای پرگل و لای بود، خفه نشود. باد، تند و یک نواخت، بی اوج گیری گاهگیر و با شدتی جنون آمیز می وزید و گویی در تنگنایی پرهمه تنوره کشان زوزه می کشید، زوزه ای پرزور و پیوسته، و از دل آن به روشنی صدای برفی که به هر سو پاشیده می شد، به گوش می رسید. گام هایی آن سوتر، دیگر همه چیز گم بود و ناپیدا. گرچه به ظاهر هوا روشن بود، اما روشنایی آن به روشنایی روزهای مه آلود می مانست که نگاه در آن رخنه نمی توانست. روشنایی هوا جنبشی پرگسست و پرتویی سوسوزن را با خود داشت. صخره واره های یخین، برهنه و پرچین و شکن، فضا را با بانگ پریاهوی خویش می انباشتند، آن دم که برف سر به صخره ها می کوفت، از هم می پاشید و ذرات آن به هر سو پراکنده می شد، آن گاه بار دیگر این برف دانه ها به هم می آمدند و فراتر می جستند.

این چه هوایی ست؟ تا آن جا که ناستیونا به یاد می آورد، هیچ گاه در چنین وقتی از سال این گونه برف و بوران درنگرفته بود. چه بهاری؛ ماه مارس رو به پایان بود.

او بارها راه را گم کرد و باز پیدا کرد و هر بار از سمت چپ؛ هر چه ناستیونا پافشاری می کرد و کوشش بر آن داشت که بر باد چیره شود، ولی فشار باد او را از جا می کند و به سمت پایین رودخانه می راند. بدون یافتن راه او چگونه می توانست به مقصد برسد؟ شناسایی رد قدیمی سورتمه ها دشوارتر و دشوارتر می شد. صخره واره های یخین بزرگ و بزرگ تر می شدند و طره های قنديل و ش آنان سر بر شانهای یکدیگر می نهادند. ناستیونا به دنبال نشانه های جهت نما می گشت: خاریوته های یخ زده در کنار راه و تپاله های خیس خورده ی اسب که از زمان علف چینی در این جا برجای مانده بود و حالا به مانند قارچی که کلاهکی برفی بر سر داشت، می مانست. او خسته و کوفته بود، در آغاز بیهوده با همی توان به این سو و آن سو دویده بود، اما دیری نباید که خود را ناتوان و از پای افتاده یافت، کیف سنگین دست هایش را می کشید و باد راه تنفس را بر او می بست، پاهایش در برف فرو می رفت و بر چکمه های نم دین او برف، پا سفت کرده بود، روسری و ژاکت اش خیس شده بودند. باد که از کرانه های جنوب می وزید، سرد نبود، اما در عوض نمناک بود و گل آلود؛ معلوم نبود که کدام یک بهتر بود.

ناستیونا در جست و جوی جزیره با نگاه خود سمت چپ را می کاوید؛ «اگر بتوانم خود را به آن جا برسانم - در آن جا کارم راحت تر خواهد بود. در آن جا گذار باریک تر است، می توانم میان بر بزنم، او از نرسیدن به مقصد بیم نداشت، می دانست که به هدف خواهد رسید و راه را گم نخواهد کرد، ولی خواهان آن بود که هر چه زودتر خود را به تنگه برساند تا در ساحل رودخانه سرگردان نشود. ناستیونا از این که در این هوای طوفانی به این جا کشیده شده بود اصلاً شکوه نمی کرد: او باید می رفت، ممکن است که برای همین هم امروز هوا این چنین طغیان کرده است تا او

را از چشم دیگران پنهان بدارد. او به گرما و خشکی و این‌که چنین لحظه‌ای فراخواهد رسید باور نداشت. در تصورش هم نمی‌گنجید که بتواند چکمه‌های نمدی را از پا به درآورد، پاهایش را دراز کند و چشمانش را از لذت فرو بندد. این رویایی دور و دسترس‌ناپذیر بود.

سرانجام ناستیونا راه را گم کرد و نتوانست آن را پیدا کند. همه‌چیز در زیر پاهایش پیش از آب شدن در هم می‌آمیخت. او تصمیم گرفت که در جهت خلاف باد حرکت کند تا هنگامی که به ساحل دیگر رسید بداند که رودخانه در سمت راستش قرار دارد. ناستیونا به‌خاطر گم کردن راه آزرده خاطر شده بود. او بی‌پروا، ولی از سر رنجش و خستگی زار زار گریست و فریاد زنان آندری را صدا زد. تصور این که کسی بتواند صدای او را بشنود ابلهانه بود؛ صدا در جا در هم می‌پیچید و به کام باد فرو می‌افتاد.

ناستیونا مدت زمانی دراز راه پیمود، بی‌آن‌که به درستی بداند که به کجا می‌رود، اما آن هنگام که به یک‌باره سرش را بالا آورد، به ناگاه دریافت که نمی‌تواند آن را بی‌درنگ از هجوم باد در امان دارد. چنان می‌نمود که باد قدری فروکش کرده است. ناستیونا باز ایستاد و به گرداگرد خود نظر افکند: در پس پشت او همه‌چیز با نیرویی لجام گسیخته در حرکت بود، اما در این‌جا چیزی راه را بر باد می‌بست، باد با چیزی برخورد می‌کرد و از مسیر خود سر برمی‌گرداند. ناستیونا پس از آن‌که گام‌هایی فراتر رفت، ساحل را دید. آن‌جا نمی‌توانست جزیره باشد. ناستیونا از روی ساده‌انگاری بی‌توجه جزیره را پشت سر گذاشته بود، حال دیگر آن‌سوی رودخانه بود. شکر خدا از آن‌گارا گذشته بود، اینک باید آندریوسکویه را می‌یافت. در خم ساحل ناستیونا دریافت که دماغه بلند جنگلی که آن را به چشم جزیره می‌دید، باید که در سمت چپش قرار داشته باشد؛ جزیره راه را بر باد می‌بست. همان‌طور که در نظر داشت، باید در امتداد ساحل به سمت پایین سرازیر می‌شد. حال گویی که او به مقصد رسیده است. دیگر راه درازی در پیش نبود. جنگل صنوبر به‌گونه‌ای خفه، اما رسا در آن بالا، بر بلندی در هم‌همه بود، پایین بر چمنزار ساحلی باریک، پشت پیچ

رودخانه باد درختان برهنه‌ی غان و سپیدار را محکم می‌فشرده. ناستیونا تلاش می‌ورزید که به سمت چپ برود، چرا که در سمت راست هوا همچنان طوفانی بود. طوفان او را به پیش می‌راند، سریع‌تر از آن که بتواند با آن همگام شود. یک بار ناستیونا در برف فروغلتید، دو سیب‌زمینی از کیفش به زمین افتاد و او با سرخوردگی ناخواسته نخواست که آن‌ها را از روی زمین بردارد. گذاشت که سیب‌زمینی‌ها یخ بزنند.

چیزی نمانده بود که ناستیونا از رودخانه رد شود، اما او به موقع دریافت که از پهلوی کولاک با شدت زیاد او را می‌کشد و از حرکت باز می‌دارد. سرانجام می‌توانست تا روستای رینایا برود. ناستیونا سر در نمی‌آورد که امروز بخت با او یار است یا نه: چنین می‌نمود که به سلامت از رودخانه گذشته، در راه گم نشده، بر زمین نیفتاده و در این برف بارش ناگهانی تقریباً به بی‌راهه نرفته است. اگر کس دیگری جای او بود از این همه کامیابی شادمان می‌شد، اما در او همه‌چیز گویی دگرگونه بود. این تنها خستگی نبود که او را از همان آغاز از پا درآورده و روحیه‌اش را خراب کرده بود، چیز دیگری نیز در میان بود؛ او از آن بیم داشت که آیا این «چیز دیگر» احساسی ناخوشایند و درست است.

به‌زودی او به‌سوی کلبه‌ی زمستانی رو به بالا به راه افتاد.

آندری آن جا بود: از دودکش روی بام دود برمی‌خاست. دیگر همین یکی کم بود که پس از این همه دشواری به کلبه‌ی خالی گام بگذارد. ناستیونا به‌خاطر آورد که چگونه بار پیش آندری را ترسانده بود، با درنگ وارد کلبه شد. ابتدا نفس تازه کرد، با کف دست سیمای نمناکش را پاک کرد و تنها پس از آن با احتیاط به پنجره کوفت:

— آندری، من هستم! آندری!

آندری صدای ناستیونا را شنید و مثل فتر از جا پرید، در حالی که چیزی می‌گفت او را در آغوش گرفت و به طرف در کشید. ناستیونا چیزی دستگیرش نشد، در یک لحظه آن‌چنان خستگی غریبی بر او هجوم آورده بود که نیرویی برای حرکت در خود نمی‌دید. به محض گام

گذاردن به آستانه‌ی کلبه، ناستیونا لغزید و چیزی نمانده بود که نقش زمین شود؛ ناستیونا که دیگر طاقتش طاق شده بود به گریه افتاد. آندری که سراسیمه شده بود، نمی‌دانست که چه باید بکند، او هنوز در وضعیتی نبود که باور کند که آیا این به‌راستی ناستیونا است. ناستیونا در حالی که اشک می‌ریخت، بهانه‌جویانه و با تندخویی فریاد زد:

– می‌توانستی به پیشوازم ییایی. فکر نمی‌کردم که بتوانم به این‌جا برسم. فکر می‌کردم از پا در می‌آیم، تو هم این‌جا نشسته‌ای و عین خیالت نیست.
– از کجا بدانم که تو امروز می‌آیی؟!
– از کجا! باید می‌دانستی! از کجا!

سرانجام آندری به یاد آورد که ژاکت و پوستین او را از تنش درآورد، چکمه‌های نمدی سنگین و شل شده را نیز از پای درآورد. آندری چکمه‌ها را برداشت و در حالی که در دستانش آن‌ها را وزن می‌کرد، با شگفتی سری تکان داد و آن‌ها را در کنار بخاری گذاشت تا خشک شوند. بخاری روشن بود و کلبه را گرم کرده بود. آرامشی بر کلبه فرمان می‌راند. هیزم‌های آتش گرفته درون بخاری صدایی مأنوس به‌پا کرده بودند، شیشه‌ی پنجره نیز به صدا درآمده بود و این به خودی خود گویای آن‌چه که در بیرون اتفاق می‌افتاد، بود.

آندری روی تخت در کنار ناستیونا نشست و با احتیاط پرسید:

– چرا این‌جا آمده‌ای؟ اتفاقی افتاده است؟

ناستیونا بار دیگر در حالی که به او می‌تاخت، با تقلید صدای آندری گفت:

– چرا این‌جا آمده‌ای؟ آمده‌ام پیش تو، می‌فهمی! حالا سؤال هم می‌کند!

او با صدایی دیگر، صدایی به سردی گراییده پاسخ داد:

– هیچ اتفاقی نیفتاده.

– تو آدم پردل و جرأتی هستی. نمی دانستم که تو این قدر زن جسوری هستی. در چنین روزی حتا هیچ حیوان درنده‌ای را از لانه‌اش نمی‌توان بیرون کشید، اما تو جرأت کرده‌ای.

– تو اصلاً هیچ چیز نمی‌فهمی. مثل موش کور در تاریکی زندگی می‌کنی و به زن خودت هیچ توجهی نداری.

آندری به گونه‌ای تأییدآمیز گفت: مثل موش کور. ولی روحیه‌ی شاد و غرق در سعادت خود را از دست نداد و پرسید:

– تو گرسنه‌ای، این طور نیست؟ ناهار با هم بخوریم؟ یا این که به زودی باید شام بخوریم، من همه چیز را با هم قاطی کرده‌ام.

– جالب است، تو برای ناهار با چه می‌خواهی از من پذیرایی کنی؟ درست پس از این پرسش آندری، به ناستیونا احساس گرسنگی دست داد. او از صبح تا کنون بر سر میز غذا ننشسته بود و اکنون می‌رفت که شب فرا رسد. ناستیونا نمی‌توانست دعوتش را رد کند، زیرا حس می‌کرد که آندری تا چه حد خواهان آن است که در حق او خدمتی انجام دهد و به گونه‌ای باعث خشنودی او گردد و صاحب خانه بودن خود را نشان دهد.

– می‌توان سوپ ماهی آماده کرد، من این جا کمی ماهی گرفته‌ام.

– فقط من حاضر نیستم به هیچ قیمتی بیرون بروم.

– تو بنشین، من می‌روم.

آندری کمی در را گشود، بی‌آن که از آستانه‌ی در پا به بیرون گذارد، از جایی در بالا ماهی بزرگ یخ‌زده‌ای را که حدود سه کیلو وزن داشت، برداشت و با سروصدا آن را بر روی میز نهاد. ناستیونا با شگفتی گفت:

– می‌بینم که تو این جا بهتر از ما زندگی می‌کنی.

– دیروز شانس آوردم. انگار که این برای تو سفارش داده شده، تو

آدم خوش شانسی هستی.

ناستیونا با لحنی مبهم و خوشتن‌دارانه گفت:

– خوب است، حالا شانس هم آورده‌ام!

آندری در مورد چگونگی به چنگ آوردن ماهی ها سکوت کرد. او در این باره نمی توانست چیزی به ناستیونا بگوید. تا همین چندی پیش در تصورش نیز نمی گنجید که به مال دیگری چشم داشته باشد، اما اکنون کارش به این جا هم کشیده بود. کسی از رینایا چوب ماهی گیری را در کنار جزیره دوردست علیا، در کنار ساحل پرگل و لای گذاشته بود. او شبی به طور اتفاقی به آن ها برخورد و عنان اختیار از کف داده بود. او می دانست که هیچ کس حاضر نیست که هر روز این دیلم بیخ شکن را به روستا ببرد و دوباره باز گرداند. به راستی هم او آن را در بوته زار یافته بود، در همان جا یک ییل کوچک به شکل خاک انداز با دسته ای کوتاه نیز قرار داشت - از قرار معلوم این ماهی گیر در همه ی موارد آدمی دقیق بود. چوب های ماهی گیری را معمولاً صبح ها سرکشی می کنند. اما گوسکف در تاریکی شب به سرکشی آن ها پرداخته بود، زیرا او می خواست شب هنگام سوراخ با یخ سفت شود. بدین ترتیب او چهار تا ماهی از راه دزدی به کف آورده بود. او تمیز و حساب شده کار کرده و ردی از خود بر جای نگذاشته بود: صاحب چوب ها به سختی می توانست مشکوک شود. از این رو نیز صید شبانه و شاید بتوان گفت موفقیت آمیزترین صید نصیب صاحب چوب ها شده بود.

خوب گفته اند: «روی هوا زد»، آندری خود پیش ترها چنین کاری را رذالت می نامید.

البته نیازی که گلویش را فشرده باشد، او را به این کار ناپاک و انداشت. او هنوز ذخیره ی گوشت داشت و ناستیونا نیز هر بار با خود چیزهایی می آورد. در این جا بیش تر نوعی رنجش رازآمیز و مبهم او را رفته رفته بدین کار وامی داشت: رنجشی که سبب همان گرایش نهفته و از هر جهت پوشیده برای آزار رساندن به کسانی بود که زندگی علنی و آشکار دارند و بدون ترس و پنهان کاری در ملاء عام آفتابی می شوند. او می خواست به گونه ای در راه آن ها سنگ اندازی کند و خود را در سرنوشت آنان مؤثر بداند. هر چند که او را به چشم نمی بینند و صدایش را

نمی‌شنوند و وجودش را احساس نمی‌کنند، اما او وجود دارد و موجودیتش باید به این یا آن گونه بر زندگی دیگران تأثیر بگذارد، در غیراین صورت او مرده‌ای، سایه‌ای و خلأیی بیش نیست. این کار برایش لذتی به همراه نداشت. برای لذت بردن باید کار انجام داده شده را قبول داشت، اما در این رابطه چیزی خرد و خوار او را خشنود و ارضا می‌کرد.

سوپ ماهی روی بخاری داغ به شدت می‌جوشید. آن‌ها سرگرم خوردن بودند. ناستیونا با قاشق چوبی جداگانه‌ای که آندری آن را ویژه روزهای جشن تراشیده بود، غذا می‌خورد. آندری به تدریج وسایل خانه‌ای برای خود فراهم آورده بود. آن‌ها دیگر غذا را نه در قابلمه‌ی کوچک، که در دیگ سه لیتری که ناستیونا در هفته‌ی پیش به همراه ژاکت پشمی به حمام برده بود، غذا می‌پختند.

در آن هنگام آن‌ها یکدیگر را در حمام به درستی نمی‌دیدند، بلکه احساس می‌کردند. پس از این دیدارها در وجود ناستیونا حس نفرتی نامطبوع از بی‌قیدی و ناپاکی خود بر جای می‌ماند؛ او همچنان خود را فریب‌خورده و در اختیار گذاشته‌شده احساس می‌کرد، گرچه درمی‌یافت که تفویض و تسلیمی در میان نیست، اما نمی‌توانست خود را با این واقعیت دمساز کند و آرامش خویش را بازیابد. به صدای آندری گوش فرا می‌داد و با خود می‌گفت: «آیا این صدای اوست؟». ناستیونا جست‌وجوگرانه در رفتار او دقیق می‌شد و در آن چیزی می‌یافت که در گذشته به آن توجه نکرده بود. او خود را بیهوده هراسان و آشفته می‌کرد. به‌ویژه دراز کشیدن روی سکوی سرد و یخ‌زده حمام که بوی برگ تلخ و پوسیده می‌داد و در آن‌جا ناستیونا باید خزیده راه می‌رفت، برایش بسیار ناخوشایند بود. به نظرش می‌آمد که در آن‌جا همه‌ی بدنش با پشم نفرت‌انگیز حیوانی درنده پوشیده می‌شود و اگر بخواهد می‌تواند مانند درندگان زوزه بکشد.

اما این‌جا جور دیگری بود. در این‌جا آن‌ها می‌توانستند چشم در چشم یکدیگر بدوزند، ناستیونا از سیمای آندری درمی‌یافت که به چه می‌اندیشد، در این‌جا نزدیکی آنان در رابطه با زندگی خانوادگی پیشین

توجه می‌شد، اما این که این نزدیکی در وضعیتی این‌سان غریب و نازیبا رخ می‌داد، در عین این که سبب نگرانی عجیب و پراضطرابی برای ناستیونا می‌شد، حالت خوش آیندی داشت که هیجان آن از مرزهای هنجار و معمولی خاص چنین شرایطی فراتر می‌رفت.

دل‌آزردگی از وضعیت تلخ زن و شوهری که مخفیانه و هرازگاهی دیدار می‌کنند، باعث می‌شد ناستیونا در این دیدارها جست‌وجوگر چیزی باشد تا تلافی زمان‌هایی که دیدار ناممکن بود، نیز بشود. ناستیونا می‌خواست که هر یک از این دیدارها گنجایش سال‌هایی از زندگی را داشته و سرشار از مفهومی ویژه و نیرو و نوازشی ویژه باشد. اما او راه رسیدن به این آماج را نمی‌دانست؛ با عذاب و ترس از فردا ناستیونا در آرزوی چیزی بزرگ و دسترس‌پذیر و در همان حال ناآشنا بود و امید به آن داشت که با فرا رسیدن آن لحظه، چیزی مشابه به وقوع پیوندد، اما کی و در کدام یک از این دیدارها، او خود نمی‌دانست، و این او را رنج می‌داد: چگونه ممکن است که از کنار چنین چیزی به سادگی گذشت؟ آیا او خشک و بی‌عاطفه و چوین شده است؟ حقیقت این است که ناستیونا مطمئن نبود که این پیش‌آمد به‌راستی روی داده است یا نه، اما نشانه‌های بسیاری گواه آن بود که این اتفاق رخ داده است؛ و از این رو، او امروز این گونه به هیجان آمده و سراسیمه بود.

ناستیونا از پشت میز برخاست و با پاهای خسته خود را به روی تخت کشاند و دراز کشید. حال می‌توانست به او بگوید برای چه به این جا آمده است.

– آندری می‌دانی چه شده است؟

– چه شده؟

اما ناستیونا از نظر خود برگشت و گفت:

– بعداً.

ناستیونا تصمیم گرفت تا زمانی که آندری به کنارش نیامده، صبر کند. آندری هنوز در پشت میز نشسته بود؛ آهسته غذا خوردن آندری توجه

ناستیونا را به خود جلب کرد؛ به نظر می‌رسید که او هیچ عجله‌ای برای تمام کردن غذا ندارد. سرانجام او برخاست. آندری که در حال خوردن غذا عرق کرده بود، به طرف در رفت تا خنک شود. بادی سرد و پرسوز به درون کلبه هجوم آورد. ناستیونا فریاد برآورد:

— زود در را ببند.

— بستم، بستم. به نظر می‌رسد که باد کمی فروکش کرده است.

— آری، کمی فرونشسته است.

آندری به سوی ناستیونا رفت و در کنار او نشست.

— هنوز گرم نشده‌ای؟

— گرم شده‌ام، اما وقتی فکر می‌کنم که به زودی باید برگردم، لرز به جانم می‌نشیند. جانم در آمد تا خودم را به این جا رساندم.

— پیش‌تر بمان و استراحت کن. تو تنها نمی‌روی، من هم همراهت می‌آیم.

— چه طور می‌توانم پیش‌تر بمانم، آندری؟ همین طوری هم آخر و عاقبت خوبی ندارد، من پیش هیچ کس لب تر نکرده‌ام. الان دیگر گم شده به حساب می‌آیم. نیمه شب پیش تو می‌آیم — چه کسی از این خوشش می‌آید؟ من جز این هم به شب گردی عادت کرده‌ام. می‌گویند این هم از عروس... با این تصور که سنگ به در بسته می‌زند، ناستیونا چشم‌هایش را فرو بست.

— پدرم چیزی از تو نپرسید؟

— هنوز نه. او سکوت می‌کند. این که او چگونه تا کنون سروقت

تفنگ نرفته است خود معمای است. به زودی سراغ آن را خواهد گرفت.

— تو هیچ فکر کرده‌ای که وقتی او به سراغ تفنگش برود، چه به او بگویی؟

چینی بر پیشانی ناستیونا نقش بست:

— فکر که کرده‌ام...

— چه سرهم‌بندی کرده‌ای؟

— برای چه باید دروغ‌هایم را به تو بگویم. نمی‌خواهم. خودم یک جوری از پشش برمی‌آیم.
او به طرز ناشیانه‌ای سر ناستیونا را نوازش کرد.
— ناستیونا برای تو سخت است؟
— نه.

ناستیونا چشمانش را گشود و لب‌خندی به لب آورد. سیمای سرمازده‌ی او از باد سوزان، در گرما گل انداخته بود و چون تمشک سرخ و پاکیزه می‌درخشید. لب‌خند به سختی در چهره‌اش بازتاب می‌یافت. او بر آن نبود که هر آن‌چه را که بر قلبش سنگینی می‌کرد به زبان آورد:

— من نگران تو هستم. اما من چه می‌کنم؟ من قوی هستم و از پس هر چه پیش آید برمی‌آیم. فکر می‌کنی بدون تو من راحت‌تر بودم؟ هر روز خدا را به خاطر زنده بودن یا نبودن تو با هزار بیم و دلواپسی سر می‌کردم. حالا دست کم می‌دانم که تو زنده‌ای.

— شاید بهتر باشد فعلاً همدیگر را نبینیم، برای این که تو بتوانی کمی استراحت کنی. من همه‌چیز دارم و می‌توانم زنده بمانم.

— تو چرا این‌طور هستی؟ می‌گوید استراحت کنی. تو از من پرس آیا من می‌خواهم استراحت کنم؟ به‌زودی همین‌طوری هم یخ‌های آنگارا شروع به آب شدن می‌کنند، بعد تا وقتی که خالی از یخ و قابل رفت و آمد شود تا دلت بخواهد می‌توانم استراحت کنم. اگر تو را هم نبینم دیگر برای من چه می‌ماند؟ تو از هیچ‌چیز سر در نمی‌آوری.

ناستیونا سکوت اختیار کرد و نفس عمیقی کشید و در حالی که عزم خویش را جزم می‌کرد، آهسته و از روی احتیاط کلمات خود را در پس پرده‌ای از کنج‌کاوی و به‌سان آن‌که از راهی دور، ادا می‌کرد:
— به نظر می‌رسد باردار شده‌ام، آندری.

— «چه گفتی؟!» آندری چه گفتی را با دهان باز به گونه‌ای ادا کرد که طنین آن شبیه آمیزه‌ای از «چه» و «اوه» شد. او از جا پرید و گفت:
— راست می‌گویی؟ آبستنی؟

— هنوز درست نمی دانم. اما هیچ وقت این طوری نبودم. به نظر می رسد که این طور باشد.

او مانند گذشته آهسته و با احتیاط پاسخ می داد، گویی می کوشید آن لحظه آن قدر کند بگذرد که از خلال آن واکنش آندری را دریابد.

— «برای چه ساکتی؟» این نخستین واژه هایی بود که بر زبانش جاری شد و در حال گفتن آن ها اندیشه ی آن چه که روی داده است سخت در او کارگر افتاد و گرما سراپای او را درنوردید. «ناستیونا!» آندری آهسته و گر گرفته به التماس افتاد و بی رمق در کنار ناستیونا نشست و دست او را گرفت: که این طور! خدا را شکر! این نشانه ی چیست؟ تو می فهمی؟ تو می فهمی ناستیونا؟ خودش است، خودش... من می دانم... حالا من می دانم ناستیونا، من بی خود به این جا نیامدم. سرنوشت مرا به این جا کشانده است. سرنوشت مرا به این جا هل داده است، سرنوشت به من فرمان داده است. می دانستم، می دانستم، تو می فهمی؟ من حس کرده بودم. حالا من احمق و احمه هم داشتم. به خاطر این...» او فریاد نمی کشید و کلمات را با صدایی خشک و پرهیجان نجوا می کرد و هم زمان سرفه می کرد و می خندید. چشمان او گلگون گشته بود و به دوردست ها می نگریست، گویی که نگاهش به آن سوی دیوار رخنه می کرد. با خطاب قرار دادن ناستیونا به نظر می رسید که او را نمی دید و متوجه او نبود؛ او برای خودش حرف می زد و به خود می باوراند که همه چیز همین است و بس و نیازی به توجیه نیست. این بالاتر از هر گونه توجیه است. بگذار هر چه می خواهد بشود، همین فردا مرا در گور بگذارند، اما اگر این واقعیت داشته باشد، اگر او پس از من باقی بماند... از این پس خون من در رگ های دیگری جاری می گردد، خونم تمام نمی شود. من فکر می کردم، من فکر می کردم: «کلکم دیگر کنده است و نسلم دیگر بر می افتد. او پس از من به زندگی ادامه می دهد، او حلقه ای بر زنجیر نسل ما خواهد افزود، با مرگ من رشته ی حیات نسل گوسکف ها پاره نمی شود. چه پیش آمدی! چه پیش آمدی! ناستیونا، مریم

مقدس من!». او خود را روی تخت به پیش ناستیونا کشاند، او را در آغوش کشید و نجواکنان سر بزرگ و ژولیده‌اش را به این سو و آن سو برد. ناستیونا که در ابتدا از شادی او شادمان می‌نمود، پس از شنیدن سخنان آندری دچار رنجش و دل‌آشوبه گردید: چرا او تنها به خود فکر می‌کند؟ پس او چه؟ جای او کجاست؟ کجا؟

این دل‌آشوبه و رنجش در او دور نبودند، برای همین این گونه زود به سراغش آمدند. یک هفته پیش، هنگامی که ناستیونا برای نخستین بار در خویشتن به آغاز زندگی نوینی گمان برد، چیزی نمانده بود که از یورش احساسات از دیرباز گسسته، خوار شده، پنهان و اکنون از بند رسته و باور شده نفسش بند آید: خدای من، آیا واقعیت دارد؟ آیا حقیقت دارد که او نیز مانند همه‌ی زنان عادی، استعداد مادر شدن دارد؟ آیا درست است که پس از آن همه سال زندگی زناشویی، پس از آن همه آرزو، کوشش و دعای بیهوده، اکنون، هنگامی که به نظر می‌رسید که همه‌ی آرزوها نقش بر آب شده است، او معجزه‌آسا باردار شده است، چه پیش آمده است؟ او چراغ را خاموش کرده و آماده‌ی خواب شب بود که این «حقیقت دارد؟»ها او را دچار شگفتی کردند. باشتاب بر لبه‌ی تخت پهن چوبی خود نشست، کمی نفس تازه کرد و پس از آن پرده را کشید و لباس از تن به درآورد. لخت مادرزاد در کنار پنجره در زیر نور ماه که گویی به عمد گرد و تابان شده و خود را به پایین کشیده بود، ایستاد و با آزی بی‌شکیب به معاینه‌ی دقیق خود پرداخت و کوشید تا با چشمان خود تغییراتی را در خویشتن بیابد. بدن نیرومند و قوی او که دارای فربه‌ی طبیعی و سرشار از سلامتی بود، در سپیدی گرم و جان‌بخش مهتاب می‌درخشید و از هیجان و توجه می‌لرزید، اما با این وجود چیزی را برای او روشن نمی‌کرد، ولی توجه ناستیونا به سایه‌ای بر روی سینه‌اش که به صلیب بزرگ و تیره‌ای شباهت داشت و از چهارچوب پنجره به درون افتاده بود جلب شد، ناستیونا ترسید و از پنجره دور شد. او روی تخت بر پتو دراز کشید، دست‌ها را به طرف پهلوها دراز کرد، چشمانش را فروست و نفس را در سینه نگه‌داشت،

زیرا نمی‌خواست که چیزی مزاحمش شود. اکنون او سراپا گوش شده بود و همه‌ی توجهش به نقطه‌ای عمیقاً پنهان روی آورده بود، سرانجام به آن دست یافت - دست یافت و آن را از مابقی جدا کرد، آن را لمس کرد و «آن» در پاسخی که به سختی قابل شنیدن بود، گفت: «هستم». به نظر ناستیونا چنین آمد و از آن زمان جسم او در انتظار به سر می‌برد. آیا این واقعیت دارد و او فریب نخورده است؟ اگر واقعاً وجود خارجی دارد، چگونه باید بود و چه باید کرد؟

حقیقتاً چگونه باید بود و چه باید کرد؟ خوشبختی، خوشبختی‌ست، آن هم چه خوشبختی‌ای! اما با آن چه باید کرد، هنگامی که در نامناسب‌ترین زمان ممکن رخ‌نمایی کرده است؟ چرا آن زمان که با هزار شور و شوق انتظارش را می‌کشیدیم روی نداد و حالا در چنین شرایطی سر بر آورده است؟ آخر او زنی بیوه نیست و زن شوهردار هم نیست، معلوم نیست او امروز کیست و فردا که خواهد بود. همه‌چیز برای ناستیونا درهم آمیخته بود، همه‌چیز از روال عادی خود خارج و وارونه گشته بود. او خود می‌دانست هیچ‌گاه با هیچ مردی جز شوی خود هم‌بستر نشده بود، اما مردم روستا این‌طور آگاه بودند: «او چهار سال آزرگار است که شوهرش را به چشم خود ندیده است». آیا این خوشبختی همچون بادی بر او وزیدن گرفته است؟ آن را به گردن باد نمی‌توان انداخت، باید روح زنده‌ای را یافت. اما چرا باید آن را جست‌وجو کرد، چرا باید گناه را به گردن آدم بی‌گناهی انداخت، وقتی که چنین آدمی وجود خارجی نداشته است؟ اما چه کسی به راستی وجود داشت؟ این خود معمایی بود.

همه‌چیز درهم آمیخته و درهم تنیده شده بود و پس از آن درهم آمیخته‌تر و درهم تنیده‌تر نیز خواهد شد.

اما ممکن است چیزی در میان نباشد و او بیهوده خود را عذاب می‌دهد و بی‌جهت غصه می‌خورد. روشن است که این پیش‌آمد برای همه‌ی زنان به یک شکل روی نمی‌دهد. او ممکن است که بیهوده سراسیمه گشته

است. همان گونه که قبلاً چیزی نبوده، اکنون نیز چیزی در میان نیست و در آینده هم نخواهد بود.

کدام بهتر است: حال چیزی باشد یا اصلاً چیزی نباشد؟ اگر امکان انتخاب پیش می آمد: کدام بهتر بود؟ در وضعی که هستی بمانی یا هرگز دیگر چنین امکانی دست ندهد؟

از این رو، او پیش آندری آمد تا در کنار او همه چیز را روشن سازد و به نتیجه ای برسد و خود را آسوده خاطر کند. تا واپسین لحظه او نمی دانست که آیا راز خود را فاش سازد، یا تا اطمینان کامل در انتظار بماند و فعلاً در کنار آندری و برخورداری از ناز و نوازش های او نیرو و شکیبایی فراچنگ آورد. او چیز زیادی نمی خواهد: بودن در کنار کسی که سرنوشت خود را با او پیوند داده است، کسی که گویی او را بیش تر و بیش تر از مردم جدا می سازد و برای خویشتن نگه می دارد. به چه کس دیگری جز او می توان پناه برد و در نزدش در جست و جوی آرامش بود؟

اما ناستیونا پرده از راز برگرفت و از شنیدن نجوای درهم و از شادی بریده بریده ای او، دلش به حال او سوخت: «بی خود به او گفتم». آندری چنان اهمیتی به موضوع داد که او فکرش را نمی کرد. ناستیونا روی تخت خیز برداشت و پرسید:

— من چه؟ من چه باید بکنم؟ من که در بین مردم زندگی می کنم، یا تو این را فراموش کرده ای؟ من به آن ها چه بگویم؟ من به پدر تو، به مادر تو چه بگویم؟ آخر آن ها بی برو و برگرد می پرسند و کنجکاوی به خرج می دهند.

این پرسش چه قدر نزدیک و سرزبانس بود، اما او انتظار آن را نمی کشید. آندری بر جای خود راست شد و دیگر بار نشست و با پریشان حالی غریبی به ناستیونا خیره شد و شانه بالا انداخت و گفت:

— نمی دانم. ما باید به همه ی این چیزها تف کنیم.

— تو می توانی تف کنی، تو این جا تنهایی.

— تو چه می گویی، ناستیونا؟ تو خوشحال نیستی؟

– خوشحالم، اما حالا چه کنم؟ کجا خودم را قایم کنم؟ آخر این به زودی توی چشم می‌زند و پته روی آب می‌افتد.

– یادت هست، چه قدر منتظر بودیم و امید داشتیم؟ در صدای آندری رنجشی بود، او باز هم نمی‌خواست منظور ناستیونا را بفهمد.

– یادم هست. مگر می‌شود یادم نباشد. چرا تو این طوری هستی آندری؟ چرا تو مرا سرزنش می‌کنی؟ مگر این من نبودم که تمام شب‌ها را نمی‌خوایدم و دعا می‌کردم و در آرزوی داشتن فرزندی از تو می‌سوختم. من به هیچ چیز دیگری احتیاج نداشتم جز این که بچه‌ای به دنیا بیاورم و خواست تو را برآورده سازم. مگر این من نبودم که می‌ترسیدم اجاقم کور بماند؟ گناه به گردن من بود، نه کس دیگر. تو هم آن را به گردن من می‌انداختی. برای من صد بار بدتر بود تا برای تو، من از همه طرف حقه‌باز و دزد به حساب می‌آمدم. پدر و مادرت چشم امیدشان به من بود، آن‌ها بچه‌دار شدند تا من هم بچه‌دار شوم، تو امیدوار بودی و گناه را به عهده گرفتی و من مثل یک جوجه مرغ تو لک‌رفته اسباب تفریح و مزه‌پراکنی همه بودم. انگار که جای کس دیگری را گرفته بودم و چشم طمع به خوشبختی کس دیگری دوخته بودم. تو نمی‌دانی، من صدها بار خودم را نفرین کردم. اگر امکانش بود، خیلی وقت پیش یا یواشکی خانه را برای همیشه ترک می‌کردم و یا خودم را به آنگارا می‌انداختم که تو را آزاد کنم. تو خودت نمی‌گذاشتی. بعد هم این جنگ. تو می‌گویی یادت هست؟ یاد من نباشد پس یاد که باشد؟ حالا چه کسی باید شاد باشد و از شادی برقصد و آواز بخواند؟ شاید من الان به دنیا آمده‌ام. خدایا! اما آخر تو که نیستی! تو نیستی، آندری، تو نیستی. ناستیونا ناله می‌کرد و دستش را تکان می‌داد، گویی می‌خواست این شیخ ژولیده و ناهنجار را از خود براند.

– تو به من دستور می‌دهی که به هیچ کس نگویم که تو این جا هستی. نه یعنی نه، من سکوت می‌کنم و سکوت خواهم کرد. من می‌فهمم. اما در آن صورت تکلیف بچه چه می‌شود؟ اگر که او بچه‌ی تو نیست. مال هر کس دیگر می‌خواهد باشد، ولی مال تو نه. تو نیستی و معلوم نیست که تو

زنده هستی یا نه. شاید پدر و مادرت به من دست درد نکند بگویند وقتی که من در نبود تو برای آن‌ها بچه بیاورم، شاید مردم دلشان به رحم بیاید، آری، برای آن‌ها باور کردن این که تو زنده نیستی آسان‌تر است. در آن صورت اگر هم کسی می‌فهمید فوری محکوم نمی‌کرد. و گرنه این‌طور به حساب می‌آید که تو هر لحظه می‌توانی پیش من بیایی. من، من چه می‌کنم، چه‌طور منتظر تو می‌شوم؟ هر سگ رذلی می‌تواند مرا به گند بکشد، واقعاً، آدم باید بداند پا در کدام راه می‌گذارد. اما آندری یک‌تنه به جنگ مردم رفتن مشکل است، می‌ترسم نتوانم از پس آن برآیم.

آندری سکوت اختیار کرده بود و سنگین و بی‌حرکت به گوشه‌ای می‌نگریست. سکوت او مدت زیادی به درازا کشید، ناستیونا ابتدا از سخنان خود احساس شرمندگی کرد و سپس هراسان شد. این بدین معنا بود که او از پذیرش فرزند خود سر باز می‌زند. شاید اکنون آن لحظه‌ی بحرانی فرارسیده باشد که به مجرد شروع شدن می‌تواند ادامه یابد و یا در نطفه خفه شود. اگر از پذیرش آن سر باززند دیگر چیزی نخواهد بود. همه‌چیز به او بستگی دارد. اگر باشد بد است و اگر نباشد هم بد است. اما ناستیونا نمی‌خواست سر باز زند، نه این وحشتناک است. اما به دوش کشیدن باری چنین گران نیز برای او کاری دشوار بود و معنایی جز چشم پوشیدن از آرزوهای خود نداشت؛ آندری می‌خواست که هیچ‌چیز به او بستگی نداشته باشد و همه‌چیز همان‌گونه که هست بر جای خود باقی بماند. ناستیونا یاری‌جویانه و با حالتی گناه کار ادامه داد:

— نمی‌دانم آندری، نمی‌دانم چه باید بکنیم، من دیگر گیج شده‌ام.

— آندری سرانجام سکوت را شکست و گفت:

— ناستیونا، از چنگال سرنوشت نمی‌توان فرار کرد، هر قدر هم با آن

دریغتی و بخواهی راهش را ببندی، باز کار خودش را خواهد کرد.

او با اندوه لبخندی تأکیدآمیز بر لب آورد، گویی در این باره بیش از

دیگران می‌داند، یک چند سکوت کرد، دستی به ریش خود کشید و با

اطمینان خاطر بیش‌تر و خشماگین‌تر سخن خود را پی گرفت:

— این سرنوشت بود که مرا از میدان‌های جنگ به این جا کشاند. شاید دست سرنوشت مرا به این جا آورد تا پیش از مرگ من، ما را به هم پیوند دهد. فکر می‌کنی برای من کار ساده‌ای ست که این جا، در این جنگل مثل یک حیوان درنده خودم را مخفی کنم؟ هان؟ ساده است؟ وقتی که دیگران در آن جا می‌جنگند و من هم وظیفه دارم که آن جا باشم، نه این جا. من این جا مثل گرگ یاد گرفته‌ام زوزه بکشم. می‌خواهی نشانت بدهم؟

— آندری بدون آن که منتظر موافقت ناستیونا باشد برخاست و با گام‌هایی سنگین به سوی در رفت و آن را گشود، به جلو خم شد و ابتدا با حق حق آغاز کرد، گویی می‌خواست با این کار صدای خود را کوک کند و زمانی که به مرز دل‌خواهش رسید، صدا را تیز کرد و ناله‌ای نازک، کشیده، برنده، غم‌انگیز و هراسناک سر داد. ناستیونا از وحشت به روی زانو افتاد و سینه‌اش را با دست‌ها دربر گرفت. آندری ناگهان این صدای غیرانسانی را متوقف ساخت، در را بست و سرفه‌کنان به درون بازگشت. او از ناستیونا پرسید: — شبیه است؟ و خود پاسخ داد: — شبیه است. وقتی که این صدا را می‌شنوی بدان که من هستم. گرگ‌ها را من از خیلی وقت پیش ترسانده و فراری داده‌ام، همه‌ی آن‌ها شاید به طرف ساحل شما فرار کرده‌اند. می‌بینی که چه سرگرمی‌ای پیدا کرده‌ام. فکر می‌کنی از بی‌کاری بوده؟ نه ناستیونا از بی‌کاری نبوده، از چیز دیگری بوده. از زندگی پر از شادی. چرا تو آخرین آرزو را از من دریغ می‌کنی، بگذار آمدن من به این جا ثمری داشته باشد. من بیهوده این ننگ را به جان نخریده‌ام. چیزی را به من نشان دادی و فوری هم می‌خواهی آن را از من دریغ کنی. پس از این روزگار من سیاه خواهد شد. تو آن را به دنیا بیاور، توجیهش با من، برای من این آخرین شانس است. من چه می‌گویم: شانس؟ این برای من همه‌چیز و معنای زندگی من است. بگذار مردم ندانند، اما خون من خواهد دانست که او فرزند من است. بعدها خون ما، ما را به خاطر خواهد داشت.

ناستیونا آهسته گفت:

— شاید اصلاً بچه‌ای در کار نباشد. گفتم که هنوز مطمئن نیستم و باید کمی دندان روی جگر گذاشت.

— کف دستی که مو نداشته باشد از کجایش می‌کنند. اما اگر هست، آن را نگه‌دار، از بین ببرش. روح مرا نجات بده. اگر بخواهی من همین فردا می‌زنم به چاک و دیگر موی دماغ تو نمی‌شوم، تو هم در بقیه‌ی موارد هرطور که می‌خواهی رفتار کن...

— من اصلاً نمی‌خواهم که تو بزنی به چاک! تو چه می‌گویی؟!

— چهار سال آزار ما با هم زندگی کردیم. خوب یا بد، با هم بودیم. الان چهار سال است که جنگ شروع شده. در این مدت هم ما با نخی به هم وصل بودیم، هر چند که از هزاران فرسخ راه دور. آیا ممکن است که همه‌ی این‌ها بیهوده باشد و از زندگی ما چیزی باقی نماند؟ تو به زندگی ادامه خواهی داد، تو هنوز جوان و زیبایی، اما سال‌ها به عقب بر نمی‌گردند، آن‌ها گذشته‌اند. بعدها زندگی تو هرطور هم بشود، من نیز در این زندگی نقشی داشته‌ام. با من چه می‌توانی بکنی؟ چه قدر زن به خاطر جنگ با آن همه بچه باقی مانده‌اند، ولی تو یک بچه را هم نمی‌خواهی پذیری. اگر این بچه پیش از جنگ سر و کله‌اش پیدا می‌شد تو چه می‌کردی؟

— مگر من نمی‌خواهم، آندری؟! من می‌خواهم بچه را نگه‌دارم. این چه

حرف‌هایی ست که به من می‌زنی؟ تو چرا این‌طور هستی؟

— وقتی که من زودتر از موعد از جنگ برگشتم تو از من روی برنگرداندی، مرا از خود نراندی، لو ندادی، کمکم کردی که زندگی کنم. بدون تو من حتماً تا به حال از بین رفته بودم. تو می‌دانستی که چه بار سنگینی را به دوش می‌کشی، با این وجود کشیدی، نترسیدی. چه کسی می‌توانست فکرش را هم بکند که الان ما، دیگر خانواده نباشیم... چه خانواده‌ای؟! بلکه دو قسمت از خانواده، حالا تنها یک بار در زندگی برایم پیش آمده که امر مردانه‌ی خود را پیش ببرم، برای این که بیهوده زندگی کرده باشم. چه بگویم؟! تو فقط یک طرف را داشتی: مردم. آن‌جا در طرف راست آنکارا. اما حالا دو طرف را: من و مردم را. هر دو آن‌ها را

تو نمی توانی پیوند بدهی: باید که آنگارا خشک شود. البته برای من حرف زدن کار راحتی ست. من این شکم باردار را با خودم نمی کشم. من این جا، در این مخفی گاه می نشینم و منتظر فرصت می مانم.

— بس کن آندری این طور حرف زن.

آندری به شدت آشفته شده بود. او طاق باز بر تخت دراز کشید تا نفس تازه کند. اما هنوز حرف خود را تمام نکرده بود؛ پس از یک چند خاموشی، پس مانده ی درد او را دگریار به سخن گفتن واداشت، این بار سبک تر و آرام تر. زیرا او می دانست که حرف اصلی زده شده است.

— تو از یاهو گویی مردم می ترسی... آن ها چه کاره هستند؟ مردم مثل سگ می مانند: هر کس در هر جایی اگر نه به دلخواه آن ها جم بخورد، جیغ شان به هوا می رود. پارس می کنند، بعد هم آرام می گیرند و منتظر می شوند ببینند که چه کسی خودش را لو می دهد. البته آن ها به تو بد و بیراه خواهند گفت؛ بدون این شدنی نیست. آن ها گرسنگی را فراموش می کنند، بگذار آن ها تنها دریاره ی شکم تو شایعه بسازند. بگذار شایعه بسازند، بگذار با شایعه سازی سر خودشان را شیره بمالند، این عادت مردم است، حتماً باید کسی را زیر ذره بین ببرند. آن ها کارشان بدون این پیش نمی رود. تو با آن ها کاری نداشته باش، کار خودت را بکن و به آن ها کاری نداشته باش، به زودی آن ها آرام می شوند. بعد که نوبت کس دیگری شد، تو در کنار مردم خواهی بود. مگر این بار اول است؟ بعدها به خاطر آن چه که به تو فحش داده بودند، تو را تحسین خواهند کرد. مردم... اما اگر چنین اتفاقی برای هر یک از آن ها می افتاد، معلوم نیست که هر یک از آن ها چگونه رفتار می کردند. حرف مردم را نه، حرف خودت را گوش کن. تو می دانی که ماجرا چگونه بود. تو در برابر هیچ کس گناه کار نیستی. از طرف پدر هم این بچه، بچه ی خودت است. این طوری از خودت محافظت کن، این طور خودت را نجات بده. البته همه چیز برای تو به خوبی و خوشی تمام نمی شود. مگر الان همه چیز خوب و خوش است؟

— من گله‌ای ندارم.

— به نظر می‌رسد که چیزی برای گله و شکایت وجود ندارد.

آن‌ها متوجه‌ی لرزش افتادن شیشه‌ی پنجره نشدند، کلبه ابتدا روشن شد و سپس در گرگ‌ومیش آرامی فرو رفت. باد فروکش کرده بود و تنها هرازچندگاهی گردبادهای پراکنده‌ی نامنظم گاه با یک دیوار و زمانی با دیواری دیگر برخورد می‌کردند و ناپدید می‌شدند. بخاری روشن بود و به سیاهی می‌زد.

آندری گفت و گو را قطع کرد، برخاست و هواکش بخاری را بست تا گرما خارج نشود، نگاهی نیز به پنجره افکند. حتا از سمت کوه‌ها توده‌ی انبوهی از برف تا کنار پنجره انباشته شده بود، برف خیس به تنه‌ی درختان چسبیده بود، در آسمان فرودست و خاموش هنوز توده‌های پراکنده و خاکستری ابرها در حرکت بودند.

ناستیونا سر برگرداند و آندری را با نگاه دنبال کرد. آندری بازگشت و دیگر بار در کنار او دراز کشید. هیچ‌چیز تغییر نکرده بود، اما این برخاستن غیرضروری برای هر دو به معنای آن بود که بیش‌تر از آن‌چه گفته شده، نیازی به گفت‌وگو نیست. به‌راستی هم باید صبر کرد. برای آن که مانند زنی که شیون سر می‌دهد نباشد: آه، اگر من کودک‌کی داشتم، حتا اگر او ناخوش هم بود... آن‌چه که لازم بود آندری گفت و ناستیونا هم گوش کرد. همین کافی‌ست، باید تحمل کرد، در روزهای آینده همه‌چیز بی‌برو و برگرد روشن خواهد شد.

ناستیونا نفسی به‌راحتی کشید و با احتیاط بدن‌اش را کش داد تا از این راه آماس‌های پیکرش را فرو بنشانند. او همیشه بدین‌گونه بود: اگر کمی تشویش و دل‌نگرانی داشت، گویی که از درون به سمت پوست هجوم‌های بیمارگونه و محسوس پدیدار می‌شد و کوچک‌ترین غم‌واندوه را بروز می‌داد و به آسانی و به زودی نیز از میان نمی‌رفت.

ناستیونا هنوز هم بیم داشت که مبادا آندری ناخواسته و از روی فراموشی، هم‌دلی سست و نااستواری را که در سکوت بدان دست‌یافته بودند زیر پا بگذارد.

آندری تکانی خورد و ناستیونا بر جای خشکش زد.

— از مدت‌ها پیش، از تابستان سه سال پیش، من یک خواب را درباره تو به یاد دارم. آندری آهسته رشته سخن را به دست گرفت و منتظر شد تا ناستیونا به این چرخش در گفت‌وگویشان خوگیر شود.

— همه چیز در آن‌جا بر جای خود باقی بود، هم آن‌جایی که ما ایستاده بودیم و مردمی که همراه با من می‌جنگیدند؛ همه‌ی آن‌چه را که موقع خوابیدن در گرداگردم بود، در خواب دیدم. انگار که خوابیده‌ام و از میان درخت غان - در آن نزدیکی‌ها درختان غان وجود داشتند - دخترکی پیش من آمد. انگار به کلی ناآشنا بود. لباس نخنما به تن داشت، از پا درآمده و پابرهنه بود و هیچ چیزش شبیه تو نبود، ولی نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که این تو بودی.

ناستیونا شگفت‌زده سخنان او را تأیید کرد:

— خودم بودم، پیش از آشنایی‌مان. موهایم مثل پسرهای کوتاه بود؟

— موهایت هم کوتاه بود.

— من بودم.

— اما چه‌طور؟ من که تو را با آن شکل و شمایل ندیده بودم، چه‌طور

تو با آن خطوط دقیق صورت به خوابم آمدی؟

— نمی‌دانم. ممکن است که تعریف کرده باشم. اما من بودم، من.

— اقرار می‌کنم که از جایی می‌دانستم که این تو هستی. آمد پیش من و

گفت: «چرا تو این‌جا مانده‌ای؟ من آن‌جا با بچه‌ها دارم زجر می‌کشم، تو

این‌جا عین خیالت هم نیست». پرسیدم: «کدام بچه، تو از کجا بچه

آورده‌ای؟ این چه پرت و پلائی ست که می‌گویی؟ برگرد به خانه و بین

راستی راستی آن‌ها را داری؟» او رفت.

— واقعاً او رفت؟

— به نظر می‌رسد که او حرف گوش کرد و رفت. دوباره دیدم که ایستاده. دوباره مثل بار اول یاوه گویی می‌کند: من آن‌جا با آن‌ها ذله شده‌ام... من با خشونت بیش‌تری به او جواب دادم: «برو و دیگر پیش من نیا، تو هیچ بچه‌ای نداری». او انگار که فهمید، به فکر فرورفت و به عقب برگشت. این همه را من این‌طور روشن در خواب می‌دیدم، انگار که در خواب هم می‌خواستم بخوابم ولی موفق نمی‌شدم. چشمانم را می‌بستم و از میان آن‌ها می‌دیدم: دوباره از سمت درختان غان به طرف من می‌آید، یکی بعد از دیگری، یکی بعد از دیگری. او آن شب مرا به تنگ آورده بود.

ناگهان در خاطر ناستیونا چیزی جرقه زد، او برخاست، بی‌آن‌که بداند چه چیز او را وادار به این پرسش می‌کند، به سرعت پرسید:

— بالاخره؟ بالاخره به او چه گفتی؟ آخرین بار؟

— یادم نمی‌آید. شاید همان را گفتم. من چه می‌توانستم بگویم؟

— به‌جای مخالفت می‌توانستی برایش دلسوزی کنی.

ناستیونا ناگهان با صدایی توخالی و فروخورده پاسخ داد:

— چرا؟

— همین‌طوری. آخر او خیلی پافشاری کرد.

ناستیونا با دقت سرگرم تماشای چیزی در برابر خود بود و گویی

درباره‌ی آن‌چه که می‌دید سخن می‌گفت:

— در آن‌جا، در کنار شما توپ‌ها هم بودند. در زمین پستی که من از

آن‌جا پیش تو آمدم، ماشین‌ها هم ایستاده بودند. ماشین‌های بزرگ سبز

رنگ. تو روی نمد زیر زین خوابیده بودی و روی بالاپوشت یک برزنت

افتاده بود. تو به پهلوی و در کنار تو سه یا چهار تا از رفقای دراز کشیده

بودند. من درست از سمت تو به پیشات آمدم...

او بر روی آرنج برخاست و خیره به ناستیونا نگریست.

— از کجا می‌دانی؟

— من هم این خواب را دیده‌ام. فقط از جانب خودم. باور نکردنی است؟!

ناستیونا شگفت زده به صدای درون خود گوش فرامی داد که ببیند می تواند یا نمی تواند در این باره با صدای بلند سخن گوید. خواب مشترک. - چنین خوابی را او تاکنون ندیده بود. خواب مشترک - خوابی ساده نیست، خوابی ست ویژه که معنایی خاص دارد. این خواب نیازی به تعبیر ندارد و خود گویاست. ناستیونا که آماده بود در هر لحظه مهر سکوت بر لب زند، آهسته به یادآوری خاطرات پرداخت:

- زنی به من نصیحتی کرد: کدام زن، به خاطر ندارم. او گفت برو پیش شوهرت و درباره ی بچه ها با او حرف بزن. اگر قبول کرد و با تو همدل بود، چه بهتر اگر هم دست رد بر سینه ات گذاشت، چیزی از دست نمی دهد. من رفتم. اما تو هیچ کاری نکردی. من رفتم و دوباره برگشتم، ولی تو اصلاً نفهمیدی: نه و باز هم نه: من می خواستم اشاره کنم ولی نتوانستم. تو از دست من کفری می شدی و مرا از خود می راندی. اما این که آخرین بار چه طور بود، یادم نیست. یادم هست که قیافه ی فعلی ام را داشتم، نه قیافه ی زمان دختری ام را تا بر تو تأثیر بگذارم. من به خواب تو هم با آن شکل و شمایل آمدم؟

- آری.

- تو به من چه گفتی؟

- نمی دانم، یادم نیست.

- باید چیزی می گفتم؟

- شاید.

- می بینی! مهم ترین قسمت را شناختیم.

ناستیونا نتوانست خودداری کند و شروع به سرزنش آندری کرد:

- از این بابت برای تو آسان بود که به من حق بدهی یا در بدترین

حالت سکوت اختیار کنی. آن وقت الان همه چیز شکل دیگری داشت.

آندری با بی اعتمادی از در مخالفت درآمد:

- همین مانده بود که به خواب هم باور داشته باشیم.

– می بینی که این چه خوابی بود. از دو طرف. در یک شب هر دو آن خواب را دیده ایم. ممکن است که روح من به سراغ تو آمده باشد. برای همین است که همه چیز این طور جور درمی آید. ناستیونا که همچنان به چیزی امیدوار بود به زیرپاکشی از آندری ادامه داد:

– هیچ وقت، هیچ وقت تو مرا بعد از آن با بچه ها ندیدی؟ خوب به خاطر بیاور.

– نه، هیچ وقت.

– ممکن است یادت رفته باشد. این جنگ مهر و نشانش را بر همه چیز زده و پا روی همه چیز گذاشته است.

– نه، این را من حتماً فراموش نمی کردم. خوابی را که تو آمدی، دو سال است که به خاطر دارم.

– اما با این وجود آخرِ آن از یادت رفته؟ حالا آن را چه طور حدس

بزنیم؟

– شاید این خواب، آخری نداشته و سرنوشت از آن به عمد حرفی

نروده تا نه در خواب، بلکه در زندگی آن را به ما نشان دهد. اگر خواستی برش می داری، اگر نخواستی برش نمی داری. هرطور که می خواهی.

– تو به تازگی خیلی از سرنوشت حرف می زنی. شاید پیش از این من

توجه نمی کردم که تو از آن یاد می کنی.

– سرم را درد آوردی...

آندری لبخندی زد و سری تکان داد

– تو هم چیزی از من گزک گرفتی که مرا سرزنش کنی. روده درازی

را بگذار کنار، وقتی که سرنوشت همین جا در کنارمان جا خوش کرده،

تو می خواهی آن را به بند بکشی، اما نمی دانی که او تنها به خواست

خودش عمل می کند.

– اصلاً به فکرم هم نرسیده بود که تو را سرزنش کنم. همین طوری

پیش آمد.

ناستیونا به آن جهتی که آندری پایش را تکان می داد نگاه می کرد.
آندری با حالتی آمیخته به تهدید و ترحم گفت:
حالا او تو را هم به زیر یوغ خودش کشانده است، نگاهت می کنم و
می بینم که تو چگونه از آن فرار می کنی.
– چرا باید فرار کنم؟ در حالی که پیش تو هستم. دست کم این که ما در
کنار همدیگر هستیم.

ناستیونا در درون سبک‌تر و آرام‌تر شد. نه، سنگینی از میان نرفت، بلکه فشار بیش‌تری نیز بر او وارد می‌آمد. او ابدأ در این فکر نبود که خود را از زیر این بار برهاند. اما وضعیت آن بار روشن شد. چه می‌شد اگر ناستیونای سرگردان و بی‌حال، ناگهان پی می‌برد که در جایی گیر کرده است و خود را به مراتب دورتر از آن جایی می‌یافت که تصورش را می‌کرد، ولی اکنون او راه برون‌رفت را می‌داند. مسئله‌ی دیگر این است که آیا او یارای آن را خواهد داشت که از آن‌جا بیرون آید و از میان همه‌ی آن‌چه که برای او زمینه‌چینی شده است گذر کند، به هر حال این بر او آشکار گشت که به کجا برود و کدام سمت را برگزیند.

برای ناستیونا این به معنای هم‌سازی با واقعیت موجود و پذیرش سرنوشت بود. هر چه پیش آید خوش آید. او هنوز تصمیم آخر را نگرفته بود، اما نیک می‌دانست که جز آن برایش گریز‌گاهی نیست. روشن بود که او باید جام زهر را تا آخرین قطره نوش کند. برای واپس‌نشینی دیگر دیر شده بود. او خود نیز نمی‌خواست به عقب برگردد. برای او این به معنای نادیده‌انگاری خود بود. او به این سبب از در مخالفت با آندری درآمد تا در سخنان او پشتیبانی از خود را دریابد، در کجا جز این‌جا می‌توانست آن را بیابد. ناستیونا امیدی به آندری داد که او نتوانست آن را

نپذیرد. این برای آندری مانند هوا برای نفس کشیدن بود. پی بردن به این که او چه خواهد گفت، از پیش دشوار نبود. این بدین معنا بود که زندگی در وجود ناستیونا به گونه‌ای مقاومت ناپذیر به بلندگی خود ادامه می‌داد، البته تا زمانی که آن را از حرکت باز نمی‌داشتند. جالب آن است که او چه سازی کوک می‌کرد؟ آندری کجا بود، چرا رفت و برای چه باز آمد؟

بعدها چیزی به ذهن ناستیونا خواهد رسید. اکنون بر گستره‌ی روح او یگانگی حاکم است: هزار شوربختی و یک پاسخ. ناستیونا زیاده به پیش رفته است، باید از بسیاری چیزها پروا داشت، از این رو بهتر بود که از هیچ چیز نهراسد و میان بر زند. آیا سرنوشت یا نیرویی فراتر از آن، او را از مردم جدا ساخته بود؟ جز آن نمی‌توانست این همه بدیاری آوار سرش شود. برای این کار باید در دیدرس بود. البته اکنون کار آسان نخواهد بود. اما آیا بهتر از پیش نبود، یعنی بیهوده در جهان بودن و همواره یک راه کوتاه را بدون هدف و آرزو پیمودن؟ لابد او را بدون لطف و مهربانی رها نخواهند کرد و زمانی که لازم افتد به یاری‌اش خواهند شتافت و به خاطر رنجی که بر او رفته است، او را روی دست بلند خواهند کرد: هیچ چیز بیهوده به انسان ارزانی نمی‌شود. او هر آن‌چه را که بر سرش می‌آید تحمل می‌کند، ولی حاضر نیست موجودی بی‌فایده و زیادی و زنی نازا باشد. در آن صورت همان بهتر که زنده نباشد.

از سنین پایین، ناستیونا مانند هر انسان زنده‌ی دیگری، در آرزوی نیکبختی خود بود و در درازای سالیان آن را به پنداشته‌ها و خیال‌پردازی‌هایش واگذار می‌کرد. تا وقتی که دوشیزه‌ای بود، نیک‌بختی او نیز سبکبار و آزاد گام برمی‌داشت و در هر لحظه می‌توانست از هر جایی سربر آورد، برای این نیک‌بختی دروازه‌ی هر چهارسو به روی او باز بود. این گونه به خیالش می‌آمد: او در میانه‌ی میدان ایستاده است و مرغ نیک‌بختی بر فراز سر او با طنازی گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست به پرواز در می‌آید، بازی‌گوشی می‌کند و با ناز و نوازش محبت‌آمیز زودگذر او را غلغلک می‌دهد و تا

زمان موعود، به دنبال خویش فرا می خواند و سپس از آن جا پر می کشد. این رویاها که بارها و بارها به سراغش می آمدند، آن قدر شادی نامنتظر و زیبا و آن چنان عشق و لذتی برایش دربرداشت که نمی توانست درجا در آن ها شناور شود و خود را شست و شو دهد و مایوسانه هر روز و هر ساعت را به هدر می داد تا پس از خود یتیم باقی نگذارد، و در همان زمان با انتظاری دلپذیر و شیرین می خواست که لحظه ی دیدار او را به درازا کشد، زیرا این دیدار در هر صورت گریزناپذیر جلوه می کرد. ناستیونا به خانه شوهر رفت بدون ژرف اندیشی در این باره که از همه ی راه ها تنها یک راه را برای خوشبختی باز گذاشت: راهی خودبرگزیده اما فراخ و پهناور که در آن جایی برای تمیز خوبی از بدی وجود داشت. زندگی خانوادگی برای او به معنای اعتماد در امور خانه و کار بود، اما در رابطه با شوهرش زندگی شاد و سبکبار می گذشت: بدین سان روزها کوتاه تر و روزهای جشن زیبا تر می نمودند. البته امکان داشت گاهی به دلیلی، لغزشی در رفتارش ایجاد شود، زندگی بدون پستی و بلندی، در هیچ کجا وجود ندارد، اما پس از آن به یقین همه چیز روبه راه می شد و عشق و تفاهم ادامه می یافت. در همان حال، ناستیونا از همان آغاز آرزو داشت که عشق و مراقبت را بیش تر از آن که پذیرنده باشد، پیشکش کند: او از آن روزن است که زندگی مشترک را آسان تر سازد، برای همین هم این نیروی شگفت به او ارزانی شده است، نیرویی که به خاطر بهره برداری گشاده دستانه از آن، شگفت آورتر، مهربارتر و سرشارتر شده بود. ناستیونا بر این باور بود که با او نیز همین گونه خواهد گذشت و تنها در این مورد شاید به راه خطا نمی رفت. اما نیک بختی... نیک بختی در آغاز خودی نمود و چشمک وار جلوه ای فروخت و پرتو امیدی را در دل آنان روشن ساخت، ولی پس از آن که نوزادانی چشم به جهان نگشودند واپس نشست: در تولد آن ها می باید با نیک بختی دیدار می کرد، اما اکنون راهی که آن دو را به یکدیگر می پیوست نسبت به گذشته دو چندان باریک تر و به کوره راهی بدل شده بود، هر چند که هنوز به طور روشن قابل رویت بود.

ناستیونا هیچ گاه به عقب نگاه نمی کرد، از کار انجام یافته گله مند نبود، و خود را به باد سرزنش نمی گرفت که چرا این راه را رفته و آن راه را نرفته است. زندگی موهبتی یکباره است؛ لباس نیست که بتوان آن را ده بار به تن کرد. زندگی هر چه هست از آن توست و شایسته نیست از زیر بار آن شانه خالی کنی، حتا از بدترین بخش آن. ناستیونا با آندری روزهای بسیار دشواری را از سر گذرانده است، اما به مغزش هم راه نیافته که سرنوشت خود را از او جدا سازد؛ او تلاش ورزیده که زندگی شان را بهبود بخشد، اما برای دستیابی به یک زندگی حاضر و آماده، هرگز فکر نکرده و بودن با مرد دیگری جز شوی خود را هرگز به تصور نیاورده است. در آن صورت باید آدم دیگری شد: چه کسی به او اجازه ای این کار را می دهد؟ بگذار دیگران هرگونه که می خواهند رفتار کنند، اما او همان زندگی را که آغاز کرده پی خواهد گرفت و از این رو به آن رو نخواهد شد. او چشم انتظار نیک بختی خاص خود و نه نیک بختی دیگری خواهد ماند. می گویند بخت دستیابی به آن را هر کس ندارد، برخی آن را فراچنگ می آورند و برخی نه. اما ناستیونا در تمام دنیا بی همتاست و جایگزینی برای او نیست: چرا باید همانا او از آن چشم پوشی کند. چه کسی این را مقدر ساخته است؟ در این صورت، او برای چه زنده است، اگر آن چه که او به خاطر آن پا به جهان گذاشته، برایش دسترس ناپذیر باشد؟ سراسر زندگی در درون او، در قلب او، در جان او، در تن اوست، مابقی هرچند نزدیک، اما در کنار و به خاطر او وجود دارد، چرا آن چه که برای او در نظر گرفته شده باید به عمد از کنارش رد شود و نصیب دیگری گردد؟ نه، شایسته نیست انسان به چنین سرنوشتی دچار شود. اگر او زندگی دوباره یا سه باره ای می داشت حتماً کاستی های زندگی اش را جبران می کرد؛ اما، چنین امکانی وجود ندارد. هر آن چه از آن توست همین حالا برای خود بردار، پس انداز به کاری نخواهد آمد.

جنگ برای سالیانی، سعادت ناستیونا را پا در هوا ساخت، اما او می دانست که از جنگ گریزی نیست، روزی صلح فراخواهد رسید،

آندری باز خواهد گشت و هرچه در این سال‌ها از حرکت باز ایستاده بود، دگرباره به جنبش درخواهد آمد. ناستیونا جز این، زندگی خود را در تصور نمی‌آورد. اما آندری زود هنگام، زودتر از پیروزی، بازگشت و همه‌ی رشته‌ها را پنبه کرد و شیرازه‌ی کارها را از هم گسست. ناستیونا فکر این جایش را نکرده بود. حال او نه به فکر سعادت، بلکه در اندیشه‌ی چیز دیگری است. اما سعادت هراسان واپس نشسته و در پرتو پیش آمدها رنگ باخته است. گویا راه آن از آن‌جا نبوده است و امیدی بر آن نیست. سرنوشت بدتری در انتظار اوست.

مگر ممکن است که تا پایان بدون سعادت زیست؟ ناستیونا تاکنون هیچ‌گاه در چنین وضعیت وحشتناکی قرار نگرفته بود: هیچ روزنه‌ی امیدی در چشم‌انداز دیده نمی‌شود؛ همه‌جا شبی ست بی‌ستاره. در حقیقت نیز جز این نیست: سرنوشتی تیره‌تر در انتظار است، امروز بد است، فردا بهتر نخواهد بود. اما بدتر از بد آن است که اکنون بر او گذشته است: کودکی که تا آن اندازه در تمنای داشتن‌اش رنج کشیده و با تمام توان خواهان آن بوده است، کودک برای او خوشبختی بزرگی بود که در اشتیاق داشتن آن می‌سوخت. آیا این بدان معنا نیست که او بی‌واسطه با خوشبختی خود هم‌آغوش است، ولی تنها از جهت کاملاً عکس آن. چه می‌شد اگر ناستیونا دست‌های خوشبختی را از پس پشت بر شانه‌ی خود احساس می‌کرد یا این که این خوشبختی از پس پشت به او نزدیک می‌شد؟ چه فرق می‌کرد؟ تنها با هم بودن مهم است و از یکدیگر جدا نشدن.

آیا اکنون او بهره‌ای از این خوشبختی می‌برد؟ نه، حادثه‌ای باید رخ دهد و زندگی او را به راه راست و درست رهنمون سازد. در غیراین صورت دیری نمی‌پاید که او اختیار از کف می‌دهد. آن‌چه باید رخ می‌داد، رخ داده است: نطفه‌ی کودک بسته شده، آرزویش برآورده شده است و حال باید راه نجاتی برای آن یافت. اگر کودکی در کار باشد، دیگر به چه چیز نیاز دارد؟! آری او هست، هست، تکان می‌خورد و حرکت می‌کند.

اکنون می‌دانست که چه باید بکند: هیچ. باید گذاشت که همه‌چیز روال طبیعی خود را طی کند. باید در جایی دور یا نزدیک چشم‌انتظار خوشبختی ماند؛ خوشبختی خاصی که از آن ناستیونا بود و به نوبه‌ی خود از جدایی و فراق آن دو رنج برده بود. او بدین گونه در آن‌جا دراز کشیده است و زندگی همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد.

آن‌ها دراز کشیده بودند و دربارهی هر آن‌چه پیش می‌آمد گفت‌وگو می‌کردند، گویی که با زرهی نرم حرف‌های پیش‌پاافتاده می‌خواستند که مهم‌ترین، لطیف‌ترین و شکننده‌ترین کلمات را در پرده نگاه‌دارند. انسان وقتی در حالت درازکش قرار دارد گفت‌وگویی از این دست برایش آسان‌تر است: می‌توان چشم‌ها را بست و آن‌چه را گفت که در حالت عادی نمی‌توان بر زبان آورد، می‌توان بدون شرم سکوت کرد، می‌توان لحظاتی در لاک خود فرو رفت و پس از آن دوباره به دیگری پیوست.

هوا تاریک شده بود، اما آن‌ها آتشی روشن نکردند، در قاب پنجره در اثر بارش برف، بی‌وجود مهتاب، نوری سرد و کویری گسترده شده بود. به‌نظر می‌رسید که سیمای آندری و ناستیونا در اثر این نور، پریده‌رنگ، اندام‌هایشان مرده‌وار و حرکات‌شان عاری از نیروی زندگی شده است. صدای آن‌ها هم گویی توخالی بود. در این هنگام سرشار از خاموشی، به‌نظر موجوداتی غیرواقعی و غریبه می‌آمدند. آن‌ها این روز را پرشور و سخت فروتنانه، آرام و صلح‌آمیز به پایان رساندند. با ملایمتی سازگارانه، آرام و نجواکنان گفت‌وگو می‌کردند. حرف‌های آن دو گرد موضوع خاصی نمی‌گشت و سبک و آرام بود، مانند آونگی که می‌تواند در یک سمت بیش‌تر درنگ کند و در سمت دیگر کم‌تر و هر‌جا که بخواهد از حرکت باز ماند و دیگر‌بار از سویی به‌سوی دیگر به جنبش درآید. در پی یکی از این ایست‌ها آندری به ناگاه پرسید:

— ناستیونا، تو از من چه می‌خواستی؟

— یعنی چه، چه می‌خواستم؟ او منظور آندری را دریافت.

– من می‌دانم که از تو چه می‌خواهم. تو هم می‌دانی. اما امروز در این باره صحبت کرده‌ایم و قصد تکرار دوباره‌ی آن را ندارم. جز آن من خیلی چیزهای دیگر هم از تو می‌خواهم. تو نان و لباس مرا هم تأمین می‌کنی. هر آن‌چه که در این جا هست با دست‌های تو به این جا آمده است. من احساس شرمندگی می‌کنم که همواره تو را بدوشم، فقط بدوشم و بدوشم و دیگر هیچ، حتا سر سوزنی هم نتوانم جواب محبت‌هایت را بدهم. یک جو وجدان هنوز در من هست. من تحت سرپرستی کامل تو هستم و نان‌خور تو، آن هم چه نان‌خوری: جور ده نفر را برای من می‌کشی. ده نفر که چیزی نیست، بیش‌تر! تو حالا باید به‌خاطر او از مردم بترسی. من می‌ترسم، من علتی دارد که از مردم می‌ترسم، تو برای چه؟ تو چرا باید دنیا را با خودت دشمن کنی؟ می‌دانم: تو دلت برای من می‌سوزد و برای آن‌چه که امروز در این جا درباره‌اش حرف زدیم می‌سوزد. تو این‌طوری هستی. تو می‌بینی، هیچ کاری نمی‌کنی، من تو را مجبور نمی‌کنم؛ نه، من تو را می‌شناسم. تو اگر هم می‌خواستی، نمی‌توانستی. تو نمی‌توانی. ناستیونا، حرف‌های مرا به‌خاطر بسپار. من همه‌ی بار زندگی را روی دوش تو گذاشته‌ام و خودم در این گوشه ایستاده‌ام، تو یک تنه باید جور مرا هم بکشی. تو درست می‌گفتی. من چه می‌توانم بکنم؟ من چه می‌توانم بکنم ناستیونا؟ خودت فکر کن. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم به تو کمک کنم، اما چه‌طور؟ من آرزو دارم کمک و عصای دست‌ات باشم، من عادت به چیز حاضر و آماده ندارم، من حاضریم که زحمت بیش‌تر را به گردن بگیرم، فقط به من بگو چه باید بکنم؟

– چه لازم است؟ هیچ چیز.

– می‌بینی، هیچ چیز لازم نیست (او با آمادگی دنبال حرف ناستیونا را گرفت، گویی منتظر پاسخ دیگری نبود). می‌بینی چه‌طور است: من به تو احتیاج دارم، ولی تو به من نه. بین کار من به کجا کشیده است: من هیچ فایده‌ای برای هیچ کس ندارم. خودم این را می‌دانستم و امید به چیز دیگری داشتم. فکر می‌کردم شاید یک‌دفعه چیزی بخواهی؟ نه. حتا یک

چیز پیش‌پاافتاده؟ باز هم نه. یعنی الان فقط زیان من به تو می‌رسد، با من فقط رنج و درد است و نه چیز دیگر. مثل روز روشن است که من آدمی از دست رفته‌ام، برای همه از دست رفته‌ام؛ من این‌طور فکر می‌کردم، اما یک‌دفعه فکر کردم شاید برای تو از دست رفته نباشم، یک‌دفعه فکر کردم شاید تو یک صدقه به من بدهی، شاید یک جای خیلی خیلی کوچک برای من پیدا کنی؟

آندری با وجود دردی که از سینه‌اش برمی‌خاست و او را در شراره‌های آتش خود می‌سوزاند آرام و بی‌شتاب سخن می‌گفت؛ به نظر می‌آمد که از به ریشخند گرفتن خود و تحمل این درد لذت می‌برد.

— تو تنها دلت برای من می‌سوزد. البته حالا این برای من حکم نجات را دارد، اما با دلسوزی مدت زمان زیادی نمی‌توان سر کرد. دلسوزی ریسمان بسیار باریکی ست که در هر لحظه امکان پاره شدن آن هست.

ناستیونا با هراس سخن او را برید:

— چه شده، آندری؟ چه شده؟! من فکر می‌کردم تو همین‌طوری پرسیدی، من هم همین‌طوری یک چیزی گفتم، بین حالا حرف به کجا کشیده شد. آخر مگر این‌طور هم می‌شود؟ تو چرا این‌طوری هستی؟ نه گذاشت و نه برداشت و مرا به هر سو کشاند و از روی سورت‌مه پرت‌م کرد. تو مرا پایین نینداز و لازم نیست. شاید به درد بخورم. اگر بخواهی من همین الان هزار کار برای تو پیدا می‌کنم.

— مثلاً چه کاری؟

— برای شروع دست کم این‌طوری حرف زن. اصل قضیه این است که به‌زودی وضعیت سختی پیدا می‌کنم، اگر تو هم به من اعتماد نکنی، آن وقت چه باقی می‌ماند؟

— روشن است که بدون من برای تو بهتر بود.

ناستیونا تأییدآمیز گفت:

— معلوم است که بهتر بود و بهتر از آن هم این بود که خودم هم نبودم. هیچ چیز، ندانستن، ندیدن، نشنیدن، مریض نشدن، رنج نبردن؛ آه چه قدر

خوب و چه پر آرامش است. جالب است، پس من با خودم چه کنم، اگر من - او هستم؟ چرا تو به من می گویی که بدون تو چه طور می شد؟ من این را نمی خواهم بدانم. تو خودت را از من جدا نکن، لازم نیست.

لحظه هایی چند طول کشید تا ناستیونا دوباره دم بر آورد و ادامه داد:

بیا با هم باشیم. اگر تو این جا مقصری، من هم در این گناه با تو شریکم، با هم باید جواب گو باشیم. اگر من نبودم، شاید این اتفاق نمی افتاد. تو گناه را به گردن خودت تنها نینداز. من با تو بودم، آخر مگر تو این را ندیدی؟ هر جا تو باشی من هم همان جا هستم. تو این جا با من بودی. ما با هم یک خواب را دیدیم - آیا این بی خودی بود؟ نه آندری این بی خود نبود. تو چه بخواهی چه نخواهی ما همه جا با هم بودیم، نیمی در این جا و نیمی در آن جا. تو چه طور فکر می کنی: اگر تو قهرمان برمی گشتی، من هیچ کاره بودم؟ آیا به من اجازه ی شادی کردن با تو داده نمی شد؟ آیا من خودم را بیش تر از تو قهرمان احساس نمی کردم: این شوهر من است نه شوهر کس دیگر. من با تاج افتخار در ده راه می رفتم: زن ها نگاه کنید، حسودی کنید، این منم، ببینید که من چه قدر با شما فرق دارم!

- تو اگر چنین چیزی را به خاطر نداشتی، مقایسه نمی کردی...

- برای چه؟ چرا نه؟ چیز دیگری نصیب تو شده است، یعنی این که من از تو بد مراقبت کرده ام. یا این که تو به من اعتماد نکردی اگر نتوانستی در آن جا طاقت بیاوری و یا این که غم خواری من برای تو کافی نبود یا چیزی دیگر. تو گناه مرا انکار نکن، من خواه ناخواه آن را می بینم. اگر این طور است: اگر من انتظار تو را نمی کشیدم و با دیگری می رفتم و همه چیز را رها می کردم و با او راهی نقطه ای نامعلوم می شدم، تو تنها مرا مقصر می شمردی؟

- پس چه کس دیگری را؟

- نه، پای تو هم به میان کشیده می شد. مگر بدون نقش تو هم می شد؟ این تو بودی که به من کمک می کردی که آن راه را انتخاب کنم. ممکن

است که خیلی پیش تر از آن، ما خودمان فراموش کرده ایم که چه زمان این تصمیم را گرفتیم، ولی با هم این تصمیم را گرفتیم، من اگر تنها بودم دل و جرأت این کار را نداشتم. خدای من، من درباره ی چه حرف می زنم؟ من هیچ وقت جرأت این کار را به خودم نمی دادم، من می گویم که ما چیزی برای تقسیم کردن نداریم: این قسمت مال من، آن قسمت مال تو. من و تو را زندگی مشترک به هم پیوند می دهد. وقتی همه چیز در زندگی روبه راه است، در کنار یکدیگر بودن راحت است: مثل خواب است، که فقط باید نفس کشید؛ همه چیز به خودی خود جریان دارد. باید وقتی که زندگی با دشواری روبه رو می شود با همدیگر بود؛ برای همین است که مردم با هم زندگی می کنند. من بچه دار نمی شدم، تو مرا بیرون نکردی. تو، هرطور که من بودم، سر سازش نشان دادی و نرفتی که دنبال بهترش بگردی. بامزه است که حالا چه کسی به من اجازه می دهد که از تو جدا شوم؟ من در آن صورت زجر می کشیدم و از غصه می مردم...

– هر بدی که بد نمی شود، ناستیونا. من جنایتکار به حساب می آیم و قانون بر ضد من است. چرا تو هم همراه من یک جنایتکار شوی؟
– حالا برای این سؤال دیگر دیر شده است. تو باید پیش از آن که دست به عمل بزنی فکر می کردی. حالا که عمل را انجام داده ای یعنی که مرا هم به دنبال خودت کشانده ای. راه دیگری برای من نیست. همین است که هست. تو فقط به من اعتماد کن، و گرنه برای هر دوی ما بد می شود، ما خودمان را فرسوده می کنیم.

ناستیونا سکوت اختیار کرد و در انتظار پاسخ آندری ماند، اما آندری درنگ از خود نشان داد، ناستیونا فکری کرد و ادامه داد:
– من شاید برای خودم سرنوشت دیگری را می خواستم، ولی سرنوشت دیگر مال دیگران است و این سرنوشت مال من است. من از آن گله و شکایتی ندارم. آن مال من است.

ناستیونا دوباره سکوت اختیار کرد و پس از آن ادامه داد:
– همه چیز می گذرد، آندری. این طور نمی تواند ادامه پیدا کند. می بینی.

او همچنان پاسخی برای گفتن نداشت.

— الان همه چیز خوب است. تو که یادت هست: من چیز زیادی لازم ندارم. همین که با تو هستم برای من خوب است و بقیه‌ی چیزها در پشت کوه قاف است. به یاد ندارم که چه بود و آینده‌ای هم در نظر ندارم. حتماً باور ندارم که چیزی باشد. به نظر می‌رسد که برای همیشه هم همین‌طور بماند: تو و من و ما. فقط من تو را مجبور می‌کردم که ریشات را بزنی، تو با آن برای من غریبه‌ای. من نمی‌توانم به آن عادت کنم، هر کاری هم بکنی.

ناستیونا که کمی خیز برداشته بود به‌سوی آندری برگشت. او که متوجه ناستیونا نشده بود تنها با تنفسی تغییر یافته حس کرد که او لبخند می‌زند. تا این زمان آن‌ها بی‌حرکت، طاقباز، دراز کشیده بودند، گویی که مورد خطاب یکدیگر نیستند و تنها با خود سخن می‌گویند. آندری از ابتدا تا انتها با چشمانی فرو بسته سخن می‌گفت؛ این‌گونه به‌راستی برایش راحت‌تر بود. اما او اکنون با پاسخ به لبخند ناستیونا، چشمانش را گشود و با نگاه دقیق و سازش‌پذیر او روبه‌رو شد و یارای آن را نداشت که این نگاه را تاب بیاورد و چشمانش را به‌سوی دیگر گرداند.

آندری در تأیید سخن خود با رنجشی آرام و امیدباخته سری تکان داد و گفت:

— چرا ما پیش از این هیچ‌وقت این‌طور با هم حرف نزده بودیم؟ آخر همه چیز می‌توانست شکل دیگری داشته باشد، از کجا معلوم. اما ما حرف نزدیم، این روشن است. فقط هر کس هر چه می‌خواست می‌گفت، حرف‌های بی‌خود، هر روز حرف‌های بی‌خود. در این چهار سال وقت داشتیم با هم حرف بزیم و عمیق‌تر از هم سؤال کنیم و بدانیم که هر کدام از ما چگونه فکر می‌کند. به نظر می‌رسد که من تو را آن‌طور که باید نشناختم. تو بودی و من نمی‌دانستم که چه بودی و من چه داشتم. بدتر این که دستم را روی تو بلند می‌کردم.

— تو دست روی من بلند نکرده‌ای.

— بلند نکرده‌ام؟

— نه.

— حالا که نمی‌خواهی، بد است که آن را به یادت بیاورم. خوب، نه که نه. هر چند شاید برای من آسان‌تر بود که به یاد داشتی. من با تو چه باید می‌کردم؟ دین زیادی به تو دارم و می‌بینی که چیزی برای پرداختن ندارم. آه، ناستیونا، ناستیونا! تو نه به من، بلکه به آدم دیگری احتیاج داری. فکر نکن، من این را جلدی می‌گویم. راستی راستی بی‌همتایی! چه‌طور تو نصیب من شده‌ای، این را نمی‌فهمم.

— من احتیاج به کس دیگر ندارم، من با تو خوشم. من که به تو گفتم. تو به جای من تصمیم بگیر.

— برای تو این‌طور بهتر است...

ناستیونا نجواکنان، از روی ناخشنودی، رنجیده‌خاطر و به ناله گفت:

— آندری، تو هیچ‌چیز سرت نمی‌شود، (و دوباره سرش را به روی ژاکت خود که روی بالین گسترده شده بود، گذاشت) جالب است، تو کجا بودی که نمی‌دانی من زندگی خوبی داشتم یا نه؟

آندری به او پاسخی نداد، زیرا حدس می‌زد که او نیازی به پاسخ ندارد.

— وقتی که تو مرا به این‌جا آوردی، من هیچ‌کس را در این‌جا نمی‌شناختم، همه برایم غریبه بودند. می‌توان گفت که من با چشمان بسته به دنبال تو آمدم: به هر جا که می‌پردی، من به آن‌جا راضی بودم. من تقریباً تو را هم نمی‌شناختم؛ دو یا سه بار شوخی شوخی همدیگر را دیدیم و همان‌طور هم شوخی شوخی با هم به توافق رسیدیم. من تا آخرین لحظه باورم نمی‌شد که می‌آیی. آیا این وحشتناک نبود؟ همه‌چیز از نو، از آن زندگی چیزی باقی نماند، تنها من، آن هم سر در نمی‌آورم که خودم هستم یا کس دیگر. حتماً یاد هست: من از کشتی پیاده شدم، می‌ترسیدم سرم را بلند کنم، روی یک جای صاف و هموار پایم گیر کرد. یاد هست؟ موضوع از این قرار بود: به ساحل که رسیدیم پایم پیچ خورد و افتادم.

مردم خندیدند و من از همه بدتر زمین را زیر پای خودم نمی‌دیدم. تو فهمیدی که من می‌ترسم، دستم را گرفتی و مرا بردی. به خانه که رسیدیم تو گفتی: «این زن من است». پدر پرسید: «اسمش چیست؟» گفتم، ناستیا. او گفت: «ناستیونا». از آن به بعد اسم من ناستیونا شد. مادر نگاه می‌کرد و سکوت کرده بود. به نظرم آمد که شاید او در انتظار عروس دیگری بود. تو هم متوجه شدی: «او این‌جا تنهاست». این را درباره‌ی من گفتی «کسی نیست که هوای او را داشته باشد، بیاید او را نرنجانیم». ظاهراً به شوخی گفتی ولی در اصل شوخی‌ای در کار نبود. در آن‌جا بود که فهمیدم اگر زن تو بشوم هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد و در کنار تو زندگی خوبی خواهم داشت.

در همان شب تو مرا پیش مردم بردی. یادت هست؟ رفتیم پیش ویتیا بریوزکین، ماکسیم والوگزین و دیگران. یادم رفت به تو بگویم: ماکسیم چند روزی هست که برگشته. می‌گوید که دستش بدجوری معیوب شده، هنوز پانسمانش را باز نکرده‌اند.

آندری که روی نهان کرده بود هیچ واکنشی در برابر این خبر از خود نشان نداد و ناستیونا به سخن خود ادامه داد: تو برای خودستایی نبود که مرا پیش مردم می‌بردی، بلکه برای این بود که من آن‌ها را بشناسم و در بین آن‌ها احساس غریبی نکنم. واقعیت این است که صبح که نادکا و ویتیا را دیدم چشم‌هایم گرد شدند: پیش خودم گفتم این آشنای من از کجا این‌جا پیدا شده است؟ آخر من این آدم را می‌شناسم، اما او چه کسی است و از کجا آمده؟ این را نمی‌دانستم و بعد: خدایا، همین دیروز بود که ما با هم آشنا شدیم، شوهرم مرا پیش آن‌ها برد و من دیوانه همه‌چیز را قاتی پاتی کردم. چه قدر از دیدن او خوشحال شدم، انگار که کس و کارم و خوشانم را دیده باشم. ما شب را در انبار گذرانیدیم. تو این‌طور می‌خواستی، رخت‌خواب را در آن‌جا پهن کردیم. اولش به نظرم عجیب آمد، اما انبار تر و تمیز و مرتب بود – همان انبار کوچک گوشه‌ی دیوار. فقط بدون پنجره و تاریک تاریک. – بعدش هم آن تخت‌ها، چه شدند و

چه کسی آن‌ها را برداشت؟ تو آن‌ها را برداشتی. درست است تو برداشتی: دیوار می‌خواستی بکشی. اما حیف، تخت‌های خوبی بودند. مثل خاک زیر زمین تیره بودند و بوی چوب و تراشه می‌دادند و پدر قبلاً آن‌ها را مثبت کاری کرده بود. این طور که حالا یادم می‌آید تو هم بوی تراشه‌های چوب می‌دادی. پرسیدی: نمی‌ترسی؟ گفتم نه، با تو که هستم نمی‌ترسم. خروس پشت دیوار بر تیری چوبی نشسته گوشش به ما بود، مثل این که می‌خواست مرا امتحان کند؛ یک جور عجیب و غریبی زد زیر آواز! دلم هری ریخت پایین!

ناستیونا خنده‌ای سر داد: خنده‌ای نه پریهاو، خنده‌ای محبت‌آمیز و آمیخته به احتیاط، چون صدای جاری شدن آب، در فضای اتاق طنین‌انداز شد و دمی بعد فرو نشست. او به آرامی نفسی از ژرفای سینه برآورد و ادامه داد:

صبح من به دنبال در روی همه‌ی دیوارها کورمال کورمال دست کشیدم تا این که بالاخره آن را پیدا کردم! تو تا لنگ ظهر برای خودت در رخت‌خواب لم دادی و زن جوانت را فراموش کردی. من رفتم پایین به طرف آنگار، این طرف و آن طرف به کرت‌ها نگاه کردم. حاضر نبودم که بدون تو سر سفره بنشینم، این بود که باز هم منتظر شدم. مادر طاقت‌اش تاق شد و تو را از رخت‌خواب بیرون کشید. یادم هست که همگی با هم چای را با نان گندم خوردیم؛ پدر، مادر، تو و من. تو بعد یواشکی آمدی پیش من و مسخره‌بازی درآوردی، مثل این که همه شب من جای دیگری بودم. بعد از خوردن چای گفתי: حاضر شو. کجا؟ جواب دادی روی تپه نیست در جهان! و راستی راستی مرا خرد کردی روی یک تپه، به طرف جایی که درخت‌هایش را بریده بودند، دشت‌ها و زمین‌های بایر و همه‌ی آن دور و اطراف را به من نشان دادی و برایم از هر دری حرف زدی، تا غروب ما همه‌اش راه می‌رفتیم. وقتی که به خانه برگشتیم دوستان آن‌جا نشسته بودند. آن‌ها گفتند: «حالا که زن گرفته‌ای، زنت را معرفی کن.» ویتیا و ماکسیم والوگزین هم آن‌جا بودند. ویتیا کشته شده.

خوب، این را که می دانی، برایت نوشته بودم. این که نادکا بعد از او باز یک دختر به دنیا آورد را یادم نیست برایت نوشتم یا نه. حالا سه تا بچه و بال گردنش هستند، بیچاره خودش را به هر دری می زند، آن هم چه جور! چه طور می توان به داد او رسید؟

ناستیونا چشمانش را به سمت راست گرداند، آندری در آن جا دراز کشیده بود؛ او به مجسمه ای سنگی می مانست که حتا حرکت سینه اش در هنگام تنفس نیز به چشم نمی آمد، و ناستیونا که متوجه خطای خود شده بود، از این که درباره ی ویتیا سخن گفته، خود را سرزنش می کرد. آندری رفیق ویتیا بود. اما ناستیونا نمی خواست یک باره رشته ی سخن را تغییر دهد. شاید به هیچ روی یارای انجام این کار را نداشت. خاطرات همچنان رویاروی او قد علم کرده بود و با شادمانی پرهیجان در برابر دیدگانش به لرزش درمی آمد و التماس کنان از او می خواست که ترکشان نکند و به حکایت خود ادامه دهد. گاه آن چه که ناستیونا بر سر آن درنگ می کرد، آن چنان به او یورش می آورد که گویی می خواست او را دربرگیرد و از خود سرشار کرده و به پیش روان کند. به راستی همه چیز در آن جا این گونه دلپذیر و سعادت بار و شادی برانگیز بود. اما با این وجود ناستیونا لجام بر این خاطرات زد: کافی ست. او که از دیدن تصویرهای نو احساس سرشاری می کرد و روحیه ای تازه یافته بود، لبخند زنان پرسید:

— یادت هست وقتی که تو مشغول درس خواندن بودی پیشات آمدم؟ در دومین زمستان زندگی مشترکشان، از سوی تعاونی آندری را روانه شرکت در کلاس های حسابداری کردند. او شش کلاس سواد داشت، به همین خاطر رأی اش را زدند که راننده ی تراکتور نشود و او را روانه ی آموزشگاه حسابداری کردند. این کاری آبرومندانه و چشم گیر بود، هرچند نه به اندازه ی کار روی تراکتور. در عوض او همواره در خانه بود، ولی کار با ماشین آلات کشاورزی به این معنا بود که باید ماه ها در مزارع بیگانه و در میان مردم بیگانه سر کرد. این اندیشه، آندری را در هنگام انتخاب به درنگ واداشت.

برای جشن سال نو، او به خانه بازگشت و تا آخر کریسمس در آنجا ماند، و در ماه فوریه ناستیونا به دیدار او شتافت. برای رسیدن به مرکز ناحیه، باید حدود هفتاد کیلومتر راه می‌پیمود و شب را نیز در راه سپری می‌کرد. ناستیونا با اینوکتی ایوانویچ و واسیلیسای «هوشمند» که می‌خواست به دلیلی به بیمارستان سری بزند سوار بر سورتمای مشترک به راه افتادند. اینوکتی ایوانویچ و ناستیونا برای گذراندن وقت از هر دری سخن گفتند. اینوکتی ایوانویچ علاقه به پرحرفی داشت، اما سخن گفتن برای واسیلیسا حکم مصرف طلا را داشت که بیهوده نباید آن را به هدر داد. در دومین شب آن‌ها به شهر رسیدند و با هم قرار گذاشتند که ترتیب کارهایشان را یک روزه بدهند، سپس هر کس به دنبال کار خود روان شد. ناستیونا هم کار داشت؛ باید آندری را می‌دید. برای این کار حتا چند روز هم برایش کم بود.

آندری در خانه‌ای چوبی در جایی پرت، در کناره رودخانه، نه چندان دور از مصب آنگارا، مسکن گزیده بود. پسرزن صاحب‌خانه از دیدن ناستیونا احساس شادمانی نکرد، بیش‌تر از او رفیق هم‌اتاق آندری. او مردی میان‌سال و ترش‌رو با سیمایی کج و کوله، آبله‌رو و عینکی بود که شیشه‌های عینکش با هم فرق داشتند: یکی بسیار تیره‌تر از دیگری، شبیه به چشم‌بند اسب. با ورود ناستیونا به اتاق، مرد همچنان که بر تخت دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند، بر جای ماند و کلمه‌ای برای خوش‌آمدگویی به ناستیونا بر زبان نیاورد. آندری به منظور یافتن جا برای ناستیونا به تکاپو افتاد و برای سپری کردن شب او را به خانه‌ی فرهنگ تعاونی برد.

پیش‌ترها وقتی ناستیونا آهنگ سفر می‌کرد، به اندک امیدی به باردارشدن دل‌خوش می‌کرد و خود نیز برای این که آن امید را نرماند، تنها پنهانی به آن نظر می‌افکند. اما در آن‌باره به آندری حرفی نمی‌زد. او این گونه می‌اندیشید که اگر نمی‌تواند در خانه باردار شود، شاید این کار در این‌جا عملی گردد. در خانه، آن‌ها به هم عادت کرده‌اند، اما در این‌جا همه چیز تازگی دارد و این می‌تواند کاملاً مؤثر واقع شود. بیهوده نیست که

می گویند چابک ترین و نحس ترین نوزادان پای پرچین به دنیا می آیند، آن ها منتظرند که لحظه ای به دست فراموشی سپرده شوند، بی درنگ خود را تحمیل می کنند: سلام از طرف پاپا! در ناستیونا همه چیز صادقانه و از روی عشق و علاقه بود، تنها با یک اصلاحیه: دور از خانه یعنی دور از ناکامی ها. او باور نداشت که این افکار تأثیری در واقعیت امر داشته باشد. اما هر چه کم تر به آن باور داشت، به همان نسبت بیش تر در اشتیاق آن می سوخت که آن را به محک آزمایش زند.

— یادت هست، صبح تو سر درس نرفتی، به دنبال من آمدی و ما با هم به چای خانه رفتیم. در آن جا، روی میز یک سماور بزرگ بود، تا آن زمان من سماور به آن بزرگی ندیده بودم. سوراخ شیر آن زیادی گشاد بود و چکه می کرد، چرا آن را لحیم نکرده بودند، معلوم نبود. زیر آن جام مخصوصی گذاشته بودند. زنی که چای می داد برای تو از آن جام آب ریخت. تو متوجه شدی و گفتی: «نه، از سماور برای من آب بریزید». او جر و بحث می کرد: «این آب هم از سماور است». تو می گفتی: «آبی که از سماور چکه کرده، آب نیست، پساب است. پساب». او بالاخره عقب نشست و از سماور به تو چای داد. یادم هست که تو برای من آب نبات خریدی و من آن را به جای قند تکه تکه گاز می زدم. آب نبات ها عسلی بود، عطر و بوی خوشی داشت و پس از خوردن، مدت زمان زیادی مزه ی آن ها در دهان می ماند.

ناستیونا با یادآوری آن خاطرات گویی آن شیرینی فراموش نشدنی و مطبوع را در دهان احساس می کرد، لب هایش را ملچ مولوچ کنان لیسید:

— ما خوردیم و نوشیدیم و دوباره به خانه ی تو رفتیم. آبله روی عینکی تو در خانه نبود، ولی پیرزن آن جا بود. او احتیاجی به یادگیری حسابداری نداشت؛ نشسته بود و زل زده بود به ما، پیرزن عفریته! او می دید که ما منتظر رفتن اش هستیم، به عمد از جایش جم نمی خورد. تو به این فکر افتادی که چگونه دست به سرش کنی: به او پول دادی و برای خریدن یک نوشابه به مغازه فرستادیش. بعد گفتی که پیرزن دوست دارد خودش

آن را بیاورد و این کار را به هیچ کس دیگر واگذار نمی کند. او شنید و سر حال آمد و گفت: «دنبال این شیشه می روم، ولی جز آن برای چیز دیگر از جایم تکان هم نمی خورم». به او گفتی: «ندو، وقت داری». او گفت: «من وقت دارم، اما تو عزیزم، چفت در را ببند تا من مثل آدم درست و حسابی پا به خانه خودم بگذارم».

ناستیونا خندید؛ گرم و منگ، با بدنی لرزان، مانند چرخ‌ک و روغن کاری شده از وسط آب گذر کرد و دور شد و گفت:

— پس از آن من و تو تمام روز را راه رفتیم و راه رفتیم. به همه جا سرکشیدیم (او صدایش را تا حد پیچ‌پایین آورده و واژه‌ها را می کشید). تو از من دور نمی شدی و حتا خوشحال هم بودی که در کنار همدیگریم، من می دیدم که تو خوشحالی. من هم، من هم چه قدر خوشحال بودم. زمستان، در یخبندان از شادی گرم گرم بودم. راه می رفتم و حس می کردم که چگونه صورتم از درون گر گرفته و دست‌هایم می لرزد. راستش اولش می ترسیدم که تو پرسشی برای چه به این جا آمده‌ای؟ واقعاً هم برای چه؟ مگر با کلمات می شود توضیح داد؟ من هیچ عذر و بهانه‌ای هم برای آمدن به پیش تو نداشتم، همین طوری سرزده آمده بودم که حسابی گردشی کرده و تو را از درس و مشق بیاندازم. به سینما رفتیم! (ناگهان ناستیونا ندا درداد و تقریباً فریاد برآورد) یادت هست؟ سینما رفتیم! کم مانده بود که کاملاً فراموش کنم. حافظه‌ام حسابی ترک برداشته: مهم‌ترین چیزها را نگه نمی دارد. روز بعد همین که به طرف خانه برگشتم، سوار بر سورتمه شروع به تعریف ماجرای فیلم کردم؛ تا آن جا که حتا واسیلیسا به حرف زدن افتاد. من و تو در سینما در آخرین ردیف صندلی‌ها پایین پنجره‌ای که از آن نور فیلم پخش می شد نشسته بودیم. آخرش تو به سمت من خم شدی و پیچ‌کنان گفتی: «می شود تو فردا نروی، می شود یک روز دیگر هم بمانی؟» من سرم را تکان دادم و اشک‌هایم سرازیر شد: خودت خواستی من بمانم، خودت. قلبم می خواست از جایش کنده شود...

بعد، بعد می دانی چه شد، آندری؟ بعد، یک چیز خنده دار. پیش از آن که به خانه‌ی فرهنگ برویم، دوباره سری به خانه‌ی تو زدیم. می دانستیم که پیرزن حالا دیگر مهربان تر شده، به محض رسیدن، او گفت: «عزیزم، باز هم برای یک چتول به من پول بده، همین جا بمان، در آشپزخانه‌ی من، من هم شب را پیش دوستم می مانم و با او در کنار این چتول گرم می شویم». تو پول دادی؛ چرا به پیرزن احترام نگذاریم؟ او رفت و پیش از آن که ما به فکر خوابیدن افتاده باشیم برگشت و گفت: «دکان بسته است و بدون رفتن به دکان نمی توانم پیش دوستم بروم». تو خودت رفتی و دکان دار را گیر آوردی و پیرزن را روانه کردی. هم اتاقی آبله رو و اخموی تو هم نیامد، رفته بود در گوشه‌ای لنگر انداخته بود. من و تو تمام شب دونفری صاحب خانه بودیم. آه، آندری! آن وقت تو می گویی: آیا به من در کنار تو خوش می گذشت؟ چه می گویی؟! خدایا! خودت فکر کن. من دیگر چه می خواستم؟

اما آندری حرف های او را دیگر نه می شنید و نه می فهمید. در ابتدا او خاطرات ناستیونا را دنبال می کرد و از شنیدن آن دردی شیرین و جان کاه که بیش از پیش به قلبش نزدیک می شد، در او سر برمی داشت. درد از آن رو که همه‌ی این وقایع زمانی رخ داده اند. او همه چیز را درمی یافت، اما به گونه‌ای خشک و مبهم، تنگ دستانه و شتاب آلوده، گویی که این پیش آمدها نه برای او، بلکه برای کسی دیگر که خاطراتش را برای او نقل کرده، پیش آمده است. اکنون با آن درد چه باید می کرد؟ آندری خود نمی دانست. این درد زنده و خوره وار چیزی جز رنج و عذاب در او بر نمی انگیخت: با خاطرات خود او سازگاری نداشت. آن ها از درک یکدیگر سر باز می زدند؛ سعی داشتند در جاهای کاملاً گوناگون یک ظرف، یکی قسمت پر و دیگری قسمت خالی را برگزینند، بی آن که به یکدیگر آزار دهند و مرزهای معینی را زیر پا بگذارند. اما حافظه‌ی آندری شروتر و توانا تر بود و هر گاه که می خواست دست بالا را می گرفت.

این بار نیز به همین گونه بود. ناستیونا با اندکی دل‌نگرانی سخن می‌گفت. آندری بی‌آن‌که حرفی بزند، گوش فرامی‌داد. او غرق در جزئیات خاطرات خود، گاه می‌توانست سخنان او را دنبال کند و گاه در این کار ناکام می‌شد. اگر چه به دنبال ناستیونا در راهی هموار و آشنا گام برمی‌داشت، با این وجود اغلب به گونه‌ای آزاردهنده می‌ایستاد و با هراس به پیرامون خود نظر می‌افکند تا ببیند ناستیونا او را به کدامین سو رهنمون می‌سازد. هنگامی که خاطرات بر او چیره می‌شد، او شگفت‌زده نمی‌شد: باید هم این‌طور باشد، پنداری آن را انتظار می‌کشید، زیرا می‌خواست هر چه زودتر نقطه‌ی پایانی بر این آزار و اذیت گذارده شود و او بار دیگر به‌سوی ناستیونا باز گردد.

این خاطره از هیچ آغاز گشت، از یک تار عنکبوت بسیار نازک. تار عنکبوتی که از روی بی‌احتیاطی آن را به جلوی خود پرتاب کرد. به نظر می‌رسید که این خود کافی بود تا به چشم آندری تصویری دیگر پدیدار گردد. این تصویر به امروز نزدیک‌تر بود: آندری تاب و توان آن را نداشت که از این تصویر روی برتابد. این واپسین خاطره‌ی مربوط به جنگ، همواره ناگهانی و آمرانه چهره‌نمایی می‌کرد و دیرزمانی بی‌رحمانه تا حد نشانیدن لرزشی بر تن و هراسی بر وجودش باقی می‌ماند تا بر همه‌ی خرده‌ریزه‌ها روشنی افکند. آندری گوسکف ناگزیر شده بود یک چیز را چندین بار تجربه کند، یک چیز را. در حقیقت زندگی او از آن‌چه که در آن زمان رخ داد، دستخوش دگرگونی گردید: او ابتدا در بیمارستان بستری شد و سپس یک راست به این‌جا آمد.

... در یک شب گرم تابستان آن‌ها در حالی که از وضعیت بسته آتش به قسمت تدارکات توپخانه شلیک می‌کردند، آماده‌ی رفتن به محل جدید شدند. ارتباط با دیده‌بانان از مدت‌ها پیش قطع شده بود، در سمت راست آتشبار را برداشته بودند و در سمت چپ هنوز عملیاتی انجام می‌گرفت. شتاب ویژه‌ای در کار نبود. از توپ لوله‌کوتاهی که آندری جزو خدمه‌ی

آن بود موفق شده بودند دستگاه نشانه گیری را بردارند و قسمت های مختلف آن را تمیز کنند و بعد آن ها را سوار کنند و اکنون سرگرم کار با روکش هایشان بودند. در پشت آنان، در یک فر رفتگی موج دار و کم علف که موتور یدک کش ها یکی پس از دیگری می غریدند، دو ماشین با بدنه ای درب و داغان به سوی جنگ افزارها در غلتیدند.

در ظاهر، صدای موتور یدک کش ها غرش تانک ها را خاموش می کرد. توجه سربازان آن چنان جلب تدارکات و جابه جایی شده و احساس خطر در وجود آنان آن قدر کم شده بود که چه بسا تنها صدای غرش مهیب و ناآشنایی را می شنیدند، ولی به آن توجه نمی کردند. زمانی که تانک های آلمانی در پیشاپیش بر بالای کوه پدیدار شدند، در حالی که برای لحظه ای ترمز گرفته و بر سراسیمگی خود چیره می شدند، به طرف پایین سرازیر گردیدند.

این پیش آمدی نامنتظر بود. از کجا؟ در جلو خودی ها هستند! این ها از کجا پیدا شدند؟ در یکی دوتا از آتشبارها صدای داد و فریاد به گوش می رسید و یگان های پاسداری از آتشبار در حال تکاپو روکش ها را پاره می کردند، دستگاه ها را به این سو و آن سو می بردند و لوله ی تفنگ ها را پایین آورده و آماده ی شلیک می کردند. آندری که مأمور گلوله رسانی به جنگ افزارها بود، خود را به صندوق مهمات رساند، زمانی که گیج و منگ به گوشه ای پرتاب می شد - گویی با چشمان بسته می دید که چرخ توپ لوله کوتاه بغلی در حالی که به دور خود می چرخد و به سمت بالا می رود و دوباره به پایین بازمی گردد، آهسته در حرکت است. - که دریافت که زنده است و خود را به جلو رساند و صندوق را به چنگ آورد.

تعداد تانک ها پنج عراده بود. اما یکی از آن ها توانست از سمت چپ آتشبار شماره ی یک را سرنگون سازد و به آتش بکشد. آتشبار دومی که آندری در خدمت آن بود، هنوز یک تیر هم شلیک نکرده بود. فرمانده با تشویش و صدایی گرفته نعره می کشید، اما این که چه باید می کردند، بدون فرمان نیز روشن بود. تانک ها از کوه به پایین خزیدند و تقسیم شدند:

دو تانک به آتشبار اول حمله کرد و دو تانک دیگر به آتشبار دوم. آن‌ها زیر کانه روی خط بین آتشبارها حرکت می‌کردند تا توپچی‌ها به یکدیگر شلیک کنند. ولی وقتی برای فکر کردن به آن نبود. نخستین توپ اصلی لوله کوتاه که گوسکف مسئول تجهیز آن بود، توانست تنها یک بار شلیک کند.

سپس لحظه‌ای صدای لرزانده‌ی برخوردی از کنار آندری برخاست و او، آن گونه که به نظرش آمد، پشتک‌زنان به گوشه‌ای پرتاب شد. صدای ناستیونا از دوردست‌ها طنین‌انداز شد، صدایی کشیده و مهربان که با آهنگ خود آندری را به تکان درآورد. او نتوانست واژه‌ها را تمیز دهد: در گوش‌های او صدای غرش این جدال کوتاه و هراسناک آهن با آهن طنین‌انداز شده بود، به نظر می‌رسید که این‌جا مردم هیچ کاره بودند، در برابر چشم‌های صحنه‌های جنگ مانند شعله‌ای کوتاه و تکراری پدیدار می‌شد و با خود دود غلیظ و بوی تعفن به همراه می‌آورد. در گلوله‌ای آتشین، فریادها و خطوط سیاه و گسسته‌ی زمین، یدک‌کش‌ها، شتابان به سوی پناهگاه می‌شتافتند، نشانه‌گیر اسلحه با نام خانوادگی کوروتکو سرش را بالا گرفته بود و به شکم پاره‌شده‌ی خود می‌نگریست. روکش لوله‌ی تفنگ که در اثر انفجار به هوا پرتاب شده بود، نمایان گردید؛ فضا از صدای هراسناک بیش از پیش اوج‌گیرنده زنجیر تانک‌ها انباشته می‌شد.

ناگهان صدای ناستیونا ناپدید شد. آندری هنوز به خود نیامده و از واپسین نبرد بازنگشته، با احتیاط چرخ‌ی زد و در چشمان ناستیونا چیزی دیگر را مشاهده کرد؛ در چشمان او گرمایی از یادکرده‌های خودش دیده می‌شد. آندری که دیگر تاب خویشتن‌داری نداشت، آه و ناله کنان، سر بر سینه‌ی ناستیونا فشرد. ناستیونا هراسان پرسید:

– آندری چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

چیزی نمانده بود که آندری به گریه ییفتد، اما از خود، خویشتن‌داری نشان داد.

— هیچ اتفاقی، ناستیونا. تو این جایی و با منی.

اما او همچنان هراسان بود، چون نبردی که لحظه‌ای پیش به خاطرش آمده بود می‌توانست هم‌اینک نیز جاری باشد. او همچنان به دور و بر خود می‌نگریست. ناستیونا به نوازش او پرداخت و گفت:

— چه فکر کردی؟ تو دیوانه شده‌ای و بس. از خودش چیز درآورده! شاید با من به تو بد می‌گذرد، ولی تو نباید از زبان من حرف بزنی. بدان که من همیشه در کنار تو خوشم، همیشه. من تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که بدون تو زندگی کنم. بدون تو شدنی نیست. همه‌ی این سال‌ها من منتظر تو بودم نه کس دیگر. من در این سال‌ها هرگز بدون این که با تو حرف بزنم به خواب نرفته‌ام و صبح‌ها بدون آن که تو را پیدا کرده باشم و بدانم حالت چه‌طور است، بیدار نشده‌ام. راستی راستی به نظرم می‌آمد که تو را می‌بینم، اولش هیچ کس نیست، تنها سرو صداست، انگار که باد می‌آید، بعد همه چیز آرام و آرام‌تر می‌شود یعنی که تا رسیدن به تو فاصله‌ای نیست و بعد خودت هستی. نمی‌دانم چرا همیشه تک و تنها بودی. نشسته یا ایستاده در لباس سربازی، غمگین هستی و هیچ کس در کنارت نیست. نگاه می‌کنم و می‌بینم زنده‌ای و برمی‌گردم: آن‌جا درنگ کردن و یا حرف زدن با تو شدنی نیست. بعد هم هر روز بیش‌تر از روز پیش عذاب می‌کشیدم. شاید من بیش از حد منتظرت بودم و راحت‌ات نمی‌گذاشتم و مزاحم جنگیدن‌ات بودم. از کجا می‌دانستم که چه چیز شدنی‌ست و چه چیز نشدنی: هر کاری را که درست می‌دانستم انجام می‌دادم، هیچ کس چیزی یادم نمی‌داد و به من گوشزد نمی‌کرد. تو هم ساکت بودی. اوه، آندری، آندری...

آندری سرش را در میان دستانش گرفت و آن را به سرعت از این سو به آن سو حرکت داد، گویی که تلاش می‌ورزید از شر سنگینی توان‌شکن آن رهایی یابد، ناله کنان گفت:

— خدایا چه کنم؟! ناستیونا، من چه کنم!؟

دست‌ها را پایین آورد و رو به ناستیونا کرد:

– دیگر پیش من نیا، نیا! شنیدی! من می‌روم. این طور نمی‌شود. بس است. خودم و تو را عذاب دادن بس است. نمی‌توانم. ناستیونا سراسیمه گفت:

– تو می‌روی و آن وقت تکلیف من چه؟ برای من چه اتفاقی می‌افتد؟ تو هیچ به این فکر کرده‌ای؟ من با بار گناهم چه کنم؟ پیش مردم که نمی‌توانم بیرمش. یا پیش هم باشیم. باید صبر کرد، باید صبر کرد، عجله نکن. شاید همه چیز رو به راه شود، باید همه چیز رو به راه شود. مادرم همیشه می‌گفت: گناهی نیست که نشود آن را بخشید. آن‌ها مگر آدم نیستند؟ جنگ تمام می‌شود و می‌بینیم. یا شاید بشود بروی و ابراز پشیمانی کنی یا چیز دیگر. فقط دندان روی جگر بگذار و نرو. تو به تنهایی از بین می‌روی. من هم از بین می‌روم؛ اول من از بین می‌روم. این جا دست کم من می‌دانم که تو کجا هستی. و اگر راستی راستی بچه‌ای در کار باشد؟ تو تنها کسی هستی که می‌دانی این بچه مال تو است و نه مال کس دیگر. جز تو من با چه کسی در این باره حرف بزنم و خودم را سبک کنم... آخر من الان با مردم بیگانه‌ام. بگو که نمی‌روی؟

آندری پس از درنگی کوتاه سری تکان داد. ناستیونا نفسی ژرف از سینه برآورد و یک‌چند خاموشی گزید و سپس به‌سوی پنجره چرخید زد:

– درست است، درست است، ضرورتی ندارد. هوا تاریک شده. من فراموش کردم که باید بروم. پاشو برویم، تو گفته بودی بدرقه‌ام می‌کنی. برویم که بیش‌تر پیش هم باشیم. فکرش را هم نکن. تو تنها نیستی. اگر تنها بودی، آن وقت هر کاری که دلت می‌خواست می‌کردی.

اشک‌های ناستیونا که بر گونه‌هایش روان بود، در تاریکی دیده نمی‌شد.

سه روز پس از این دیدار، به محض آب شدن برفی که با باد آمد و وقتی زمین به وضع پیشین خود بازگشت، آندری آماده‌ی رفتن به آتامانوکا شد. از مدت‌ها پیش به سرش زده بود که از کنار ده گذر کند، اما از این کار خودداری می‌کرد، زیرا از آن بیم داشت که بر حسب تصادف یا از سر بی‌احتیاطی خود را لو دهد. اما اکنون، پس از گفت‌وگو با ناستیونا، پی‌برد که دیگر درنگ جایز نیست. شگفتا! او اکنون به مراتب بیش‌تر احساس اعتماد به نفس می‌کرد، گویی ناگهان به حقوقی ویژه برای حضور خود در این جا دست یافته بود و بر این بنیان می‌توانست کم‌تر هراسان و کم‌تر به فکر خطر احتمالی باشد. هوا هم گرم‌تر شده بود، بهار نیز به شتاب فرامی‌رسید و این نیز باعث می‌شد که زودتر بجنبد، زیرا از آن واهمه داشت که اگر درنگ کند و یا آهسته دست به عمل بزند، دیر خواهد شد.

در پایان شب صاف و پرستاره و نیمه تاریک گوسکف از آنگارا گذشت، از ساحل پایینی ده را دور زد و از کوه بالا رفت. او در هنگام بازگشت، از این سمت آتامانوکا را ندیده بود. حالا روستا کوچک‌تر از پیش به نظر می‌رسید. او به خانه‌های چوبی توسری خورده که گویی نه برپا ایستاده، بلکه در امتداد خیابان دراز کشیده بودند نگاه می‌کرد — خانه‌هایی با پنجره‌های سر فرود آورده و رنگین (برخی با پرده و برخی بدون پرده)

که اکنون بیش تر شبیه به وصله‌ای بر دامن شب می نمودند، با بام‌هایی که تقریباً زمین را لمس می کردند و با دیوارهای بدشکل که به دو طرف گسترده شده بودند، آندری به زحمت آن‌ها را شناخت. گوسکف به راحتی به یاد می آورد که کدام ساختمان از آن کیست و اکنون با نگاه به آن‌ها، در رویارویی با هر یک دست و پای خود را گم می کرد: آیا این همان است یا نه؛ از نظر موقعیت محلی البته همان است، ولی از نظر ظاهر معلوم نیست. یا می توانست به این خاطر باشد که هنوز هوا آن طور که باید و شاید روشن نشده و گرگ و میش بود، یا به راستی ده در درازای سال‌های جنگ، در نبود دست‌های مردان به جنگ رفته، به ویرانه‌ای مبدل شده بود. او مدتی دراز به خانه‌ی خود نظر نینداخت و به عمد نگاه خود را از آن دزدید، زیرا می خواست که ابتدا به وجود ده خوگیر شود و نزدیکی آن را احساس کند و به این باور برسد که آن را نه در خواب و خیال، بلکه در بیداری به چشم می بیند. اما این حس زود به سراغ او نیامد: در سال‌هایی که او در این جا حضور نداشت، به ویژه در ماه‌هایی که در همین نزدیکی می زیست، به خود فشار می آورد که آتامانوکا را شناسد، آندری موفق شد که از بسیاری جنبه‌ها رشته‌های پیوند را بگسلد. کاری نمی توان کرد، روستا باید این جا بماند و او در جایی دیگر روزگار بگذراند. آن‌ها با یکدیگر نمی توانند زندگی کنند، او حتا نمی تواند در این جا به خاک سپرده شود؛ یعنی، نیازی نیست که بیهوده عذاب بکشد و روحش را آزار دهد و بیهوده زانوی غم به برگیرد. هنگامی که از پشت آنگارا به گوشه‌ای از آتامانوکا نظر می افکند، گوسکف با کاهلی و به طور سرسری و حتا با نوعی ریشخند نسبت به خودش به یاد می آورد: او در آن جا به چه چیز نیاز داشت؟ زمانی به چیزی در آن جا احتیاج داشت، ولی به چه چیز، او خود نیز فراموش کرده بود.

خانه‌ای که او در آن چشم به جهان گشوده و در آن بزرگ شده و نزدیک‌ترین کسان او در دنیا در آن زندگی می کردند، درست در همین رو به رو، در پایین دست خیابان، قرار داشت. سرانجام گوسکف با

آمادگی و با توجه کامل چشمانش را به سوی این خانه گرداند: همان سه پنجره‌ای که کوه، چشم‌اندازشان بود، با همان گوشه‌ی جلویی کج در سمت چپ (پدر می‌گفت: خانه مثل صاحبش لنگ است)، همان علف‌های خشک و مرغوب، بنای کامل شده از تیر چوبی که بر روی بام کم‌شیب آن همه نوع خرت‌وپرت انبار شده بود. خانه‌ی محکمی بود و کهنگی آن به چشم نمی‌آمد، اما زمانی بر اثر بی‌توجهی یک گوشه‌ی خانه نشست کرده بود، درست در همان تابستانی که جنگ آغاز شد، آندره بر آن بود که پس از علف‌چینی، مردها را به «یاری» بطلبد تا در یک چشم به هم زدن، بدون جابه‌جایی تیر چوبی، زیربنا را بازسازی و گوشه‌ی نشست کرده را درست کنند. «به یاری طلبیدند و درست کردند». البته حالا این مسئله دغدغه‌ی خاطر پیرمرد شده است. بدین ترتیب خانه تا وقتی به‌طور کامل ویران نشده یا مالک مهربان‌تری نصیبش نشده کج خواهد ماند. مادر و پدر زیاد عمر نخواهند کرد، ولی ناستیونا... او این‌جا ماندنی نیست، اگر هم بماند تنها خواهد بود.

گوسکف با همه‌ی توان به پنجره چشم دوخت، گویی امیدوار بود آن‌چه را که در درون خانه اتفاق می‌افتاد از پنجره ببیند. پنجره‌ی کناری سمت راست به آشپزخانه تعلق داشت و درست پشت آن مرغدانی بود، در مقابل آن بخاری روسی قرار داشت که مادر در روزهای آخر عمر شب و روزش را روی آن می‌گذراند. بخاری را هنوز روشن نکرده‌اند، دودی از دودکش بخاری بیرون نمی‌آید. همین حالا برمی‌خیزند و مادر، ناستیونا را صدا می‌زند، ناستیونا هم کبریت را برمی‌دارد. پنجره‌ی اتاق ناستیونا، پنجره‌ی کناری از سمت چپ در کنار گوشه‌ی کج است. حال دیگر واپسین لحظه‌های خواب اوست. او به پشت دراز کشیده و با دست‌ها شکمش را لمس می‌کند؛ اگر به‌راستی باردار باشد این عادت به دردش خواهد خورد. به نظر می‌رسد که انسان از سالیانی دراز خود را آماده می‌سازد تا به موقعیتی که در انتظارش است پا بگذارد: ناستیونا تا پیش از جنگ بدون هیچ دلیل روشنی، برخاسته از سودا بدان خو گرفته بود که

شکمش را به بر کشد، زبان به التماس باز کند و دست به نوازش آن زند. امروز آندری می فهمد که امید نقش بر آب نشده است، امروز ناستیونا به او علامت خواهد داد. اگر همه چیز روال عادی داشته باشد، او غروب حمام را گرم خواهد کرد. اما ناستیونا نمی داند که او در این جا، در این نزدیکی است و شامگاه در حمام چشم انتظار او نخواهد بود. آندری گفت که همین الان به سوی آنگارا به راه خواهد افتاد.

تصور این که ناستیونا اکنون در بستر گرم، بی حرکت دراز کشیده و لباس زیرش را روی شکمش جمع کرده است، با سیمای کمی پف آلوده و رنگ باخته از سراسر شب، لرزان، گویی که در تلاش است تا چیزی را به خاطر آورد، دلش را به درد می آورد. گوسکف که ناستیونا را با گیسوانی افشان در واپسین لحظات خواب صبحگاهی اش به تصور آورده بود، بر جای خشکش زد و حبابی کوچک و باریک در گلویش ترکید و به ناله درآمد. گوسکف نفسی ژرف از سینه برآورد و نظری به انبارها که در سمت چپ در یک ردیف قرار داشتند، انداخت. انبار کنار حیاط که ناستیونا درباره اش سخن گفته و نخستین شب آن ها را به یاد آورده بود، از این جا دیده نمی شد. ولی با به خاطر آوردن آن شب ناستیونا همه چیز را نگفت؛ او نگفت که خروسی که به هراسش انداخته بود در آن زمان به نظرش بدشگون می آمد و دیرگاهی نمی خواست پذیرای آن شود. او تکرار می کرد: «بد و بد» و آندری سعی داشت که ناستیونا را آرام کند: «تو به صدای خروس ها گوش کن و به آن ها بیش تر اعتماد کن، آن ها هر دقیقه قوقولی قوقو می کنند».

سرانجام صبح خود را یکسر از بند شب رها کرد، هوا روشن و روستا از خواب بیدار شد و نزدیک تر آمد. از دودکش ها دود برخاست و صداهایی ضعیف و هنوز خواب آلوده و ناروشن به گوش رسید. ناستیونا نیز از بستر بیرون آمد؛ بر پنجره ی رویه روی بخاری سوسوی سرخ رنگی جلوه نمود. در باز شد و گوشه ی دیوار نمایان شد، کسی از در بیرون آمد، اما دیوار مانعی در برابر دید بود؛ چه کسی از در بیرون آمد: ناستیونا یا

پدر؟ ناستیونا باید در این وقت به سراغ گاو می‌رفت، اما پدر لابد هنوز تا پیش از دوشیدن شیر به حیوان علوفه خواهد داد و شاید این کار حالا به ناستیونا واگذار شده است.

کسی چه می‌داند! شاید هم مادر با ادراک ناآرامی هراسان است و واپسین نیروهایش را گردآورده و به خیابان زده، ایستاده است و در انتظار آن که ببیند چه چیز او را به بیرون کشانده و راه به کجا می‌برد، آیا مادر اصلاً ذره‌ای احساس نمی‌کند که او در این جاست، در همین نزدیکی؟

او ایستاده بود و می‌نگریست و به خاطر می‌آورد، اما همه چیز بسیار آسان و بدون هیجان و درد بود؛ شاید هنوز این احساسات بیدار نشده و به حرکت درنیامده بود و یا او موفق شده بود آن‌ها را خفه کند. او خود از آرامش درونی خویش در شگفت بود: برای نخستین بار پس از چهار سال در برابر روستای زادگاهش ایستاده بود و می‌دانست که شاید دیگر هرگز نتواند این گونه در این جا بایستد. او رنج و عذاب زیادی کشیده و آماده بود که به هر بهایی، یک بار هم شده، برای واپسین بار، با یک چشم هم که شده به آتامانو کای خود نظری بیفکند. می‌توان گفت که او به این خاطر به این جا آمده است. او این جاست، اما قلبش تهی از احساس است. آیا واقعاً همه چیز یکسر سوخته و به خاکستر نشسته است؟

گوسکف برای آن که خود را بیازماید به خانه‌ی ویتیا بریوزکین که دوست هم‌سن و سالش بود و در اطراف مسکو مانده بود، نظر افکند: خانه‌ای آشنا که از آن نیز دود برخاسته است و اکنون نادکا و بچه‌ها در آن به سر می‌برند. آندری به ویتیا، هنگامی که از مادرش جدا شد، در انتقال از کرانه‌های بالادست به این جا یاری رساند. او چه چیز ویژه‌ای را با خود به این جا آورد؟ اسب را بار زدند، دو سه تا بقچه و یک تخت‌خواب چوبی را روی گاری انداختند - این همه‌ی دار و ندار او بود. نیمکت و میز را در این جا سرهم کردند، وسیله‌ی کار را آندری از خانه آورد. چیزی را بنا به میل نادکا انجام ندادند، او بهانه‌جویی می‌کرد. آن‌ها دونفری، نادکا را که با تمام توان جیغ می‌کشید و آن‌ها را پس می‌زد، به پشت‌بام هل دادند و

خندان به صدای نعره‌های او که در سراسر روستا طنین انداز شده بود، گوش فرامی‌دادند. برای آن که دست از سرش بردارند از او خواستند که یک بطری مشروب به آن‌ها بدهد. آن‌ها به هدفشان رسیدند: او قول داد. راه دیگری برای نادکا باقی نمانده بود؛ از پریدن هراس داشت و پله‌ای هم در کار نبود.

این خاطره را به آسانی و با سرزندگی به یاد می‌آورد، زیرا درست همین خاطره زودتر از همه در یادش زنده می‌شد. اما آندری از این که ویتیا تا این حد نزدیک و دقیق در نظرش زنده شد، متأثر گردید: سر و سیما، شیوه راه رفتن، قیافه گرفتن‌ها، همه و همه. گویی او هم‌اینک در کنارش ایستاده و یا لحظه‌ای پیش از او دور شده بود. «جالب» است، — گوسکف به فکر فرو رفت: — او دیگر نیست، ولی من او را همانند یک انسان زنده می‌بینم و صدایش را می‌شنوم. چه کسی در این جا یاری‌رساننده بود — ویتیا یا حافظه‌ی من؟ آیا کس دیگری هم مرا به این خوبی می‌بیند؟ من هستم، من باید بهتر به نظر مردم بیایم — زنده! نه، شاید در این جا موضوع از قراری دیگر است. — او به خود ایست داد. — ویتیا دیگر تمام کرده و به آخر خط رسیده است، همه می‌دانند که چه بلایی به سرش آمده. اما هیچ کس درباره‌ی تو هیچ چیز نمی‌داند. اکنون مردم از به یاد آوردن تو پرهیز می‌کنند، تو سرپناهی نداری که از آن خاطرات زنده شوند، تو زنده‌ات هم برای آن‌ها از بین رفته و مانند برف سال پیش آب شده است و بعد: خاطره، از آدمی که کنار مردم است، لابد ارزش دارد، برای همین خاطره‌ی تو تا ابد از حضور شرم خواهد داشت و روی خواهد نهفت، همان گونه که تو خودت پنهان می‌شوی. به هیچ چیز امید میند؛ در آن جا هم چیزی نصیب تو نخواهد شد.

او به آرامی در شط افکار خود شناور بود، بی آن که به آن چه در قلبش می‌گذشت بیندیشد. نه، این طور نیست. زمانی که او بمیرد برایش بی تفاوت است که مردم درباره‌اش چه بگویند. در آن جا از این داوری، استخوان‌هایش سوزش هیچ دردی را احساس نخواهند کرد، در آن جا

همه چیز یکسان و یک‌رنگ است. گوسکف همچنان متوجه خانه‌اش بود و سعی داشت از آن چشم بردارد. او پدرش را هم فوری دید. حتا به نظرش آمد که پدرش متوجه سروصدای در شد. پدر در را پشت سر خود بست و لحظه‌ای بادقت به کوهی که آندری در آن‌جا ایستاده بود نگاه کرد، گویی حدس می‌زد که او در آن‌جا ایستاده است، بعد با همان شیوه‌ی مأنوس لنگان راه رفتن خود به سمت راست خیابان پیچید، از بالای سر او، بخاری نمایان بود که معلوم نبود که آیا این بخار بازدم اوست یا دود سیگار.

«این اوست، پدرم (آندری با کندی و خمودی به فکر فرو رفت). این اوست». او به پشت پدرش که تلاش می‌کرد آن را صاف جلوه دهد و مانع از حالت قوز شبیه همه‌ی سالمندان شود، نظری افکند، احساس سرگستگی و تهی بودن بیش از پیش در او سر برداشت. پدر در نیمه راه ایستاد و خم شد، کمرش را تا کرد، سرش از تشنج می‌لرزید؛ به نظر می‌رسید که سرفه می‌کند. بار دیگر به نظر آندری آمد که صدای این سرفه را می‌شنود، که این صداهای سنگین و شدید به گوش او نیز می‌رسد. پدر همچنان لنگ‌لنگان راه می‌سپرد. او پس از لحظاتی در پشت ساختمان سالن مطالعه ناپدید شد.

آندری یک‌چند تأمل کرد، آن‌گاه ناخواسته نظری بر زمین انداخت و در یک‌آن گویی که متوجه چیزی شده باشد سریع و پرشتاب به‌سوی کوه رهسپار شد. سپس آن هنگام که روستا از نظرش ناپدید شد به سمت راست برگشت و همچنان با همان گام‌های تند و پرشتاب از میان جنگل گذر کرد تا به جاده رسید. هم‌شانه با جاده، او بار دیگر به پایین سرازیر شد و راهش را پی‌گرفت، ولی نه از جاده‌ای که در کنار جنگل کاج انبوه و جوانی قرار داشت، بلکه راه میان‌بری را برگزید که از دل جنگل می‌گذشت. تنها هنگام بیرون رفتن از جنگل، آن‌گاه که ساختمان‌ها نمایان گردید، به جاده بازگشت. در برابرش اصطبل‌ی قرار داشت که دیوار بالایی آن تا کنار جنگل پیش آمده بود. در این‌جا امکان داشت پدرش را از فاصله‌ی نزدیک‌تر ببیند.

آندری و پدرش هیچ گونه رابطه‌ی ویژه‌ای با هم نداشتند؛ نه رابطه‌ی خوب و نه رابطه‌ی بد، می‌توان گفت که هر یک برای خود زندگی می‌کرد. در کودکی، البته، پدر او را زیر نظر داشت، تنها زیر نظر، ولی تقریباً در آموزش او تقریباً دخالت نمی‌کرد. شکمش سیر بود، کفش به پا و لباس بر تن داشت؛ همه‌ی آن چیزهایی را که پدر و مادر باید برای فرزندشان فراهم کنند، داشت و این کافی بود، اما او باید یاد می‌گرفت که در زندگی به روی پای خود بایستد، برای همین هم سر و دست به او داده شده است. او به پسرش چیزی نیاموخت و او را تربیت نکرد، چون او خود نیز نمی‌دانست که تربیت چه کشک و دوغی ست و آن را چه‌طور به خندق بلا می‌ریزند؛ او بر آن بود که زندگی خودش هر کس را تربیت می‌کند و از خمیره‌ی او همان می‌سازد که به درد آن می‌خورد. اگر لازم باشد؛ زندگی به گل هستی‌اش شکل می‌دهد، اگر نه، او را به حال خود رها می‌سازد. اگر آندری چیزی می‌پرسید، او توضیح می‌داد، توضیحی همه‌جانبه و قابل درک، و شادمان از این که پسرش به اطراف خود توجه دارد و او می‌تواند همه‌چیز را به او نشان داده و توضیح دهد؛ اگر می‌دید که او به‌سوی چیز مفیدی کشش دارد، او را به حال خود وامی‌گذاشت و از دور کرد و کار او را زیر نظر می‌گرفت، اما هرگز او را به زور به کاری و انمی‌داشت، اهل این حرف‌ها نبود. او خود باید به تنهایی به آن‌چه که می‌خواهد دست یابد تا بدین ترتیب پایه‌ی آموخته‌هایش استوارتر گردد. تا آن‌جا که به‌خاطر می‌آورد تنها یک‌بار پدرش در تمیز خوب و بد به او یاری رساند: هنگامی که آندری خراب‌کاری کرد و گناه آن را به گردن میشکا، پسر همسایه انداخت، پدر کمر بند چرمی اسب را برداشت و خموشانه درسی آموزنده به او داد - تنها یک‌بار.

از این رو کنار آمدن با پدر آسان بود. او محبت نمی‌کرد، فریاد نمی‌زد، جوش هم نمی‌آورد، برعکس مادر که همواره خلق و خویش دستخوش افت و خیزهای نامنتظر می‌شد و امروز یک جور و فردا سراپا جور دیگر بود. آندری هر زمان که می‌خواست به راحتی می‌توانست به پدر

رویندازد، اما پیش از روانداختن، به مادر نگاه می کرد که ببیند هوا پس نباشد، مادر از اهالی پایین دست آنگارا، از حوالی براتسک بود، که لهجه ای عجیب و غریب دارند. در کنار آنگارا تنها اهالی چند روستا با این گویش سخن می گویند. آن ها مردمی سخت کوش هستند، به ویژه زنان این منطقه؛ هیچ کس نمی داند که این ها از کجا آمده اند. در بالادست و پایین دست این روستاها مردم گویشی کاملاً عادی دارند، اما در این جا گویشی زبان این مردم را مثل ماهی صید شده به قلاب کشیده اند که نمی توانند مانند دیگران حرف بزنند. برای گوش غریبه، این زبان غیرقابل درک و مثل زبان وحشی هاست، که باید رفته رفته به آن عادت کرد. در آتامانوکا مردم همیشه مادر را به خاطر لهجه اش دست می انداختند. او از کوره درمی رفت و نمی توانست جلوی خود را بگیرد، به این دلیل همیشه از مردم کناره می گرفت و سعی داشت تک و تنها باشد. اما مادر جز این، چیز دیگری هم برای غصه خوردن داشت: جنگ داخلی زمین را یکسر از وجود همه ی خویشاوندان او پاک کرد: پدر، مادر و سه برادر؛ در یک کلام همه ی کس و کارش را. برادر کوچک ترش که زمانی در خدمت کلچاک بود، برای این که به دست پارتیزان ها گرفتار نشود به آتامانوکا، به پیش خواهرش فرار کرد. اما او را در این جا هم گیر آوردند. این نخستین و مبهم ترین خاطره آندری است، او در آن زمان فقط پنج سال داشت: خاطره ی این که چگونه مردان ریشوی غریبه دایی اش را از نهانگاه بیرون کشیدند و با خود بردند. مادر بعدها در سراسر زندگی، پدر را به خاطر آن که به داد برادرش نرسید سرزنش می کرد. پدر سکوت می کرد: او که خود از جنگ با آلمان معلول بازگشته بود، تصمیم گرفت که دیگر از هیچ کس جانبداری نکند. در تعاونی هم او از همان روز نخست، کار در اصطبل را برای خود برگزید. پدر اسب ها را دوست داشت. آندری هیچ گاه کسی را ندیده بود که به اندازه ی پدرش نسبت به این حیوان دل سوزی و مراقبت از خود نشان دهد. شاید به همین علت او درخواست کار در اصطبل را کرد، زیرا او به تیمارداری دیگران از اسب هایش اعتماد نداشت. پدر سه رأس از

اسب‌هایش را، البته با به حساب آوردن یک کره اسب، به تعاونی روستا داده بود. همین که پای اسب‌ها به میان می‌آمد پدر معمولاً آرام و حتا افسرده، هیچ کس را نمی‌بخشید. روزی، هنگامی که تعاونی تازه بنیان‌گذاری شده بود، پیش روی دهقانان، نستور رئیس کنونی تعاونی را که کره‌اسبی خسته و فرسوده و غرق در کف با لب‌هایی پاره و خونین به نام رعد را دنبال کرده بود، با تسمه از این کار بازداشت. او کره اسب را از دست‌های نستور رها کنید و کسی جرأت نکرد او را از این کار باز دارد. این کره اسب تا پیش از برپایی تعاونی، از آن اولیان، برادر بزرگ‌تر نستور بود که در جریان جنگ فنلاند کشته شد و چه بسا به این خاطر بود که نستور هرجور که دلش می‌خواست با آن رفتار می‌کرد، زیرا آن را اسب خود به حساب می‌آورد، ولی پدر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. او از کسانی که از خوردن گوشت اسب سر می‌پیچیدند خشمگین می‌شد و دلیل می‌آورد که اسب از همه‌ی حیوانات خانگی پاکیزه‌تر است. ولی او خود نیز از خوردن گوشت اسب سر باز می‌زد و نمی‌توانست آن را بخورد. او از روی دلبستگی و دل‌سوزی حتا برای مرده‌ی آن، از خوردن گوشت اسب خودداری می‌کرد. می‌گفت: «حاضریم بمیرم، ولی لب به گوشت اسب و آدم نزنم». در نبرد استالینگراد، آندری که با خوردن گوشت اسب از گرسنگی نجات یافته بود، اغلب این سخنان پدرش را به‌خاطر می‌آورد و به این نتیجه می‌رسید که پدر در موقعیت او قرار نگرفته است، چون در این صورت از این گونه سخن گفتن پرهیز می‌کرد. در آن‌جا، روزی گوشت اسب مرده‌ای را قطعه قطعه کرده و آن را پختند، از این جهت خوشحال هم بودند و حتا برای به‌دست آوردن آن از زیر رگبار گلوله هم گذشتند.

آندری در بیشه‌زار درختان کاج پنهان شده بود و در انتظار بیرون آمدن پدرش از اتاقکی بود که در آن زین و یراق اسب‌ها قرار داشت. در وسط حیاط، در همان‌جا همیشه، روی پایه‌های بلند، دو تغار قرار داشت، که از چوب یک تکه‌ی تراش‌خورده بود، و در کنار آن‌ها دو بشکه شیشه به توپ که برآمدگی آن‌ها گویی به طرف آنگارا هدف‌گیری شده بود. در

امتداد حصار سمت چپ که چیزی جز تیرک‌هایی در کنار یکدیگر و به هم بسته نبود، ارابه و گاری تابستانی که بار آن چوب‌های تازه بریده شده‌ی درخت غان بود، قرار داشت. در سمت راست، در محوطه‌ی واقع در آن‌سوی اصطبل‌ها، اسب‌ها از پشت درحال تکان خوردن دیده می‌شدند. در این سال‌ها در آن‌جا هیچ چیز تغییر نکرده بود، شاید فقط همه چیز رنگ کهنگی بیش‌تری به خود گرفته بود. حیاط از غبار علف‌های خشک و کاه و پوشال، چرک و قهوه‌ای‌رنگ و ململین شده بود و شکستن نفس یخبندان از صبح زود بوی تعفن و گندیدگی شدیدی را با خود آورده بود؛ وقتی این بو به مشام آندری خورد از آن دچار تنگی نفس شد، اما آن را با کمال میل و سرمستی و آرزوی شادی برانگیز مسموم شدن پذیرا شد.

در حیاط، کره اسب یک‌ساله‌ی سیاهی با لکه‌های یک شکل بر روی پوست پهلوها، پرسه می‌زد؛ حیوانی قوی، خوب نگه‌داری شده، با پا‌های سبک و محکم، با پستی که از سیاهی، برق می‌زد با یال و موهای قیچی‌شده. آندری که محو تماشای حیوان شده بود، پیش خود گفت، «حتماً کره را زیر فشار کار معیوب نکرده، بلکه آن را پروار می‌کنند». حیوان کم سن و سال به اشیای زینتی می‌مانست. اما کنجکاو نیز بود: توانست به گونه‌ای به وجود آندری پی‌برد، به سمت حصار روبه‌رو آمد و سرش را به میان تیرک‌ها فرو برد و مدتی طولانی با نگاهی دقیق به آندری خیره شد. آندری او را ترساند؛ حیوان خود را واپس کشید و به اصطبل نگاهی کرد تا از وجود آن مطمئن شود، و دیگر بار چشمانش را به غریبه‌ی مشکوک دوخت. بعداً هم او را فراموش نکرد: در دل گرد و غبار، سم به زمین می‌کوبید و پی در پی به او نگاه می‌کرد.

آندری در حالتی سرگردان و نامشخص در آستانه‌ی پریشانی و فروریختگی حافظه قرار داشت: او در انتظار چیست؟ یا نمی‌توانست دریابد که چرا در جنگل پنهان شده است، هنگامی که باید تنها چند گام بلند بردارد و از میان پرچین‌ها رد شود و پا به دنیای پیش روی خود بگذارد، و یا به این امر توجه می‌کرد که بیرون رفتن از این دنیا برای او امکان‌ناپذیر

است و به عکس نمی‌توانست درک کند که این گوشه‌ی آشنای زندگی در جریان و رو به پایان، از کجا سر راه او سبز شده است، او، آندری، مدت‌هاست که به جهانی دیگر پا گذارده است، از کجا؟ آیا او افسون شده است؟ برای چه؟ این به درد چه کسی می‌خورد؟ چه چیز مشترکی بین آن‌ها وجود دارد؟ او چگونه به این جا آمده است؟

آندری آن لحظه‌ای را از دست داد که پدرش از اتاقک مخصوص زین و یراق اسب‌ها (زین‌خانه) بیرون آمد و ناگهان او را با مادیان افسارسته مشاهده کرد: پدر مادیان را از اصطبل خارج کرد. حیوان باردار بود و روزهای آخر بارداری را می‌گذراند، پهلوهایش ورم کرده و شکمش خم شده بود و به سنگینی و آهستگی گام برمی‌داشت. توجه آندری بیش از هر چیز به مادیان جلب شد. حیوان او را بیش از هر چیز شگفت‌زده کرد. او خود نیز نتوانست علت آن را دریابد: یا مدت زیادی‌ست که حیوان باردار ندیده و فراموش کرده که آن‌ها در این دوران چه ظاهری دارند و حتا یادش رفته است که آن‌ها اصلاً در این جهان وجود دارند، یا از این امکان موفقیت‌آمیز شادمان شد که بلافاصله چشمش به پدر نیفتاده است، بلکه او را از نیم‌رخ دیده تا به او عادت کند و برای دیدار، بهتر آماده گردد. پدر که مادیان را هدایت می‌کرد ایستاد و به دور حیوان گشتی زد و فکر کرد که شاید باید او را به گردش ببرد، سپس دوباره دهنه‌ی حیوان را گرفت و باز به راه افتاد. در امتداد حصار پایینی تا سر نبش رفتند و به سمت کوه پیچیدند؛ به‌سوی همان‌جایی که آندری ایستاده بود. او دچار سراسیمگی و هیجان شد، نمی‌دانست که در آن‌جا بماند یا خود را باشتاب به ژرفای بیشه‌زار برساند، سرانجام او در همان‌جا ایستاد و امیدوار بود که شاخ و برگ درختان بتوانند او را خوب پوشانند. در آخر کار برای پنهان شدن بر زمین نشست.

زمانی که پدر او را برای رفتن به جبهه بدرقه می‌کرد در هنگام واپسین وداع، لرزشی بر اندامش افتاد و از کسی پرسید: «آیا ما باز هم همدیگر را خواهیم دید؟» برای او تنها دو راه وجود داشت: یا زمانی همدیگر را

خواهند دید، یا هیچ وقت دیداری دست نخواهد داد. اما این که یکی از آن دو بتواند دیگری را ببیند و دیگری نتواند آن یک را ببیند هرگز به مغزش نیز راه نمی یافت؛ پیرمرد ساده اندیش تر از این حرف ها بود. و حال این پیش آمد بدین گونه رخ نموده است. پدر نزدیک شد، او ژاکتی به تن داشت که روی آن کمربندی چرمی بسته بود و کلاه گوشی پنبه ای که خود آن را دوخته و لبه های آن را به طرف بالا برگردانده بود به سر و چکمه های سبک تابستانی به پا داشت. او آرام و خسته راه می سپرد: خستگی چهره ی خود را در دست ها و شانه های بی رمق و فروافتاده و در گام های سنگین و کند آهنگ که گویی پایی پای دیگر را خرکش می کرد، در قامتی خمیده در هنگام لنگیدن نشان می داد. اینک او بیش از هر چیز به حیوان وحشی تیرخورده ای شباهت داشت که برحسب عادت خود را به حرکت درمی آورد. اکنون آندری دیگر از او چشم برنمی داشت. پدر نزدیک شد، و هر قدر که او بیش تر نزدیک می شد، به همان نسبت آندری بیش تر احتیاط را از دست می داد، برمی خاست و پشت راست می کرد و در همان حال گویی از شدت التهاب و دلشوره بر جای خشکش زده بود، هیچ چیز را نمی دید و نمی فهمید. پدر نرسیده به پرچین به سرفه افتاد و ایستاد. مادیان از پشت با زیرکی و از سر همدردی به او نگاه می کرد. او مدتی دراز با صدایی گرفته و نفس زنان سرفه می کرد و دست ها را بر سینه اش می فشرد. سپس صورتش را به کناری کشید و در حالی که داشت آرام می گرفت سرش را بالا آورد و یک راست در برابر خود به آندری نظر افکند. بین آن ها کم تر از بیست قدم فاصله بود. آندری خشکش زده بود. اگر پدر مدتی طولانی تر به آن سو نگریسته بود، شاید او طاقت نمی آورد و از آن جا بیرون می آمد، اما پدر به پایین نگاه کرد و افسار را کشید. نگاهی که متوجه آندری شد، او را کور کرد، او نتوانست سیمای پدر را به خاطر بسپارد، متوجه نشد که این سیما تا چه حد تغییر کرده است، او تنها صورت پدر را با سیل های جوگندمی و آویزان دید، فقط همین؛ پس از آن در حالی که از پشت به پدرش که روانه شده بود

می‌نگریست به نظرش آمد که در او نیرویی ویژه بیدار شده است که می‌تواند به همه‌ی ریزه‌کاری‌ها توجه کند. اما فوران این نیرو دیررس بود. پدر مادیان را از در پهلویی به اصطبل برد و ناپدید شد. پس از پنج دقیقه آندری بار دیگر او را به‌طور گذرا با مشتی علف خشک دید. سپس کسی پدر را صدا زد. زمان بازگشت دیگر برای آندری فرا رسیده بود.

آندری به طرف بالا به راه افتاد. در راه او نه خود را پنهان می کرد و نه شتاب داشت. به کجا؟ او خود نیز نمی دانست، تنها می خواست که هر چه دورتر از مردم، دورتر از وضعیتی باشد که او اکنون آن را پشت سر می گذاشت. اما از این که به سمت اصطبل آمده بود پشیمان نبود، تنها گمان نمی برد که آن چه سبب آمدن او به این جا شده به پیشبازش آید. چه کسی می داند؟ شاید به خاطر آن، امروز از آن گارا گذشت و به این جا آمد که امید داشت: ممکن است ناگهان با همان اتفاقی که امروز افتاد روبه رو گردد؟ روشن است که او خطر کرد و برای همین روح شعله ور و تقریباً درهم شکسته اکنون آب دیده تر شده بود؛ او «خوش» آورده بود.

در آن جا چه خبر بود! او پدر را، پدر خودش را دید که می توانست روی آن حساب کند. برای او زندگی آسان تر خواهد شد: یک دین را او ادا کرد. او وظیفه داشت پدر را ببیند، آخر چیزی وجود دارد که پیش از مرگ به پدر بگوید. امروز صبح پسرش در مقابل او ایستاده و تقاضای بخشش کرده است، باید چنین چیزی وجود داشته باشد. پدر هم می بخشد. چگونه او متوجه این نشد؟ «آخر او یک راست به چشمان من نگاه می کرد»، شاید هم متوجه شده، ولی نخواسته است بپذیرد و این طور وانمود کرده که او را ندیده است. نه، متوجه من نشد و گرنه چیزی می پرسید. اگر او چیزی می پرسید تو چه جوابی می دادی؟ آندری به فکر

فرو رفت: «پس از آن چه می کردی و به کجا می رفتی؟ بهتر است که دیگران را به زیر بار خود نکشی، خود، بار خوشتن را به دوش بکشی. ناستیونا یاری می رساند، برای همین سنگینی بار دو برابر است. باید ناستیونا را هم رفته رفته آزاد کرد. تو تنهایی، تنها، بدون ناستیونا، دروغ می گویی؛ بدون ناستیونا تو از زندگی ساقط می شوی. ناستیونا به تو هوا برای نفس کشیدن می دهد و شاید بعدها حتا پس از مرگ تو هم.»

متوجه برآمدن آفتاب نشد؛ در هنگام بالا آمدن خورشید، زمانی که باریکه راه جنگلی خود را به دو سو کشاند، پرتو آفتاب یک راست به چشمانش فروبارید و او را واداشت تا دید گانش را ببندد، همه چیز بی درنگ از هر سو به جنبش درآمد؛ در آغاز هر چند لخت و ناتوان اما سکون ناپذیر. یک روز پربار و خوش آهنگ در راه بود. آسمان باز بود و شفاف. هوا در پرده ی حریر آسایی از تابش نور خورشید، ملایم شده بود. یخ ها در جاده شروع به آب شدن کرده بودند. در جنگل هنوز برف بر زمین نشسته، به چشم می خورد، اما همه جا به رنگ خاکستری درآمده بود. از دل برف علف های قد برکشیده ی سال پیش سر بر آورده و بر فرش سپید برفی روزنه هایی ایجاد کرده بود. درختان که هنوز به تمامی از خواب زمستانی بیدار نشده بودند، قامت افراخته و گرمای از دست داده را دگر بار باز یافته و به گونه ای خوشایند در جنبش بودند. هوا آکنده از بویی تلخ بود و دمای هوا نتوانسته بود به اندازه ی روز پیش بالا رود. تابش آفتاب گویی در پایین دست ها بر فراز زمین دامن گسترده بود و بی آن که بتوان دستی بر تنش کشید، بیش از پیش سر خم می کرد.

گوسکف باید شتاب به خرج می داد تا هر چه زودتر از محدوده ی روستا خارج شود، ولی در او گرایش به شتاب، وجود نداشت. او با گام هایی نااستوار حرکت می کرد. دیدار با پدر بی تأثیر نبود: بی تفاوتی آن دردی را دربر گرفت. او برای چه و به کجا می رود و در جست و جوی چیست؟ بهتر آن بود که او در سکونت گاه خود می ماند و از آن جا جم نمی خورد. در آن جا به آرامش بیش تری دست یافته و به وضعیت کنونی خود خو گرفته

بود، آمدن به این جا از همان آغاز جز به معنای نمک پاشیدن بر زخم نبود. ولی این برای او لازم بود، لازم - بعدها برایش آسان تر خواهد بود. تا هنگامی که حیوان های دست آموز و خانگی را که وجود دارند، ندیده باشی، نمی توان خود را به راستی مانند یک حیوان وحشی احساس کنی؛ نمی توان زندگی جدیدی را آغاز کرد، بی آن که زندگی کهنه را مانند بند ناف نوزادی برید و از خود دور کرد - این بند ناف آویزه ی وجود و مزاحم ماست، هر چند هم تلاش کنیم آن را پنهان داریم. او باید به این جا می آمد تا در بیداری و از نزدیک به این باور برسد که دیگر هیچ گاه در خانه ی خودش نخواهد بود و با پدر و مادرش هم کلام نخواهد شد و این دشت ها را شخم نخواهد زد؛ او با باور به اصالت اندرز پیشینیان به این جا آمد: سنگ را با سنگ می شکنند. حال او یک بار برای همیشه در خواهد یافت که در این جا برای او راهی وجود ندارد. او سرانجام سنگینی بار رنج گرانی را که دیرزمانی با خود به هر سو می کشید و گریز از آن برایش امکان پذیر نبود، به تمامی بر دوش احساس کرد.

دیدار با پدر گویی در او خفته ای بود، در انتظار لحظه ای مناسب تا با نیرویی تازه سر از خواب بردارد؛ او احساس می کرد که برای این دیدار کم مایه گذاشته است. اکنون دیدار با پدر مانند رویایی بود که به راحتی می توانست به خاطرش راه یابد، بی آن که در آن پهنه ی آرام و قرار بشناسد. این رؤیا انگار با تمام قامت قدبرافراشته و سنگ راه و مزاحم اندیشیدن اوست. آندری گاه به این دیدار بازمی گشت و زمانی هم از این که این گونه از نزدیک پدر را دیده است از شگفتی خشکش می زد. گاه از این هراس دیررس به خود می لرزید که پدر می توانست متوجه اش شود. اما با احتیاط و با درنگی کوتاه از این خیال بازمی گشت، زیرا از آن می ترسید که هوای دیدار با پدر دوباره در او زنده شود و متحمل رنجی به مراتب بزرگ تر از پیش گردد. امروز این کاری بیهوده است: آندری در جبهه ی بیگانه ایستاده است. در جبهه ی بیگانه؟ گوسکف خنده کنان با خود موافقت کرد: آری، او در طرف بیگانه ایستاده است؛ باید در این جا گوش

به زنگ بود، نباید تسلیم ناتوانی شد که این خود می‌تواند پرگران تمام شود.

او ناگهان تانیای لال را که در ایر کوتسک نزد او پنهان شده بود به یاد آورد. آندری بی‌هیچ دلیلی به یاد او افتاد، سیمای او با لب‌هایی جنبان و پرسشگر در برابر چشمانش ظاهر شد و گوسکف بار دیگر آرزو کرد پیش تانیا باشد: همراه او به نقطه‌ای دوردست برود، به‌جایی که هیچ‌کس در آن‌جا نباشد و سخن گفتن فراموش شود و به تلافی برای لذت خود، تانیا را به باد ریشخند بگیرد و بعد برای او دلسوزی کند و دوباره او را دست بیندازد - آری او همه‌چیز را به جان خواهد خرید و با ناچیزترین‌ها در خوشبختی غرق خواهد شد. سیمای لال‌ها بامزه و خنده‌آور است: با لب‌هایشان می‌خندند، ولی چشم‌هایشان سرد و بی‌اعتناست؛ لب‌ها می‌جنبند و دیگر اجزای صورتشان بی‌حرکت است. او البته شایسته تانیا هم نیست، ولی این گناه را بر دوش می‌گیرد. تانیا بدون آن هم آزردۀ خاطر است، برای همین هم می‌توان او را باز هم آزرد. از خود پرسید: «اگر چنین است، چرا تو باید او را بیازاری؟» - چون گناه طلب گناه می‌کند، روح بر باد رفته در جست‌وجوی پرتگاه ژرف‌تری ست. چه بسا نمی‌توانست جز آن رفتار کند، او همواره نیاز به تأیید و اثبات داشت تا تبدیل به آن شود که اکنون هست. بدین‌گونه او خود را مطمئن‌تر احساس می‌کرد.

گوسکف به دشت رسید و به سمت راست، به‌سوی محوطه‌ی بی‌درخت دوردست پیچید. او باید تمام روز را در آن‌جا می‌گذراند. در این زمان مردم در آن‌جا کاری ندارند: پهن را حتا در سال‌هایی که صلح برقرار بود به آن‌جا نمی‌آوردند، حالا در هنگام سفر راه دور که دیگر معلوم است. پای روح‌های ناآرام هم به سختی گذرشان به این‌جا می‌افتد: آن‌چه که جنگل ارزانی می‌کند، می‌توان از حاشیه ده نیز به‌دست آورد. اگر گذر پاهای ناآرام به این‌جا بیفتد، پروایی نیست؛ بگذار از دیدن او هراس به دل‌ها راه یابد، او امروز قصد ترسیدن ندارد. آن‌قدر نزدیک نیست که بتوانند او را بشناسند، نه او کسی را به نزد خود راه نخواهد داد، لیکن

بگذار از دوردست هر قدر که می خواهند نگاه کنند و حدس و گمان بزنند، او کیست، به روی او باید تف انداخت. او حق مالکیت بر این گله‌ی خاک را دارد، زیرا او کم‌تر از دیگران در این دشت‌ها کار نکرده است، او از برمی‌داند که در هر کدام از این دشت‌ها چه قدر زمین هست و پیش از جنگ در کجا چه چیز کاشته شده و چه قدر محصول برداشت شده است. این که آن‌ها همچنان قابل بهره‌برداری و نان‌آور هستند، به خاطر کاری‌ست که او هم بر روی این زمین‌ها در سال‌های پیش انجام داده است. نه، او در این جا بیگانه نیست. این جا اکنون روی هوا ایستاده است، او باز هم این جاست و در امتداد آن گام برمی‌دارد، دشت‌ها دامن گسترده‌اند و خاموش‌اند و او را می‌شناسند، او حالا، تنها به چنین حافظه‌ای اعتماد دارد. مردم نمی‌توانند درباره‌ی یکدیگر چیزی را به خاطر آورند، گذر شتابان زمان آن‌ها را از خاطره‌ها می‌زداید؛ مردم را باید آن زمینی که بر آن زیسته‌اند به یاد آورد: زمین نیازی به آن ندارد که بداند چه بر او گذشته است. برای زمین او یک انسان نجیب و نژاده است.

خورشید همچنان بالا و بالاتر می‌رفت و گرما می‌بخشید و بر راهش سر می‌سایید و می‌درخشید. نخستین جویبارهای کوتاه به گرد یکدیگر جمع می‌شدند. برف که در دور و بر به کبودی می‌زد، آماسیده و سنگین شده بود. هوای سنگین شده هم رفته رفته مرطوب می‌شد. گوسکف پوتین‌های نمدی به پا داشت (جز آن کفش دیگری نداشت، ناستیونا در واپسین دیدار به او قول داده بود که پوتین‌های تابستانی قدیمی و کهنه‌اش را پیدا کند). این پوتین‌های نمدی اکنون بیش از هر چیز باعث دردسر گوسکف بود. به نظر می‌رسید که او را لو دهد، زیرا مانع از آن بود که بتواند خود را در شمار مردم محلی جا بزند. از مد افتادگی و زمختی و ناکارآمدی آن‌ها گویی او را از زمینی که او بر آن گام برمی‌داشت، جدا می‌کرد. راه رفتن با پوتین‌های نمدی هم‌اینک نیز دشوار بود. او چگونه خواهد توانست سه چهار ساعت دیگر، هنگامی که هوا به‌طور کامل گرم می‌شود، خود را حرکت دهد. تصورش هم دشوار بود. به نظر می‌رسید که باید در جایی

اتراق کند؛ در آخرین محوطه‌ی بی‌دار و درخت، در کنار جویبار، کلبه‌ای چوبی قرار دارد، می‌توان در آن‌جا ساعتی را گذرانند. امروز او به هیچ روی مایل به پنهان شدن در کلبه نیست، خسته شده است، او برای پنهان شدن به این‌جا نیامده است. پس در این صورت بهتر است که کفش را از پا درآورد و پابرنه به راه افتد. راه برود و به هر جا که می‌رسد ردی از خود بر جای گذارد. شاید امروز این کار را برای آخرین بار انجام بدهد.

خاطراتش از هر سو سر برمی‌داشت. از دشت‌ها، از مرزها، از درختان کج و کوله‌ی کاج که در زمین‌های شخم‌خورده قد کشیده بودند، از چشمه‌ای که از زیر یک درخت کاج در جنگل کوچک باریکی می‌جوشید، حتا از آسمان با نقش‌های زیبایش که از فراسوی جنگل عروج کرده بود و همتایش را در هیچ کرانی نمی‌شد یافت. اما گوسکف که از خاطرات واهمه داشت راه را بر فوران آن‌ها بست و آن‌ها را از خود راند. خاطرات نیز در ابتدا از او دور شد و چون سنگی به ژرفا سقوط کرد. اگر در پیشگاه آن تسلیم شوی دیگر رهایی از آن‌ها ممکن نیست. حال این خاطرات به چه کارش می‌آید، وقتی که نمی‌توان هیچ‌چیز را تغییر داد، پس این شکنجه برای چیست؟ افسوس که حافظه این حقیقت را در نمی‌یابد. آندره‌ی پیشین و آندره‌ی کنونی دو نفر کاملاً از هم بیگانه‌اند که یک حافظه نصیب‌شان شده و به هیچ صورت نمی‌توان آن را از هم جدا کرد. اگر می‌شد همه‌ی این خاطرات را از بین برد و به‌طور کامل همه‌ی آن‌چه را که به زندگی او در گذشته مربوط می‌شود فراموش کرد، زندگی بس راحت‌تر می‌شد؛ اما این شدنی نیست: آن آدم پیشین همچنان هست و دیری ستم‌دیده و اسیر خواهد زیست. از دست آن نمی‌توان گریخت. گوسکف با وجود آن رنگ آرامش و روی آزادی را نخواهد دید و تا واپسین لحظه‌های زندگی در چنگال آن گرفتار خواهد ماند.

او در حرف به خود باوراند که با هم‌ساز شدن با این موضوع، علی‌رغم همه‌چیز به امیدواری ادامه خواهد داد: امید کی خاموش در چنین رازی در او می‌زیست با این که خود همیشه نمی‌توانست به آن پی برد، این امید به

حیات خود ادامه می داد و نفس می کشید و گوسکف به ندرت صدای تکان های خطرناک یا احتیاط آمیز آن را می شنید. اما به هیچ ستونی امید نبستن سبب هیچ معجزه ای نیز نخواهد شد. به یقین برای نخستین بار سراپای حقیقت عربان موقعیت اش، بی رحمانه و بی اما و اگر و این سان نزدیک در برابرش قد می افراشت، چنین می نمود که او آن را با گوشت و پوست خود حس می کند، گویی این واقعیت در او رخنه کرده و از درون او بی کم و کاست گذر کرده است؛ تن او از سردی این احساس به لرزه افتاد. چه چیز باعث آن بود؟ خود نیز نمی دانست. نه زودتر و نه دیرتر، درست در این دم او به مکان هایی آشنا، خودی و گرامی گام نهاده است؛ آیا همین ها داغ محکومیت بر پیشانی اش زده اند؟ گوسکف به گرداگرد خود نظری افکند و لبخندی خشم آلود و ریشخند آمیز بر لب آورد: منتظر باش، دقیقه ای دیگر پرنده خواهد آمد و با زبان آدمیزاد اذعان خواهد کرد. آری، آن ها داغ لعنت بر پیشانی ات زده اند. گوسکف خود را دلداری داد، اما چیزی در درون او جا می افتاد و رشد می کرد، چیزی نامفهوم و ناپسند. گام هایش نااستوار شده بود، گرچه او شتاب داشت و می کوشید تند راه برود، نفس هایش به شماره افتاده و کوتاه تر شده بود. ناگهان فکری به سرش زد: «پرنده... خودم مانند پرنده ای آسمانی در آن جا زندگی کرده ام. دیگر چه چیز لازم است؟ چه چیز؟»

از آن پس، همه ی قید و بندها و غل و زنجیرها از دست و پایش فرو ریخت. او توان آن را نداشت که خود را مهار سازد و به خود آرامش بخشد. او برای تبرئه ی خود چنین اندیشید: «اگر جنگ نبود، اگر این جنگ لعنتی نبود، من هم زندگی عادی داشتم و کار می کردم. من فقط سی سال دارم. هنوز نیمی از عمرم مانده، ولی من به آخر خط رسیده ام. آخر چرا من؟ این همه آدم در این دنیا هست... من چه گناهی در برابر سرنوشت کرده ام که با من چنین می کند؟ - نالان به جست و جوی جایی برای نشستن برآمد. پاهایش از رفتن سر باز می زد. در پیش رو، هم شانه با جاده یک تکه الوار کثیف و نمناک افتاده بود، بر روی آن خم شد: «من

هم می توانستم مثل دیگران زندگی کنم.» از نو رشته‌ی اندیشه را به دست گرفت، «کار می کردم، من که خوب کار می کردم، این را همه می دانند. به دنبال یک کار به درد بخور می رفتم... همین طوری می رفتم و همین طوری هم می نشستم، سیگاری می کشیدم و بعد کارم را انجام می دادم و به ده برمی گشتم...» این امکان برایش آن قدر نزدیک و دست یافتنی بود که او از خود بی خود و حیران در پی یافتن نقطه‌ی اتکایی برای نجات خود برآمد. آیا او به واقعیت بازگشته بود؟ آیا زمان آن نرسیده بود که آن سنگ راهی که او به خاطر آن به این جا کشانده شده از سر راه برداشته می شد و او به ده بازمی گشت؟ نه، دنیا زیر و زیر نشده، همه چیز سر جای خود قرار داشت. این یک بیداری از خوابی شیرین نبود، بلکه یکی از پر شمار موردهایی بود که هر روزه روی می داد و حکایت آن چه که بر او گذشته بود را تأیید می کرد. اما اکنون این واقعیت برای او تلخی و هراس ویژه‌ای داشت. به یک باره همه‌ی سپر پایداری که به هزار زحمت ساخته بود، به تمامی نابود شد و بی دفاع ماند؛ ناتوانی و بی حالی نفرت انگیزی او را دربر گرفت. حتا نمی توانست بر خود نهیب زند، از این ناتوانی به آن دلیل که نمی توانست بر آن چیره شود خشنود بود. «همه چیز زیر سر جنگ است، از جنگ.» او دوباره به عذر و بهانه دست یازید: «کشته‌ها و معلولین برایش کم بودند، حالا به کسانی چون من نیازمند شده است. از کجا این جنگ سر ما خراب شد! — کیفر وحشتناکی ست، وحشتناک، چه کسی مرا به این جهنم، نه برای یک ماه و دو ماه، بلکه برای سالیان دراز روانه کرده است. از کجا نیرو بگیرم تا بتوانم آن را باز هم تحمل کنم؟ هر قدر که می توانستم تحمل کردم، من که همان اول پا به فرار نگذاشتم، من هم به سهم خودم مفید بوده‌ام. چرا باید مرا با دیگران در یک کفهی ترازو گذاشت؟ ملعون‌هایی که با خیانت شروع و با خیانت هم تمام کردند، چرا کیفر یکسانی باید در انتظار ما باشد؟ برای آن‌ها مسئله ساده تر هم هست. آن‌ها هر چه باشد، دیگر روحشان عذاب نمی کشد، در حالی که روح من به زودی در زیر فشار داغان خواهد شد... من به این جا آمده‌ام، اما روحام عذاب می کشد و از

تاب و توان افتاده است... من ولاسف خائن نیستم که رو در روی خودی‌ها ایستاده باشم، من از مرگ فرار کرده‌ام. آیا نباید این در نظر گرفته شود؟ از مرگ فرار کرده‌ام،» او تکرار کرد و در حالی که از یافتن این کلام به‌جا شادمان بود، ناگهان به وجد آمد: «جنگ این‌طور است، و من از آن فرار کردم! لعنتی! باید این را بلد بود!»

او سر خود را بالا برد و بر فراز دشت‌ها نگاهی کرد و خنده‌ای سر داد، خنده‌ای موزیانه و بلند.

مدتی در آن‌جا نشست. در پیرامون همه‌چیز نجوا می‌کرد. او تن به لحظات ناتوانی سپرده و از درد عذاب‌آوری بر جای خشکیده بود. هنگامی که می‌خواست مانند سگ‌ها زوزه بکشد، توانست آرامش را به خود بازگرداند، با شادمانی ناامیدانه، بیمارگونه و گزنده‌ای به تمسخر خود پرداخت، تا زمانی که ناتوانی، دوباره بر او هجوم نیاورده و او را به گرداب خود نکشاند.

سپس به این نتیجه رسید که تمام این رنج و عذاب به‌خاطر از حرکت بازماندن و نداشتن دل‌مشغولی‌ست، برخاست و الواری را که بر آن نشسته بود به‌سوی جاده غلتاند؛ کسی باید آن را از سر راه بردارد. گوسکف نگاهی به گرداگرد خود کرد و به راه افتاد؛ در درون سرمایی گزنده و هیجانی نامطبوع احساس می‌کرد، اما سرانجام گام‌های تند مانع از آن شد که او خود را تسلیم این اندیشه‌ها کند.

هوای صبحگاهی کاملاً گرم بود و جویبارها جاری، هر چند هنوز بی‌صدا و به‌کندی. هوا متلاطم بود و از سمت بالای کوه بر فراز دشت‌ها در جریان بود، جنگل در اثر تابش خورشید به سفیدی می‌زد و به نواری ابرمانند شبیه بود. از روستا صدای شادمانه و پرنشاط خروس‌ها که فضا را پر کرده بود به گوش می‌رسید؛ کلاغی در حال پرواز با صدایی تیز و پرخاشگر قار قار می‌کرد؛ نسیمی سطحی که جهت مشخص نداشت، در حال وزیدن بود. سیمای گوسکف نه از باد، بلکه از تابش خورشید می‌سوخت. در خرمنگاه

کنار کلبه گنجشک‌های ژولیده و کثیف با آمدن گوسکف هیاوکنان گندم‌ها را رها کردند و پراکنده شدند.

گوسکف در کنار خرمنگاه ایستاد و به تماشای گنجشک‌ها مشغول شد. در آندریوسکویه، کسی نبود و آن‌ها دور از مردم بودند، او از خود پرسید، یک گنجشک چند سال زندگی می‌کند، آیا در این دسته از پرندگان گرسنه و سراسیمه، گنجشک‌هایی هم هستند که در زمان او به این‌جا پرواز کرده باشند؟ او از طول عمر گنجشک‌ها سردر نمی‌آورد، پیش‌ترها این چنین چرندیاتی او را به خود مشغول نمی‌کرد، سرخوردگی دوباره به او روی آورد. با رفتن او به‌سوی کلبه، گنجشک‌ها هراسان شدند، گوسکف به زحمت در را که از رطوبت و سرمای زمستان باد کرده بود باز کرد. کلبه سرد و خالی بود؛ به جست‌وجوی خوراکی پرداخت، اما چیزی نیافت و از آن‌جا بیرون آمد. چیزی او را رنج می‌داد، نه خواهان خوردن بود و نه خوابیدن؛ او خود به علت آن پی نمی‌برد. برای خوردن چیزی با خود برداشته بود، اما باید آن را برای زمانی دیرتر نگه می‌داشت. روشن نبود چرا امید داشت غذا در این‌جا پیدا کند، زیرا در این حوالی جایی برای به‌دست آوردن آن نبود؛ او نمی‌توانست به روستا برود و برای غذا دست به‌سوی کسی دراز کند، در حاشیه‌ی روستا در این فصل از سال نه چیزی عمل می‌آمد و نه انبار می‌شد.

او زمانی دراز این پا و آن پا کرد، نمی‌دانست به چه کار دست یازد، سپس گویی می‌خواست آزمونگرانه زمین را بکاود تا جایی مناسب برای خود بیابد، به پشت کلبه پیچید و زیر آفتاب بر روی قسمت شیب‌دار تیرکی چوبی نشست و به دیوار تکیه داد. زمانی، پس از قحطی سال هزار و نهصد و سی و سه، او به همراه دیگران این محوطه‌ی بی‌دار و درخت را قابل کشت و زرع کرده بود. در رو به روی او زمینی دو هکتاری قرار داشت که او خود آن را شخم زده بود. آندری هراسان از خاطرات نابایسته، نگاهی به دشت کرد که از سمت پایین به سیاهی می‌زد و ساقه‌ی غلات در آن نمایان بود، بر عکسِ خاطرات که او را هراسان می‌کرد به

نظر می‌رسید که دشت با گشاده‌رویی، او را تسکین می‌داد. گوسکف که زیر آفتاب گرم و بی‌حال شده بود به‌راستی به خواب رفت. هر از چندی چشم‌های سنگین‌شده‌اش را باز می‌کرد: آن‌ها بدون آن‌که آرامشش را به‌هم زنند، از روی عادت دیده‌بانی می‌کردند تا کسی در آن‌جا آفتابی نشود. همه‌چیز آرام بود.

گوسکف چرت می‌زد و خواب‌های کوتاه و جسته‌گریخته و نامرتب می‌دید: گاه کاپیتان لبدف، فرماندهی گروهان اطلاعاتی، در حالی که گروه را برای عملیات تجسسی روانه می‌سازد، به او اخطار می‌کند که اگر به آلمانی‌ها پیوندد او را با یک ژنرال مبادله می‌کنند، تیربارانش نخواهند کرد، نه - که این بسیار جای خوشبختی دارد! بلکه او را به مدت سه شبانه-روز به دار خواهند آویخت - او چه اعدای! بار دیگر در خواب می‌دید که در سرزمینی که از آن هیچ‌کس نیست، در حوالی سمولنسک، ناگهان آسیاب آتامانوف پدیدار می‌شود که او به عنوان آسیابان آن‌جا برگزیده شده، از دو سو به او تیراندازی می‌کنند - تنها به‌خاطر اوست که اکنون جنگ ادامه دارد، پیروز کسی ست که تیرش او را هدف قرار دهد. سپس خود را در بیمارستان نظامی نووسییرسک می‌بیند. جراح که سرهنگ دومی سیلوست، او را برای نوشیدن مشروب به اتاق کار می‌خواند و به او پیشنهاد می‌کند که او جای سرهنگ تازه فوت شده را پر کند. دوباره او در جبهه است و در کنار توپ لوله‌کوتاه؛ او دستگاه نشانه‌روی را با جعبه‌اش گم می‌کند، او را تحویل دادگاه می‌دهند. دشتی بسیار بسیار دراز و باریک و غرق در نور روشن نورافکن‌هاست؛ او در امتداد این دشت راه می‌رود، با حالتی دچار خفقان از گرما، نور همچنان بیش و بیش‌تر فروغ می‌گیرد و به آتشی سرمه‌ای رنگ بدل می‌گردد.

آندری بیدار شد، اما دیری بی‌حرکت بر جای ماند، افسرده و رنجیده‌خاطر از دیدن چنین خواب‌های آشفته و پریشان. چیزی از حقیقت در آن‌ها نبود، هیچ‌گاه، هیچ‌کس نسبت به او بدگمان نشده بود. ولی در واپسین گام، سراسر زندگی‌اش زیر سایه رفت: حتا خواب‌ها هم تغییر یافته‌اند،

خواب‌هایی که در وجود او شکل گرفته‌اند و در یک کلام همه چیز بر ضد او شوریده است.

آسیابی که به خوابش آمده بود او را به فکر رفتن به سوی آن دلگرم کرد. برای رسیدن به آن راه زیادی در پیش بود، روز گوسکف نیز تازه آغاز شده بود. در آسیاب در این هنگام از روز کسی نیست. اکنون زمان کار آسیاب نیست. او بار دیگر گنجشک‌هایی را که به ناگاه از آن‌ها احساس بیزاری می‌کرد، از روی گاه‌ها رماند و از کنار دشت رو به پایین سرازیر شد، سپس هنگامی که دشت پایان یافت، در سرایشی به سوی رودخانه روان شد. برف در جنگل سرد درختان کاج تقریباً آب نشده بود، آفتاب در این جا، در مکان‌های باز نیز بی‌جان‌تر از محل‌های بی‌درخت بود، در چمنزارها سایه‌های روشن و نقش‌گون درختان گسترده بود. پوتین‌های نمدی گوسکف در این جا مطمئن‌تر گام برمی‌داشت و او دگرباره جانی تازه گرفت. آندری احساس دلشوره می‌کرد، دلشوره‌ای که از سال‌های پیش در وجودش جای خوش کرده بود. زمانی دوست داشت در آسیاب باشد. چه کسی دوست ندارد؟ آرد کردن گندم در آسیاب مانند شرکت در جشن و سرشار از شادمانی بود. پس از برداشت محصول مردم با ارابه‌ها به صف به این جا می‌آمدند، با دل‌خوشی شب را در این جا می‌گذرانند، بی‌آن که بخوابند: پیرها سیگار می‌کشیدند و متلک می‌پراندند، جوانان مجرد جست‌وخیز و پایکوبی می‌کردند و دختران در بوته‌زارها داد و فریاد به راه می‌انداختند، بازی و سرگرمی روبه‌راه و آتش بر پا بود، کتری پشت کتری داغ می‌شد، سنگ آسیاب همه‌کنان مرتب خوراک می‌گرفت و می‌گشت و می‌گشت و آرد گرم و بخارمانند، در کیسه‌های زیر آن فرو می‌ریخت.

بادآوری این خاطرات ضربه‌ای سنگین بر گوسکف بود. او لبخندی زد و گویی در درون خود احساس گرما و خوشبختی کرد، اما گذرا و ناپایدار. هنگامی که به آسیاب رسید همه‌ی نیروی خود را گردآورد و گوش به زنگ شد، بدنش را به جلو خم کرد و ایستاد، حواس‌اش را جمع

کرد و بال‌های خود آهسته صدایی درآورد. ظاهراً هیچ اثری از روح آدمیزاد در آن‌جا نبود: درهای بالایی و پایینی بسته بودند، روی پلکانی که غلات را از آن بالا می‌بردند، برف پوشانده بود. گوسکف یک چند درنگ کرد، در حالی که خود را از شتاب باز می‌داشت، از نزدیک بوته‌زار به‌سوی در گام برداشت. قفل در، مانند گذشته برای حفظ ظاهر آویخته بود: آن را کشید، فوری گشوده شد. او کار درستی کرد؛ در غیراین صورت چفت در را بیرون می‌کشید و چهارچوب پنجره را از جا می‌کند، اما در مقابلِ درِ قفل شده تسلیم نمی‌شد.

هوای درون سرد و غبارآلود بود، روی زمین رد پاهای سفید رنگ از پوتین‌های نمدی برجای مانده بود. ابتدا گوسکف نگاهی به اتاقک آسیابان افکند و در آن‌جا بر روی قفسه، یک لیوان بزرگ لعابی، دو بوته سیر و نصف پاکت نمک یافت. یک اره دستی به دیوار آویزان بود. او همه‌ی این‌ها را در کیسه‌ای حصیری که زیر نیمکتی قرار داشت ریخت و برای بازرسی زیر و بالای آسیاب به راه افتاد. دوبار بالا رفت، همه‌ی گوشه‌ها و سوراخ‌سنبه‌ها را با کنجکاوی از نظر گذراند، اما چیزی به‌دردبخور جز یک کیسه و یک کتاب جلدپاره نیافت. آن‌ها را هم برداشت: به درد خواهند خورد.

او بیرون رفت، قفل را دوباره به در آویخت و به همه‌جا نظر افکند، به ناگاه میل لجام گسیخته و سرسخت از کار انداختنِ آسیاب در وجودش سر برداشت. چه آسان می‌شد این کار را انجام داد. پوست درخت غان در آن‌جا افتاده، کبریت هم هست، ساختمان قدیمی و خشک است و زود آتش می‌گیرد. اما سر عقل آمد و دانست که نباید آتش روشن کند، سرانجام نیز جرأت این کار را نیافت، اما وسوسه‌ی شیطانی آن‌چنان نیرومند بود و خواست او در به‌جا گذاشتن یادگاری سوزان از خود آن‌چنان قوی بود، که در حالی که دیگر امید و اطمینانی به اراده‌ی خود نداشت، باشتاب خود را از آسیاب – از گناه – دور کرد. او تنها دمی در کنار سد ایستاد، در خود فرو رفته از تلاطوی یخ‌های بلورآسای پاکیزه‌ی

یشم فام که افسونگرانه نگاه را به بند می کشید و آب در زیر آن به آرامی در حرکت بود. گوسکف به یاد آورد که چگونه یخ را آلوده می کردند. هیزم های سوخته را می بریدند و با فش و فش دود می دادند؛ چیزی در درون او با نیرویی تازه خواهان برپایی این منظره بود، او رفت - دوباره به کوه ها و دشت ها.

او تمام روز را در مکان های بی دار و درخت سپری کرد، گاه به جاهای باز می آمد و زمانی خود را در جنگل مخفی می کرد؛ گاه برافروخته، شوق دیدار مردم را داشت و می خواست که مردم هم او را ببینند و از دیدن او نگران شوند، دیگر بار هراسی کاملاً بی پایه بر او یورش می آورد و دیری بی حرکت بر جای مانده جرأت جنییدن پیدا نمی کرد. صدای شرشر رودخانه به گوش می رسید، زمین در گرمای آفتاب، گویی از دل خود دود بیرون می داد و بوهای سنگین و مستی آور سر را به دوران می انداخت. گوسکف از شنیدن آن بوها یا از چیزی دیگر احساس کرختی می کرد: بخش بزرگی از بعدازظهر - دو سه ساعت - را بی کم و کاست از دست داده بود، هنگامی که به حافظه اش رجوع کرد که این ساعات را کجا بوده و چه می کرده؛ نتوانست پاسخی بیابد. از ژرفای این فراموشی تنها آواز ملال آور خروس ها در روستا و صدای شرشر آب جویبار را به یاد می آورد. پوتین های نم دین او کاملاً خیس شده و پاهایش به خارش افتاده بود. او همچنان می رفت و می رفت، بی آن که راه را درست شناسایی کند و گذرگاهی خشک و سفت تر را برگزیند.

شب هنگام او زمان را به اشتباه گمانه زد و در تاریک و روشن دیروقت به روستا سرازیر شد. ولی اشیا و ساختمان ها هنوز دیده می شدند؛ با چشمانش به جست و جوی حمام خودشان پرداخت و برفراز آن دودی مشاهده نکرد. سرمایی بدن گوسکف را درنوردید: سراسر روز را با این یقین به سر آورده بود که دود را برفراز حمام خواهد دید و حتماً به خود اطمینان داده بود که ناستیونا سرگرم آب آوردن است و حال بخاری حمام را روشن خواهد کرد... آیا به واقع همه چیز نقش بر آب شده بود؟ به نظر

می‌رسید که گوسکف برای نخستین بار در تمام دوران زندگی در به دری خود، به راز و نیاز با خدا می‌پرداخت: «خدایا مرا تنها مگذار. خدای مهربان کاری کن که بخاری حمام روشن شود؛ تو می‌توانی، هنوز دیر نیست. همین یک کار را برای من انجام بده و هر گونه که می‌خواهی با من رفتار کن، من به خواست تو تن می‌دهم». ناگهان یک رشته حمله‌های عصبی شدید و پردامنه وجودش را درنوردید، گویی چیزی به خورد او داده‌اند. دیری نباید تا این امواج حمله از پیکر او رخت برست؛ پس از آن بی‌حالی دردناکی بر او چیره شد. گوسکف روی گنده‌ی درختی نشست و منتظر شب شد.

سگ‌ها پارس می‌کردند و آرام می‌شدند و گاه صدای زنده‌ی انسان‌ها به گوش می‌رسید، اما همه‌ی این‌ها با امواجی از افسردگی که خاستگاه مشخصی نداشت، به او روی‌آور شد. همانند صبح زود، سرمایی بر اندام او یورش آورد. او را تنها یک فکر عذاب می‌داد، مهم‌تر از همه این‌که: بر سر ناستیونا چه آمده است؟ روشنایی پنجره‌ها باعث نگرانی‌اش شده بود، به نظرش می‌آمد که سماور روی میز است، بخاری روشن است و بازتاب سایه‌ی آتش بر دیوار نقش بسته است، بالش‌های تکانده شده بر روی تخت‌خواب، کف اتاق زیر پاهای برهنه، بوی آشنا می‌داد که جان انسان را شیرین می‌کرد، ولی در عین حال نومیدانه به درد می‌آورد. جان را به درد می‌آورد و می‌لرزاند و آگاهانه باز می‌آمد. گوسکف از روشنایی روی گردانید و چشمانش را فرو بست؛ در تاریکی، اوشیه درختی پر گره بود.

آن‌گاه، هنگامی که آرامش به روستا بازگشت، او در لحظه‌ای پیش‌بینی شده، آماده و مصمم برخاست و با تکان‌های کوتاه سر، بی‌آن‌که مزاحم دست‌ها شود، صلیبی کشید و به پایین، به سوی آنگارا رهسپار شد. قدم‌زنان روی یخ خود را به حمام رساند، سراشیب ساحل را بالا رفت و در کنار پرچین اندیشه‌کنان درنگ کرد — نه از روی احتیاط بلکه بیش‌تر به خاطر اهمیت لحظه‌ی دیگر — و به زیر چوب‌های پرچین خزید. در آستانه‌ی در، گرمای درون را احساس کرد.

آندری وارد حمام شد، در را پشت سر خود بست، بدون شتاب پوتین‌های نمدی سنگین و خیس خود را که در سراسر روز ذله‌اش کرده بود از پا درآورد و تنها پس از آن، در حالی که آماده‌ی حمام گرفتن شده بود از سر خشم، پیروزمندانه خنده‌ای سر داد. او به زحمت جلوی سروصدا و فریاد و آواز خواندن خود را گرفت و به این ترتیب از بروز شادی خود جلوگیری کرد، در حالی که باعث هراس هر آن‌چه که در اطرافش بود می‌گردید؛ به این ترتیب او از بروز شادی خود جلوگیری کرد. در این جا به یاد ناستیونا نیفتاد، برای او همین کافی بود که حمام گرم باشد.

همه چیز به طور ناگهانی روی داد، هرچند ناستیونا انتظار آن را می کشید و خود را برای رویارویی با آن آماده کرده بود.

در ماه آوریل، زمانی که هنوز برف روی زمین بود، میخه ایچ و ناستیونا به جمع آوری هیزم پرداختند: آن‌ها در نزدیکی روستا به اره کردن الوار سرگرم می شدند، هرگاه اوقات فراغت شان با یکدیگر می خواند، برای یکی دو ساعت به آن جا می رفتند و تا آن جا که می توانستند به کار اره کشی می پرداختند و سپس دوباره به روستا بازمی گشتند. معمولاً میخه ایچ به تنهایی راهی می شد، سپس ناستیونا هم می رسید و با سرعت الوارها را روی یکدیگر می انباشتند. اما اینک کار اره کشی به خوبی گذشته انجام نمی گرفت، چون میخه ایچ زود خسته می شد و مجبور بود به فواصل کوتاهی استراحت کند. بدون کنده‌ی درختان نمی شد سر کرد، اکنون از فراین چنین برمی آمد که در زمستان آینده تنها به آن‌ها چشم امید می توان داشت.

میخه ایچ اسلحه با خود بر نمی داشت، زیرا در یک کیلومتری روستا به کارشان نمی آمد. اما کار در جنگل روح شکارچی گری را در او بیدار کرد: او به آماده کردن فشنگ‌ها پرداخت، اسلحه اش را پاک کرد و یک بار هنگام حرکت به سمت جنگل، در حالی که در انبار را که مدت زیادی در آن به کندوکاو پرداخته بود، می بست، ناگهان پرسید:

— دخترم، تو «تولکا»ی آندری را ندیده‌ای؟ همه‌جا را زیر و رو کردم، انگار آب شده و رفته تو زمین.

ناستیونا که منتظر بود با پدرشوهرش روانه شود، اره به دست در میان حصار خشکش زده بود. او همواره از این پرسش هراس داشت و از مدت‌ها پیش خود را آماده‌ی پاسخ‌گویی به آن می‌کرد. با این وجود غافلگیر شد، می‌اندیشید: «آخ اگر می‌شد الان جواب ندهم! آه، الان نه — یک وقت دیگر، نه در این زمان نامناسب».

میخه‌ایچ که آماده بود به گفت‌وگو پایان دهد، بار دیگر پرسید:

— آن‌را جایی ندیده‌ای؟

— دیده‌ام. ناستیونا با لبخندی سبکسرانه و پرتشویش جواب داد و برای آن که با صدای بلند سخن نگوید به میخه‌ایچ نزدیک‌تر شد:

— پدر، من آن را فروخته‌ام.

در لحظاتی خاص ناستیونا او را همانند آندری پدر خطاب می‌کرد.

— فروخته‌ای؟ چه وقت، به چه کسی؟

— خیلی وقت است. ولی می‌ترسیدم به تو بگویم و تو با من دعوا کنی. وقتی که نماینده‌ی ده را به کاردا می‌بردم... تو آن موقع به خاطر اوراق قرضه از دست من عصبانی بودی و راستش من از کجا می‌توانستم آن همه پول را تهیه کنم؟ از روی ندانم کاری دست به این کار زدم، و گرنه این همه پول را از کجا می‌آوردم؟ کسی تفنگ را برانداز کرد و از آن خوشش آمد. از من خواست که آن را بفروشم. من هم فروختم... مجبورم کرد.

— دختر، این چه چرندیاتی‌ست که می‌گویی؟ چه کسی نگاه کرد؟ چه کسی مجبور کرد؟ از هیچ چیز سردر نمی‌آورم.

— یک مردی در کاردا. من او را نمی‌شناسم، یادم است که شغل نظامی پوشیده بود. کاتیا خلیستووا، عروس آفاناسی خلیستف، او را می‌شناسد. او با آن مرد نظامی خیلی خودمانی حرف می‌زد. برای من راحت نبود که زیرپاکشی کنم. ما با هم کنار آمدیم.

- تو برای چه اسلحه را با خودت برده بودی؟
- فکر کردم که چه طور در تاریکی باید برگردم... می ترسیدم.
- آن را فروختی؟
- فروختم اش.
- میخه ایچ روی پله های بیرونی انبار ایستاده بود که این خبر او را غافلگیر کرد. او با سیمایی پرچین و به گونه ای نازیباً خشکیده از هیجان و دهانی باز و سری به پیش آورده به طرف ناستیونا، ایستاده بود و آشفته وار پلک می زد.
- تو، ناستیونا، با من شوخی نمی کنی؟ تو راستش را می گویی؟ هنوز نمی خواست باور کند.
- راستش را می گویم. من باید همان موقع اصل قضیه را می گفتم. همه اش به بعد موکول کردم، می ترسیدم.
- تو چه فکر می کنی: آندری می آید و از ما به خاطر تفنگ فروشی تو تشکر می کند؟ یا چه؟
- می آید و می بینیم. من می خواستم مثل حالا از آن وضعیت خلاص شوم، من به خاطر خودم که این کار را نکردم.
- می بینیم... میخه ایچ تکرار کرد و سرش را نه به علامت موافقت با ناستیونا، بلکه به علامت موافقت با افکار غم انگیز خود تکان داد. او در حالی که این اندیشه را تا آخر خط دنبال می کرد، سکوت کرد، سیمایش را به طرفی گرداند و گوشش را تیز کرد و پرسید:
- چند فروختیش؟
- جالب ترین و پیچیده ترین قسمت این داستان آغاز گشت:
- الان. ناستیونا این را گفت و وارد خانه شد و از روی قفسه ساعت پیچیده در پارچه ای را که زمانی، خود آندری به او داده بود، برداشت. هنگامی که بازگشت، میخه ایچ از پله های انبار پایین رفته و روی یکی از آن ها نشسته بود.
- ایناهاش. ناستیونا ساعت را به سوی او دراز کرد.

پدر شوهرش خود را عقب کشید و برخاست.
- این چیست؟ او شگفت زده شده و سیمایش در اثر توجه بیش از حد دوباره پرچین و چروک شده بود.
- ساعت است، ساعت!

ناستیونا در کار روشنگری شتاب داشت:
- من اسلحه را نفروختم که پول بگیرم، جایش این ساعت را گرفتم، یعنی تاخت زدم. ساعت را راحت تر می شود فروخت، آن مرد می گفت که این ساعت یک ساعت معمولی نیست، خارجی ست، خیلی هم زیاد ارزش دارد. نگاهش کن، سه تا عقربه دارد.

ناستیونا سریع کوکش کرد، به نظر می رسید که این بار نخست نیست که آن را کوک می کند، و ساعت را در دست های میخه ایج جای داد.
- نگاه کن: عقربه ی بزرگ و باریک جلوی چشم آدم می دود، انگار که می تازد. من چنین ساعتی در عمرم ندیده بودم. بین فکر تا کجا را کرده اند! چه قدر قشنگ است. همیشه هم درست کار می کند و دروغ نمی گوید.

میخه ایج هراسان، گویی که بمبی در دست دارد، ساعت را در دست هایش چرخاند، در حالی که آن را از یک دست به دست دیگر می لغزاند، بی درنگ آن را به ناستیونا باز گرداند.

- در تاریکی برق می زند. این نقطه ها در این جا مثل یک نور سفید روشن هستند، همه چیز معلوم است ناستیونا این کلمات را با شادی کور و از روی ناامیدی به گفته هایش افزود و سپس سکوت کرد.
- پدر شوهرش که به خود آمده بود گفت:

- اسلحه در عوض ساعت، در عوض اسباب بازی! عجب! عجب!
- ساعت را راحت تر می شود فروخت... این جا همه اسلحه دارند، ولی ساعت... به خصوص یک چنین ساعتی را... یک چنین ساعتی را با دست می سازند، فقط نشانش بده.

— عجب، پس به‌خاطر این باید چیزی کنده می‌شد. دختر، یک کمی عقلت را به کار می‌انداختی، می‌خواهی آن را به چه کسی بفروشی؟ اصلاً چه کسی به آن احتیاج دارد؟! خورشید آن بالاست. برای همین در تاریکی برق می‌زند.

میخه‌ایچ از به یاد آوردن این که ناستیونا ساعت را مانند برگ برنده‌ای رو کرده بود از کوره در رفت و تف انداخت:

— این نور به چه درد من می‌خورد؟ شپش‌هایم را با آن بکشم؟
ناستیونا از در تسلیم درآمد:

— اینو کنتی ایوانویچ می‌خرد، من می‌دانم که از آن خوشش خواهد آمد، او یک چنین چیزی را دوست دارد؛ فقط به او نشان بده. نماینده‌ی ده را که می‌بردم، می‌خواست آن را به دو هزار روبل بخرد.
او برای این که میخه‌ایچ باور کند داستان سرهم می‌کرد:
— چه قدر هم پافشاری کرد.
— چه قدر، چه قدر؟
— دو هزار.

— پس چرا آن را ندادی، وقتی چنین خری پیدا می‌شود؟
— گفتم شاید بیش‌تر بیارزد.

— دنبال کسی که بیش‌تر بخرد بگرد، بینم چه‌طور پیدا می‌کنی. دو هزار روبل... او، نماینده‌ی ده، تو را خر کرده، تو هم باورت شده. میخه‌ایچ در حالی که گفت و گو را قطع می‌کرد، گفت:

— برویم، به اندازه‌ی کافی به‌خاطر ساعت تو از کیسه‌مان رفته است، روحم را شاد کردی! کافی‌ست. تو را به خدا، آن را از جلوی چشم من دور کن.

آن‌ها رفتند. ناستیونا احساس می‌کرد که این پایان گفت‌وگو نیست و میخه‌ایچ تاب نخواهد آورد و دوباره این موضوع را پیش خواهد کشید؛ آن‌ها باید مدت زیادی دونفری با هم کار کنند، پس از آن، گفت‌وگو درباره‌ی چیز دیگری زیاد ساده نبود. ناستیونا می‌ترسید، اگر چه امیدوار

بود که وحشتناک‌ترین مرحله را برای امروز از سر گذرانده است. اکنون مهم این بود که روی حرف خود بایستد و به این در و آن در نزنند و بازی را گستاخانه به پیش برد. به هر حال انتظار توان‌سوز و ناگوار به سر رسیده بود، گم شدن یک شی، بد یا خوب، اتفاق افتاده بود، پس از آن اگر همه چیز پنهانی ادامه یابد وضع بهتر می‌شود؛ البته تا آن لحظه‌ی دلبذیری که پیدا شدن و نه گم شدن بایستی توجیه می‌شد و تا رسیدن به آن هنوز راه زیادی در پیش بود، هر چند که تردیدی در آن نبود.

آن‌ها در جنگل فوری و بی‌درنگ به سوی درخت کاجی رفتند که از پیش آن‌ها برای انداختن نشان کرده بودند. میخه‌ایچ از سمتی که کاج به آن سو تمایل داشت به قطع کردن پرداخت. از روبه‌رو کاراره کردن آغاز شد. درخت تنومند نبود؛ با آن که آسان‌ترین را برگزیده بودند، کاراره کردن به سختی پیش می‌رفت و نیروی زیادی را طلب می‌کرد؛ میخه‌ایچ به‌زودی به نفس‌تنگی و سرفه افتاد. ناستیونا که در انتظار آرام شدن میخه‌ایچ بود روی زمین نشست، در میان علف‌های سال پیش ناگهان جوانه‌ای سبز و رنگ‌پریده توجهش را جلب کرد. لحظه‌ای درخشید و ناپدید شد، اما ناستیونا که خم شده بود، دوباره آن را یافت و در کنار آن جوانه‌های پُر شمار دیگری را. او یکی از آن‌ها را چید و همان‌طوری که آن را نوازش می‌داد به فکر فرو رفت، پنداری به سرچشمه‌ی اندیشه‌ی دور و مهمی دست یافته است که می‌تواند روح امیدواری را در او برانگیزد. اما این اندیشه از ناستیونا گریخت زیرا یارای مهار زدن به آن را نیافت. میخه‌ایچ که از سرفه کردن رهایی یافته بود جلو آمد و ناستیونا جوانه‌ها را به او نشان داد:

— نگاه کن، علف تازه درآمده، بار اول است که می‌بینم‌شان.

میخه‌ایچ پاسخی نداد و اره را به‌سوی خود کشید. ناستیونا از حرف زدن پشیمان شد. چنین می‌نمود که او تملق پدرشوهرش را می‌گوید و سعی دارد با این علف‌ها بر گناه خود سرپوش بگذارد.

روز روشن بود، اما کم نور و آرام، گویی خواب آلوده بود. همین گونه بود هنگامی که خورشید بر پهنی آسمان می درخشید و به نظر می آمد که به باریکه ای تبدیل شده است. روشنایی دل مرده ی آن چون آویزی بر سینه ی آسمان نقش بسته بود و پرتویی از آن به زمین نمی رسید. سنجابی در جایی سوت می کشید، سگی در دوردست ها روی کوهی پارس می کرد، چوب خشکیده قرچ قوروج می کرد، اما این صداها آرامش حاکم را در هم نمی شکست، تنها سنگینی بار را از دوش آن برمی داشت. گویی روز به عمد این گونه نامحسوس بود تا علف بدون هراس از تاریکی سر بر آورد. بر روی درختان جوانه ها متورم گشته بودند.

سرانجام کاج در زیر اره صدایی کرد و بخش بالایی آن به لرزه درآمد، در واپسین تلاش نومیدانه، پایداری نشان می داد، می خواست همچنان راست قامت و ایستاده بر پای بماند، اما یارای آن را نداشت. لرزه بر اندامش نشست و در حالی که بافت های بازمانده پاره پاره می شدند به زمین درغلتید. میخه ایچ و ناستیونا به کناری جستند. قسمت مجاور پوست درخت روی کنده چرخید، آن گاه تنه ی درخت به تمامی با چرخی کامل در هوا زد و سرنگون شد. شاخه ای جدا شده از درخت در آن بالا در هوا جستی زد، بوته ها به لرزه درآمدند، در کرانه ی دیگر رودخانه این صدا بازتاب یافت. میخه ایچ تبر را از روی توده ی هیزم ها برداشت و به شاخه زنی پرداخت. ناستیونا چون همیشه شاخه ها را به کناری می برد و روی هم می انباشت. پس از آن، هنگامی که کاج را برای اره کردن آماده کردند، نشستند و به استراحت پرداختند. میخه ایچ پرسید:

— ناستیونا، تو راستی راستی نمی دانی آندری کجاست؟

ناستیونا انتظار این یکی را نداشت. انتظار هر چیزی جز این پرسش را داشت؛ در آن چیزی هراسناک نهفته بود.

— آندری؟ او به میخه ایچ براق شد، هراسی بر او غلبه کرد که با شگفت زدگی اش توأم شد.

— من از کجا بدانم! این چه سؤالی ست که می کنی؟

— یعنی نمی دانی؟

— هیچ چیز نمی دانم. هر چه که تو می دانی من هم می دانم. من از کجا بدانم. مثل این که ما در یک خانه زندگی می کنیم!

میخه ایچ موشکافانه و آزاردهنده به او می نگریست، نمی نگریست بلکه با نگاه خود او را شکنجه می داد، گویی که به حرف های او باور نداشت و می خواست از رفتار او به دانسته هایش پی ببرد.

— من فکر می کردم که شاید تو چیزی بدانی. شاید نمی خواهی بگویی. اگر این طور است... بگو ناستیونا. تنها به من بگو. قایم نکن.

— آخر چه بگویم؟ ناستیونا که به خود آمده بود با اطمینان بیش تری به پاسخ گویی پرداخت:

— بامزه است، من به تو چه بگویم؟ اگر چیزی برای گفتن بود، آیا من نمی گفتم؟ من همان قدر می دانم که تو می دانی.

— من فقط پرسیدم... به این خاطر هم پرسیدم که تو این اواخر جور دیگری شده ای.

— چه جوری شده ام؟ ناستیونا با توجهی آمیخته به احتیاط و زیرپاکشی شگفت زده شد.

— انگار که خودت نیستی. شاید به نظرم می آید... اما من هرگز فکرش را هم نمی کردم که تو بدون پرسش تفنگ را با ساعت عوض کنی. چنین چیزی پیش ترها در تو نبود. اتفاقی برایت افتاده است. گذشته از فروش تفنگ. انگار که همه اش از یک چیزی می ترسی... همه اش هولی... شاید می خواهی از پیش ما بروی؟

— نه، من کجا را دارم که بروم؟ تا وقتی که خودتان بیرونم نکنید این جا می مانم. با راست کرداری پنهانی خود پاسخ داد:

— جنگ به زودی تمام می شود؛ بالاخره چیزی پیش می آید.

— او کجاست؟

— نمی دانم او کجاست، من که گفتم.

— دختر، من که از تو نمی پرسم.

آن‌ها دوباره به کار اره کشی سرگرم شدند؛ ناستیونا اره را به جلو و عقب می‌برد، به‌سوی خود و در جهت عکس آن، و نگاهی دزدکی به پدرشوهرش می‌انداخت، سعی بر آن داشت تا دریابد که آیا میخه‌ایچ حرف‌های او را باور کرده است یا نه. بدگمان شدن او به این که گویا ناستیونا چیزی درباره‌ی آندری می‌داند، به تنهایی نشانه‌ی خوبی نبود. حدس این که از امروز میخه‌ایچ او را زیر نظر خواهد گرفت دشوار نبود. او ناخودآگاه زاغ سیاه ناستیونا را چوب می‌زند، حتا اگر هم اینک حرف‌های او را باور کرده باشد، زیرا از بند بدگمانی نمی‌توان به راحتی رها شد. بدگمانی اگر سربردارد، به خودی خود ریشه می‌دواند و سپس این اوست که بر انسان چیره می‌شود و نه انسان بر آن. حال باید دوچندان بیش‌تر مراقب بود و هر گامی را حساب شده برداشت. چگونه می‌توان حساب‌شده گام برداشت و احتیاط کرد، اگر دو ماه بعد شکمش بالا بیاید، برای آن مانند تفنگ نمی‌توان بهانه تراشید؛ این ساعت با صدای بلند و ایست‌ناپذیر تیک تاک می‌کند. در تصور ناستیونا نمی‌گنجید که چه چیزی در انتظار اوست، خیال‌بافی‌های او برای این موضوع کافی نبود: آن‌چه که باید بر سرش می‌آمد با هیچ چیز همانندی نداشت، او باید چشم به راه می‌ماند، بی‌آن که به کاری دست یازد، تا آن هنگام که همه بر آن‌چه بر او رفته است آگاهی یابند، آن وقت که انگشت‌نما نشده و مورد پرسش قرار نگرفته است، آن زمان باید تنها با تکیه بر نیروی خود گلیم‌اش را از آب بیرون بکشد، زیرا هیچ کس دست گرم یاری بر شانه‌اش نخواهد گذارد، تنها باید روی خود حساب کند و به تنهایی هر سه نفرشان را نجات دهد. آیا توان او برای این کار بسنده خواهد بود؟ او نمی‌دانست و نمی‌خواست از پیش به آن بیندیشد. امید او بر آن بود که از شمار انسان‌های ناتوان نباشد و هم‌زمان از آن هراس داشت که جز نیرو و تحمل به چیز دیگری نیاز افتد که در او نباشد. ای چه بسا هر ننگی را باید به جان خرید، اما آیا می‌توان همه‌ی مردم و همه‌ی دنیا را به یک‌باره فریب داد تا هیچ کس هرگز حقیقت را نفهمد؟ آیا یک نفر با همه‌ی حيله‌گری و زرنگی هر قدر هم با موفقیت

عمل کند، برای این کار کم نیست؟ آیا او گناه کیره‌ای را به گردن نگرفته است؟ گناهی بزرگ‌تر از خودش، بزرگ‌تر از بازمانده‌ی زندگی که باید تاوانش راپردازد.

ناستیونا می‌خواست در لحظه‌ای مناسب راز دلش را با پدرشوهر در میان بگذارد و بگوید: باردار است تا به یک‌باره از زیر بار سهمگین‌ترین هراس یعنی رو شدن این راز در آینده‌ی رهایی یابد. هزار قفل و یک کلید. اگر او با این موضوع با نرم‌خویی و آشتی‌جویی روبه‌رو می‌شد. هرچند نه بی‌درنگ، نه آسان، اما سرانجام آشتی‌جویانه برخورد می‌کرد، ناستیونا خیلی پیش‌تر آرامش می‌یافت و مابقی را تحمل می‌کرد. اما ناستیونا دلش به حال میخه‌ایچ می‌سوخت. او از پیش می‌دید که میخه‌ایچ چگونه خشکش می‌زد و با چه اندیشه‌ی سنگین و مبهمی سرش را به زیر می‌آورد، بی‌آن که توان پرس‌وجو پیرامون آن‌چه را داشته باشد، که در زمان روی دادن چنین پیش‌آمدهایی انسان خواهان آگاهی از آن است؛ نه، امروز برای میخه‌ایچ همان داستان تفنگ و برای خود او همان گفت‌وگو کافی‌ست. اعتراف او پدرشوهرش را پیش‌تر بدگمان می‌کرد و او را وامی‌داشت آن‌چه را که اکنون تنها حدس می‌زند باور کند. ناستیونا از این واهمه داشت که میخه‌ایچ که او را بهتر از همه می‌شناخت، خیال‌بافی‌های بی‌مزه‌ی او را باور نکند. در آن‌صورت در و تخته با هم جور درمی‌آمد و سر و کله‌ی آندری را نشان می‌داد. او حق نداشت چنین چیزی را بروز دهد. هر اشاره و هر بی‌احتیاطی در این مورد برای او ناروا بود.

آن‌ها درخت کاج را بریدند و آماده‌ی رفتن شدند: دیگر وقتی نمانده بود. روز در حالی که به پایین نگاه می‌کرد، کمر خم کرده بود؛ خورشید و ماه در آسمان دو سوی مخالف با یکدیگر رویاروی شده بودند؛ کمان باریک و نوک‌تیز ماه هم‌شانه با خورشید رنگ‌پریده با جسارت کینه‌توزانه‌ای سوسو می‌زد. ناستیونا هر بار از چیزی به هراس می‌افتاد. هنگامی که ماه و خورشید را با یکدیگر دید، نمی‌توانست دریابد که از چه رو آن‌ها آن‌گونه که باید، نمی‌توانند دست از دامن یکدیگر بردارند. اکنون نیز هراس او را

در چنگال خود داشت. بی آن که چشم تنگ کند با دیدگانی کاملاً باز خورشید را می‌نگریست و به نظرش می‌آمد که ماهتاب را چون خلیدن خار بر پوست خود احساس می‌کند.

پیش از حرکت، میخ‌ایچ بر روی کنده‌ی درخت نشست و ناستیونا گوش به زنگ بود و از آن بیم داشت که او بار دیگر سر حرف را درباره‌ی آندری باز کند. با این حال بر آن نبود که به تنهایی راهی شود؛ ناستیونا نمی‌خواست که میخ‌ایچ فکر کند که او از پدرشوهرش گریزان است. میخ‌ایچ سیگاری روشن کرد و لحظه‌هایی به دود کردن آن مشغول شد. سپس از جای برخاست؛ ناستیونا به‌خاطر آورد که او سیگار کشیدن را سرپایی دوست ندارد. آن‌ها در خاموشی، در حالی که هر دو به‌خاطر حرف‌های ناگفته و فروخورده دلگیر بودند، به روستا باز گشتند.

ناستیونا که سرگرم سامان‌دهی به امور خانه بود، در درازای عصر چندین بار دچار آشفتگی‌های هراس‌انگیز شد: آن کس که امروز سعی داشت میخ‌ایچ را گمراه کند، خود را بیش‌تر سرگردان کرد؛ کسی که اندیشیدن درباره‌اش و این که چه بر سرش خواهد آمد هراس‌انگیز است، و گویی به‌عمد حماقت پشت حماقت می‌کند تا خود را نابود سازد، کسی که آینده‌اش در ماه‌های بس نزدیک گسسته خواهد شد و زمان حالش به قطعات جداگانه، گونه‌گون و بیگانه با یکدیگر تجزیه شده است. این شخص خود اوست. ترس او را در بر گرفت، ترسی نابودکننده که مانند شکنجه‌ای مداوم بود و در عین حال به‌گونه‌ای سبکسرا نه و رام: که به خواست او از بین می‌رفت، گویی می‌خواست نشان دهد که وقت قانونی آن به پایان رسیده است، سپس بار دیگر می‌آمد و دوباره از میان می‌رفت و در پی خود ردی از پریشانی آزاردهنده‌ای برجای می‌گذاشت. این پریشانی فرو نمی‌کاست و ناستیونا نمی‌توانست بر آن چیره شود. می‌دید که امروز زندگی‌اش چرخشی مهم را پشت سر گذاشته است؛ رازی که او باید به تنهایی آن را نگاه می‌داشت، امروز گویی در برابر چشمانی دیگر به سوسو زدن پرداخته است. در این جا نمی‌توان آرام ماند. به این خاطر

ناستیونا خود را سرزنش می‌کرد: یعنی او آن‌گونه که باید حرف نزده و نتوانسته است آن‌چه را که نیاز به نگه‌داری ویژه دارد پنهان نماید، نتوانسته است به میخ‌هایچ بیاوراند که او همان روح یک‌رنگ و فرمانبردار است... ناستیونا که آشفته و بی‌قرار بود و جایگاه خود را نمی‌شناخت بازگشت پدرشهر را از سرکار انتظار می‌کشید تا ببیند که چگونه رفتاری را با او درپیش خواهد گرفت و چه خواهد گفت. ناستیونا باید در کنار او قرار می‌گرفت. حتا اگر چیز بدی هم روی بدهد، در آن صورت برای او همه چیز بهتر و روشن‌تر است تا این که در نگرانی مبهم و سردرگمی به‌سربرد. او بدان امید دل بسته بود که اگر میخ‌هایچ اندیشه‌ای در سر داشته باشد تاب نخواهد آورد و آن را بیان می‌کند، حتا اگر بیان هم نکند، به‌گونه‌ای آن را بروز خواهد داد. او آدم تودار و مکاری نیست و دوست دارد حرفش را تا آخر بزند.

اما او می‌دانست که میخ‌هایچ دیروقت، در تاریکی، از اصطبل می‌آید. ناستیونا برای این که بیهوده رنج نبرد و به‌گونه‌ای سر خود را گرم کند پس از سر و سامان دادن به کارهای خانه به نزد نادکا رفت.

نادکا و بچه‌هایش مشغول شام خوردن بودند، یا به عبارت درست‌تر برای شام پشت میزنشسته بودند. در برابر هر یک مستی سیب زمینی پخته که به نسبت سن تقسیم شده بود، قرار داشت. برای طفل کوچک‌تر، لیدکا، چهار تا، برای پتکا پنج تا، برای رودکا و مادرشش تا. و تکه نانی برای هر یک. ناستیونا را هم دعوت به شام کردند. اما او از خوردن سر باز زد، برای خود چای ریخت و در کنار لیدکا نشست. نگاه کردن به لیدکا دردناک بود: او در یک چشم به‌هم زدن نان خود را بلعید و همان‌گونه که سرگرم خوردن سیب‌زمینی‌ها بود به سهم برادرانش نگاهی تند و آزمندانه می‌انداخت. نادکا سر او داد می‌کشید تا لقمه را این‌طور نبلعد. ناستیونا که لیدکا را تماشا می‌کرد، از اندیشه‌ای سنگین و عادی احساس خستگی کرد: کی این داستان تمام خواهد شد؟ و زندگی عادی و وابسته به خود انسان، نه وابسته به خشونت دیگران و جهنمی‌سوزان، بازخواهد گشت؟ کی آن

زمان فرامی‌رسد که کودکان، دست کم بتوانند سیر غذا بخورند؟ آن‌ها چه گناهی کرده‌اند؟

لیدکا با همان سرعت جنون‌آمیز سیب‌زمینی‌ها را هم بلعید و در حالی که دیگر چیزی برای خوردن در برابر خود نمی‌یافت، دست‌هایش را به علامت تردید بالا برد و با چشمانی گرسنه و جست‌وجوگر شگفت‌زده سکوت کرد.

هیچ کس نمی‌خواست به سراسیمگی او توجه کند: مادر برای آن غذا را بین کودکان تقسیم کرده بود تا هر کس تنها به سهم خود قناعت کند. — جای بخور و برو بخواب. مادرش او را تکانی داد و دخترک استکان را به دست گرفت.

ناستیونا نتوانست تاب بیاورد و به آشپزخانه رفت. آن‌جا، برجستگی نان باقی‌مانده برای فردا، در زیر حوله نظرش را جلب کرد. اگر چه او می‌دانست که این کار می‌تواند خشم نادکا را برانگیزد، اما دل به دریا زد و خطر را به جان خرید و تکه‌ای کوچک از نان را برید و برای لیدکا برد، هر چند که این او را سیر نمی‌کرد، اما می‌توانست گرسنگی را تا اندازه‌ای فرونشاند. نادکا خاموش ماند. اما کمی بعد، هنگامی که ناستیونا، لیدکا را روی زانوانش نشاند و خود را به تن لاغر و لرزان دخترک چسباند، نادکا آزرده‌خاطر و به‌گونه‌ای ریشخندآمیز گفت:

— به فرزندی قبولش نمی‌کنی؟

— چرا من بچه‌ی تو را به فرزندی قبول کنم؟ شاید خودم به‌زودی بچه‌دار شوم؛ خدا را چه دیدی.

ناستیونا از پاسخ خود به نادکا پشیمان شد: او چه‌طور توانست چنین حرفی بر زبان آورد؟ شاید بعدها که نادکا به قضایا پی ببرد این حرف را به یاد بیاورد و به او کمک کند تا پیش از همه اصل ماجرا را دریابد. آیا هم‌اکنون از آهنگ صدای ناستیونا که از روی اطمینان و گستاخی به پاسخ‌گویی پرداخته بود متوجه امر نشده بود. این تنها یک عذر و بهانه نبود، بلکه در آن چیز دیگری نهفته بود.

نادکا هوشمندانه پرسید: چرا تو قبلاً بچه‌دار نشدی؟

— نمی‌خواستم.

— آره، نمی‌خواستی. منتظر بودی جنگ تمام شود، آره؟ می‌بینم که همه‌ی شما آدم‌های زرنگی هستید. اگر به من هم گفته بودید که به همین زودی‌ها جنگ شروع می‌شود، من هم دست نگه می‌داشتم و بچه‌دار نمی‌شدم.

ناستیونا خندید و پیش خود تصور کرد چگونه نادکا پنج سال شروع جنگ و چهار سال پایان آن را انتظار می‌کشد و هیچ‌کس را به نزد خود راه نمی‌دهد؛ نه ویتیا و نه هیچ‌کس دیگر را. ناستیونا این را برای نادکا تعریف کرد و او نیز به قهقهه افتاد.

نادکا در حالی که ناستیونا را تأیید می‌کرد، گفت:

— چه کار می‌توانستم بکنم؛ در این رابطه تحمل زیادی لازم است! اگر به من بود، هر سال یکی می‌آوردم. تنها سه ماه تا دومی فاصله می‌افتاد، من زنی خوش‌زا و بچه‌پذیرم. در همان اولین دفعه، بچه کاشته می‌شود، همیشه حاضر به یراقم. نه مثل بعضی‌ها.

او نتوانست از ریشخند ناستیونا خودداری کند.

— من اگر دست به عصا راه نمی‌رفتم، یک گله بچه درست کرده بودم، فقط وقت داشته باش، قبولشان کن و غذا بهشان بده. هیچ زن حرم‌سرایی به پای من نمی‌رسد. از زن‌های حرم‌سرا چیزی به گوش تو خورده؟ ویتیا درباره‌ی آن‌ها برای من از کتاب تعریف کرده. این‌ها چه زن‌هایی هستند که یک مرد با چند تا از آن‌ها طرف می‌شود؟ مرتیکه بین آن‌ها چرخ می‌خورد و خروس‌بازی درمی‌آورد؛ خواستم برت می‌دارم، نخواستم می‌گذارم بمانی و غصه بخوری. بگذار که او پر و بالش را بالای سر من پیچ و تاب بدهد، بلایی سرش می‌آورم تا کبکبه و دبدبه‌ی خروسی از یادش برود. من بابای این زن‌های سرمایه‌دارها را به عزایشان می‌نشاندم. راستی این‌ها دیگر چه قماش زنی هستند که باید مثل گوسفند گله نگه‌شان داشت تا هر یک چند تا بچه بزرگ کنند. من یک تنه از پس آن‌ها برمی‌آیم. نادکا خود را به ریشخند گرفته بود و بد و بیراه بود که بار خود

می‌کرد، اما همراه با تمسخر به خود افتخار هم می‌کرد، آخر او وظیفه زنانه‌اش را انجام داده بود، این را نمی‌توان از او گرفت. پیش‌ترها، شاید، فخرفروشی نادکا به ناستیونا گران می‌آمد، اما حالا شنیدن این حرف‌ها برایش دلنشین بود.

لیدکا که خودش را برای ناستیونا لوس می‌کرد، به خواب رفت؛ به آغوش کشیدن او در خواب برای ناستیونا خوشایند بود، به نظرش می‌آمد که جنین‌اش در این لحظات با حسادتِ بیش از همیشه شتاب از خود نشان می‌دهد.

ناستیونا به خانه بازگشت و با صحنه‌ای که ابداً انتظارش را نداشت روبه‌رو شد. میخه‌ایچ به سمیونونا راه رفتن با چوب زیر بغل را می‌آموخت. او از چندی پیش در تدارک تهیه‌ی آن‌ها بود، اما سمیونونا از تکیه به این چوب‌ها سر بازمی‌زد، امروز میخه‌ایچ به‌طور معجزه‌آسا موفق شده بود حرف خود را پیش ببرد. سمیونونا رنج می‌کشید: او که چوب‌ها را در زیر بغل فشار می‌داد، مانند اسبی که پاهایش را به هم بسته باشند، آن‌ها را بر زمین می‌انداخت و هم‌زمان برای آن که نقش بر زمین نشود با پاهای بیمار و علیل خود یک گام به پیش برمی‌داشت؛ گام برمی‌داشت و به هر چه که دستش می‌رسید چنگ می‌انداخت و ناله سر می‌داد.

– تو به نوبت آن‌ها را حرکت بده.

میخه‌ایچ او را راهنمایی می‌کرد:

– تو چرا این قدر خنگی؟ نپر، پریدن لازم نیست. دیگران بدون پا راه می‌روند، پاهای تو هنوز سالم‌اند و می‌توانند کمی کمک‌ات کنند. تو اول یاد بگیر قدم برداری، بعد می‌توانی تند راه بروی.

– خدایا (سمیونونا ناله کرد) چرا من باید سر پیری این قدر زجر و عذاب بکشم؟ مریم مقدس، اقلأً تو به داد دل من برس. تو به این پیر خرفت حالی کن که من بدون چوب‌های او تا گور می‌توانم بروم. تو آن‌ها را توی قبر من نگذار (او به میخه‌ایچ تاخت) در آن‌جا که برای من مایه‌ی ننگ نیست. لازم بود که مرا از بالای بخاری پایین بیاوری که راه بروم. کجا بروم؟

— بسیار خوب، بنشین، بنشین.

— می‌خه ایچ او را روی تخت نشاند.

— اگر نمی‌توانی ادامه دهی استراحت کن. پاهایت درد می‌کند؟

— درد می‌کند؟ درد می‌کند؟ انگار آتش رویشان ریخته‌اند. خدای

من... این را باش! می‌گویند درد می‌کند؟

ناستیونا سماور را کنار بخاری روسی گذاشت و زانویی لوله را به درون دودکش فرستاد، او می‌خواست چراغ را روشن کند، اما می‌خه ایچ او را از این کار بازداشت و گفت که چراغ نفت پس می‌دهد و باید حواس آدم جمع باشد. او بخاری دیواری را روشن کرد. ناستیونا رنجیده‌خاطر شد. او گمان می‌کرد که اگر او در صدد روشن کردن چراغ نبود، پدرشوهر خودش کمی بعد دست به این کار می‌زد. بدین‌سان او به عمد برخلاف خواست ناستیونا عمل کرد. از یک ماه پیش کسی دست به بخاری دیواری نزده بود و او اکنون آن را به یادآورده و به دنبال هیزم رفته است؛ آیا این بخاری بدون بگو مگو و در سکوت، اما قاطعانه به‌خاطر آورده شده؟

سماور سروصدا به‌راه انداخته بود، بخاری جیر و جیر می‌کرد و بازتاب پرتو پرهیت‌آسای آتش خود را روی دیوارها و پنجره‌ها می‌افکند، فضای خانه گرم‌تر و زنده‌تر شده بود. سمیونونا با سیمایی درک‌ناپذیر و واپس کشیده نشسته بود و در حالی که خم شده بود با حرکت بی‌رمق دست‌ها، پاهایش را مالش می‌داد.

می‌خه ایچ او را صدا زد:

— خوب، پیرزن چه کنیم؟

— تو می‌خواهی مرا از پا در بیاوری؟

سمیونونا با صدایی بغض‌آلود پرسید:

— آهان.

— بیا بکش. رحم نکن.

او خشم‌آگین و مصمم بر آن شد که از جای برخیزد: ابتدا از روی تخت برخاست و بر پاهای خمیده‌ی خود در حالت نشسته ایستاد، سپس آهسته در حالی که به زانوان خود فشار می‌آورد، به راست کردن پیکر خود

پرداخت. میخه ایچ دوباره چوبدستی‌ها را زیر بغل او جا داد. ناستیونا که آماده شده بود جلو افتادن مادرشوهرش را بگیرد از سمت دیگر او را همراهی کرد. اما سمیونونا این بار با سرعتی شگفت‌انگیز به شیوه‌ی راه رفتن پی برد: او که بر یک چوب تکیه کرده بود، دومی را به جلو بر زمین می‌کوبید و خود را به دنبال آن می‌کشانند. در طنین صدای او مانند کودکی که نخستین گام‌ها را در زندگی برمی‌دارد، زنگی از بی‌تابی بهانه‌جویانه و غرور به گوش می‌رسید، هنگامی که می‌گفت:

— بروید کنار، مرا نگیرید. خودم می‌روم.

او در اتاق از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌رفت، مدتی چرخ می‌زد و دوباره به سوی تخت برمی‌گشت و در حالی که از سر خشنودی آهی از سینه برمی‌آورد، می‌نشست. میخه ایچ که او را زیر نظر داشت، بی‌صدا می‌خندید، شانه‌هایش می‌لرزیدند و سیل‌هایش به جنبش درمی‌آمدند. سمیونونا بی‌آن که به سوی او بازگردد با حالتی خسته به علامت تأیید سری تکان داد:

— بد نیست، پاها به درد راه رفتن می‌خورند. وقتی آن‌ها را به کار می‌گیرم، می‌شود با آن‌ها قدم برداشت.

— آهان (میخه ایچ با شادمانی گفت) دو نفری با این یک پای من آن‌قدرها راه دوری نمی‌توانستیم برویم. حالا همه چیز طور دیگر است: ما سه تا پا داریم، دوتایشان را معالجه می‌کنیم و یکی را هم ذخیره داریم. — آه، اگر آندروشا می‌دید که من با چوب راه می‌روم، چه قدر می‌خندید. چیزی که برای یکی مایه شادی‌ست، برای دیگری مایه رنج است. — پیرزن، من و تو نباید برای همیشه روی بخاری بمانیم.

میخه ایچ با مهربانی ویژه، ولی در همان حال جدی و مطمئن که به نظر ناستیونا اتفاقی نبود، گفت:

— اگر می‌خواهی با چوبدستی هم راه بروی برو، اما خودت را تکان بده.

ناستیونا در این سخنان اندیشه‌ای پنهان و پررمز و راز را درمی‌یافت و آن را به گفت‌وگوی امروز ارتباط داد. نه، پدرشوهرم این حرف‌ها را بی‌خود

زنده، یک چیزی بو برده و تصمیمی هم گرفته؛ چیزی که باعث شده او سمیونونا را بدون درنگ با چوبدستی به راه رفتن وادارد. آیا میخه‌ایچ او را برای آن آماده نمی‌کند که به‌زودی زندگیشان بدون ناستیونا هم بچرخد؟ اما چرا؟ چرا؟

— تابستان می‌آید و می‌بینی پاهایت گرم‌تر می‌شوند و می‌دوند، او به پیرزن دلگرمی می‌بخشید.

سمیونونا پاسخ داد:

— آه، چه خوب و باز هم چه خوب.

— یادت هست که پیش‌ترها تو در راه رفتن از همه جلو می‌زدی؟

— یادم است... چه‌طور یادم نباشد... خوب بود یادم نمی‌آوردی، فیودور، این یادآوری برای من دردناک است.

ناستیونا به خود لرزید: دیری بود که پیرمرد و پیرزن یکدیگر را با نام صدا نکرده بودند و او فراموش کرده بود که نام پدرشوهرش فیودور است: این نام بازتابی اتفاقی از جوانی بسیار دور آنان بود. ناستیونا نگاهی به آن‌ها کرد؛ آن‌ها غرق در عالم خاطرات خاموشی گزیده بودند.

ناگهان، بدون دلیل روشنی، شاید به‌خاطر رنجشی غیرارادی و گنگ، خود را تک و تنها، شوربخت و رانده شده، یهوده از دست‌رفته، گول‌خورده و بی‌کس احساس کرد. گلایش را بغض می‌فشرد و دلش می‌خواست به تلخی زار زار بگرید. ولی او خود را از گریستن باز داشت: نباید گریه کرد، حتا این راست‌کرداری نیز برای او ممنوع بود. او در کمین لحظه‌ی مناسب بود. هنگامی که میخه‌ایچ به آشپزخانه رفت، ناستیونا او را دنبال کرد و با نجوایی شتاب‌آلوده پرسید:

— پدر، تو از من به‌خاطر تفنگ عصبانی نیستی؟ عصبانی نیستی، هان؟

— به‌خاطر تفنگ؟

او در دنیایی دیگر سیر می‌کرد و فوری به آن‌چه که او می‌گفت پی نبرد.

— نه، دختر، عصبانی نیستم. اما چرا حالا درباره‌ی تفنگ...

و این ناتمام ماندن سخن میخه‌ایچ تنها به ناآرامی روح آشفته‌ی او افزود.

گوسکف آخرین بار در نیمه‌ی ماه آوریل، هنگام آب شدن و نامطمئن بودن یخ رودخانه در حمام بود. او در زیر نیمکت، یک کیسه‌ی بزرگ و پر یافت و آن را به کلبه آورد. کیسه انباشته بود از مقداری سیب‌زمینی، چند پیاز، دو ترب، یک رویالشی پر از آرد، و درون آن یک دوجین تخم‌مرغ، لای یک تکه‌ی کرباس، یک نان بزرگ، و دو تکه کرباس خشن دیگری که برای پیچیدن به دور پا در نظر گرفته شده بود، پوتین‌های تابستانی کهنه که درون آن‌ها تکه‌ای چرم هم چپانده شده بود، همراه با سوزن و نخ کفاشی برای تعمیر؛ جز آن، پیراهنی تیره، یک قیچی زنگ‌زده، مداد کپی کوچک، کمی نمک، کمی برگ تنباکو، ته مانده‌ی یک قالب صابون سیاه و برای شگفتی آندری، یک شیشه‌ی کوچک نوشابه‌ی الکلی هم در کیسه جا داده شده بود. با این مقدار اندوخته معلوم نبود که گوسکف چه مدت را باید سر می‌کرد، حداقل یک ماه را باید می‌گذراند، تا زمانی که آب بالا بیاید و ناستیونا بتواند به نزدش برود. تا هنگامی که کیسه را خالی نکرده بود به نظر می‌رسید که مواد غذایی زیادی را به‌دست آورده است، اما پس از سه روز او می‌باید روی هر دانه سیب‌زمینی و هر ذره آرد حساب می‌کرد. او تنباکو را با علف به نسبت مساوی مخلوط کرد، اما این علف نفرت‌انگیز هم بعد از سه روز ته کشید و از آن پس تنها دو بار در روز، صبح و عصر، یک سیگار برای خود می‌پیچید.

آنگارا بعد از زمستان چهره‌ای به کلی رقت‌بار به خود گرفته بود، رنگ یخ بیمارگونه به کبودی می‌زد، در کرانه‌های آن، و نه تنها در آن‌جا، یخ‌ها آب شده بودند. کلاغ‌ها با قارقار آمیخته به ناخشنودی خود در امتداد جاده راه افتاده و به‌سوی آنگارا گام برمی‌داشتند. برف در دو سوی رودخانه آب شده و کرانه‌ها سیاه‌گون بود. درختان کج و کوله‌ی کاج در جزیره، در هوای پاکیزه‌ی بهاری، تیره و تار و نازیباً می‌نمودند، گویی کسی به عمد از روی بوالهوسی کمر به ناموزون کردن آن‌ها بسته بود. گرچه درک آن دشوار نیست که در آن گله از خاک، در وزشگاه دائمی باد، درخت سالم و آسیب ندیده به زحمت یافت می‌شود. در همه‌جا، حتا در جنگل‌های روشن درختان توس، ملال‌آورترین و بدمنظره‌ترین چشم‌اندازها در میان دوره‌ی برف و دوره‌ی سرسبزی دیده می‌شود، در این هنگام احساس آدمی که با دلسردی و سیاهی و پوسیدگی سر ناسازگاری دارد، تا مرز اندوه و درماندگی سقوط می‌کند، چیزی که در پاییز از آن خبری نیست.

گوسکف که سرانجام پوتین‌های نمدی نفرت‌انگیز را از پا درآورده و کفش‌های سبک و راحتی را به‌پا کرده بود، زمانی دراز به راه‌پیمایی پرداخت؛ این برای او بهترین و دل‌انگیزترین شکل وقت‌گذرانی بود: رفتن و حرکت کردن به هر جای ممکن. به هنگام راه رفتن فکر آدمی راحت‌تر است و می‌توان راه سپرد و به اندیشه دل سپرد. او تفنگ را با خود به همه‌جا می‌کشید، ولی تیراندازی نمی‌کرد و چیزی هم بر سر راهش نبود تا هدف قرار دهد: حیوانات وحشی در ماه‌های آوریل و مه به شدت از خود مراقبت می‌کنند، و محل‌های جفت‌گیری خروس‌های وحشی نیز در این نزدیکی‌ها نبود، و در کل در این خطه‌های بدون دشت، پرندگان به ندرت به پرواز در می‌آمدند.

هر قدر تابستان نزدیک‌تر و هوا گرم‌تر می‌شد، به همان نسبت در گوسکف شور و شوق دستیابی به برف بیش‌تر می‌شد؛ آن بازمانده‌های زمستان که هنوز در گوشه‌های تاریک و دورافتاده بر جای مانده بودند. آن‌جا را یافت و در مقابل تکه‌های کثیف و هموار و پرآب برف ایستاد و با اندیشه‌ای گران و

ایستا، با این باور که دیگر برف تازه‌ای را به چشم نخواهد دید، با آن وداع گفت. پذیرفته بود که این آخرین دور گشت و گذارش به این جاست و عمر این دوره هم به‌زودی سر می‌رسد؛ او واپسین پاییز و واپسین زمستان را پشت سر گذاشته بود، و اکنون در حال سپری کردن آخرین بهار بود و آخرین تابستان را در پیش داشت. گوسکف در هنگام تماشای برفاب‌ها، در درون خود احساس گنگ رابطه‌ی خویشاوندی با آن می‌کرد: آن‌ها هم‌زمان در این جا بودند، این هم آخرین برف و یخی بود که او باید آن را پشت سر می‌گذاشت، همه‌ی چیزهای دیگر پس از او باقی خواهند ماند. او واپسین تحول را نیز برای خود مقرر داشت: تحولی که پس از آن آخرین مهلت موجودیت او فرا می‌رسید. با این تحول روزی می‌رسد که آنگارا از وجود یخ‌ها پاک می‌شود و به ییلاق بالادست روان می‌گردد. او خود را آماده کرد، حتا چیزهایی را که بدون آن‌ها نیز می‌توانست گذران کند با خود به آن جا آورد، شاخه‌ای از کاج را روی تخت انداخت تا خشک شود، بی‌آن که زمان شکسته شدن آن را برای غریبه‌ها فاش سازد. گوسکف تا پیش از این روز، فکر تغییر مکان را برای خود ممنوع کرده بود؛ درست همان روز، در روز جشن رودخانه و همه‌ی آن‌چه که در کنار آن می‌زید، او پا به واپسین پناهگاه خود می‌گذارد و شیفته‌وار به تماشای بالا آمدن آب می‌پردازد. این همان هدف نهایی حضور او در این جاست. این هدف در آن زمان تا چه حد دور می‌نمود و چه زود عملی گردید! او هدف دیگری در سر نداشت. به نظرش می‌آمد که تا تابستان یک زندگی تمام و کمال در راه است، و اکنون آن زندگی بر بستر زمان جاری شده و گذشته، و اینک تابستان در آستانه ایستاده است — بعد چه؟ او هدیه‌ی ناستیونا، بطری عرق، را برخواهد داشت و در حالی آن را سر خواهد کشید که به آنگارای پای از بند یخ رها کرده و خروشان که شاهد آرزوی برآورده شده‌ی اوست، نگاه می‌کند. او آن را خواهد نوشید و خود را به مستی یتیمانه‌ای خواهد سپرد و بدون درنگ در خود درد و ننگ، آرامش و آرزو، یأس و هراس را هم خواهد آمیخت و با این آب آتش‌گون خرمن

خشک جانش را به آتش خواهد کشید و تنها یک احساس ساده و روشن در او خواهد بالید: من هستم، هر چه می خواهد پیش آید، من امروز هستم. او از پیش می دانست که آینده نیز به همین گونه خواهد بود و در حالی که از پیش دودل بود — یک دل نگران و هراسناک و دل دیگر شیفته و شادی خوار — با شگفتی در انتظار بود و می دانست که رسیدن آن گریزناپذیر است.

او اکنون خوابی گسسته داشت. شب های مهتابی آرامش او را به هم می زد. در این شب ها بی دلیل با دلهره از خواب می پرید و از کلبه بیرون می زد. در این مواقع سینه ی مجروحش شدیدتر از همیشه به درد می آمد. هر قدر ماه روشن تر پرتوافشانی می کرد، به همان نسبت بدحال تر و آشفته تر می گردید. او در تصور خود از جهان پس از مرگ، ماه را می دید، ماه با قرص کامل و ابدی که طلوع و غروبی در کارش نیست و چون سقفی کاذب بر سینه ی آسمان کوتاه و مسطح آویخته است و به دلیلی از آن دود برمی خیزد.

او اغلب به ساحل آنگارا می رفت و در سایه ی ماه می نشست و دیری به یخ رودخانه خیره می ماند و به سرسختی یهوده ی آن رشک می برد. حتا شبانگاه، آن هنگام که یخبندان بود، یخ درمانده می شد، آب از زیر فشار می آورد و آن را به حرکت وامی داشت، در بالا توده های شناور بر روی یخ می افتادند و هزاران تکه می شدند، و با این حرکت ترک های بزرگ بر یخ نمایان می گردید، لایه ی نازک روزنه های یخ زده به نوسان درمی آمد و ناله سر می داد. گوسکف خشکش زده بود و مانند حیوانی در برابر هر صدا و هر حرکتی واکنش نشان می داد. او آموخته بود که همه چیز را تابع یک احساس کند: به جایی پناه آورد که امکان راه یابی انسان به آن جا نباشد. به نظرش می آمد که ترنم مهتاب را بر یخ به گوش می شنود: ترنمی کشیده، سبک و زنگ دار که گویی در زیر گنبدی دوار تکرار می شود. یا، با همه ی نیروی متمرکز خود، جریان توانای آنگارا را می دید که از بالا بر درخشش گنگ و سبز رنگ یخ نفوذ کرده است، همچنین نشانه ای را در

آب در نظر می گرفت و حرکت آن را در لحظه‌ی بعدی دنبال می کرد. در این ساعات شب، او تنها با شم خود می زیست و به هیچ چیز نمی اندیشید، غریزه او را سحرگاه به کلبه باز می گرداند و خواب او را در می ربود.

گوسکف آموخته بود که کمبود خواب را، در درازای روز، آن زمان که در جنگل تن به نور آفتاب می سپرد، جبران کند. او چند دقیقه‌ای به آسمان نگاه می کرد و دیری نمی پایید که از خلاء درخشان و بی کران آن خسته می شد و به خواب می رفت و پس از آن دوباره بیدار می شد، یخ کرده و گرسنه، با ناخشنودی از خود می پرسید: حالا به کجا؟ گوسکف این پرسش را همواره در برابر خود می نهاد و اغلب برای آن پاسخی نمی یافت و سلاطه سلاطه راهش را پی می گرفت.

او راه می رفت و بو می کشید، بادقت پیرامونش را می نگریست، گاه نیز در این خیال غوطه‌ور بود، گویی می خواست شخص نامعلومی را پنهان کند. نه از روی بازیگوشی کودکان، که از سبکسری محض، گویی زاغ سیاه کسی را چوب می زند یا به عکس تحت پیگرد کسی ست، پاورچین پاورچین راه می رفت، محوطه‌های باز را دور می زد، در کاجستان خود را پنهان می کرد، و پس از یک بازی تمام عیار به خود می خندید، خنده‌ای بلند، خشم آلوده و آشکارا ابلهانه. در چنین لحظات گویی حافظه‌اش تیره و تار می شد، باور نمی کرد که روزی در جنگ شرکت کرده و در میان مردم می زیسته است. به نظرش می آمد که همیشه به همین گونه تنها پرسه می زده، نه کاری و نه وظیفه‌ای بر دوش داشته و از همان ابتدا چنین سرنوشتی در انتظارش بوده است.

او همواره احساس گرسنگی می کرد و به نظرش می آمد که همه‌ی آنچه که در پیرامون وجود دارد مانند خودش گرسنه و آزمند است؛ حتا هوا هم باعث ناتوانی او می شد؛ در این جا هوا برای یک نفر زیاده از حد بود. هوای زیاد، این جا گلوگیر شده بود. او حس می کرد که تنفس زیاده از حد و مداوم، واپسین توش و توانش را می کاهد.

در آخرین روزهای ماه آوریل او خود را آماده‌ی گشت و گذار در بالادست آنکارا کرده بود تا در آنجا به شکار پردازد. او به گونه‌ای بایسته خود را آماده کرد: جز تفنگ، تیشه و کیسه را هم با خود برداشت. به هنگام گذراندن شب هر دو به کار می‌آمدند. گوسکف این گونه با خود برآورد کرد که یک روز برای این گشت و گذار کافی نیست. او خواهان آن بود که دوباره به اطراف خانه‌اش سری بزند و مردم را تماشا کند، از اینجا تا روستا دست کم بیش از سی کیلومتر راه بود. او به درستی نمی‌دانست که به آنجا خواهد رسید یا نه، اما او با سماجت خواهان رفتن بود و می‌خواست که زمان هر چه سریع‌تر سپری شود تا با دیدن مردم به هیجان آید و آن‌ها را با حضور خود آشفته‌خاطر کند. یا آن که آن‌ها را دچار تشویش نکند و تنها بدون آن که توجه کسی را جلب کند، پیرامون را زیر نظر داشته باشد و به صدای انسان‌ها گوش فراهد و ببیند مردم درباره‌ی چه گفت‌وگو می‌کنند و به چه کاری سرگرم‌اند تا خلاء موجود در درون ناآرام و سختگیر خود را پر کند و دوباره به خانه بازگردد. او نمی‌خواست به رینایا برود، زیرا در آنجا مردم او را می‌شناختند. بهتر این بود که به روستایی ناشناخته برود. هر پیش‌آمدی می‌توانست رخ دهد!

صبح زود گوسکف با تابش نخستین پرتو آفتاب از کلبه بیرون آمد و ظهر به ساحل روبه‌روی جزیره‌ی سنگی که زمستان در آنجا بز ماده‌ای را شکار کرده بود، رسید. در میان یخی که بر اثر آب و آفتاب نیلگون و دندانه‌دار شده بود، جزیره به گونه‌ای خاص برهنه و نازیبامی نمود، اما او می‌خواست بی‌درنگ به آنجا برود، می‌خواست از پشت غاری که در هنگام شکار شب را در آن گذرانده و باعث خوش‌یاری او شده بود، به آنجا راه یابد. بی‌ماندن در آن غار معلوم نبود که موفق به شکار می‌شد یا نه. غار ربایشگرانه گویی با نیرویی ویژه و مرموز و ممنوع او را به‌سوی خود می‌خواند. همچنین به‌خاطر رازی که می‌توانست در آنجا گشوده شود یا سر به مهر بماند او به‌سوی غار کشیده می‌شد. گوسکف تاکنون بر این باور بود که غار به‌طور اتفاقی پیش روی او سبز نشده است، و روبه‌رو

شدن او با آن چیزی جز اراده‌ی سرنوشت نبوده است. به‌طور کلی، در واپسین روزها، همه‌ی جاهای پرت و خلوتی که تنها در جنگل وجود دارند حتا بی‌اهمیت‌ترین و بیهوده‌ترین آن‌ها او را به خود جذب می‌کرد. بدین‌سان، او ناگهان در کنار سوراخ موش‌ها می‌ایستاد و با چوب در آن‌ها کندوکاو می‌کرد، گویی او در حال گمانه‌زنی‌ست که آن‌ها به چه کار خواهند آمد، وارد گودال‌های نه چندان بزرگ می‌شد و در آن می‌نشست و آن‌ها را امتحان می‌کرد تا ببیند آیا می‌تواند برای پنهان شدن از آن‌ها استفاده کند؛ دیری در کنار چاله‌های به‌راستی ژرف که هنوز در آن‌ها برف شناور بود متوقف می‌شد و شیب آن‌ها را برانداز می‌کرد و ژرفایشان را اندازه می‌گرفت. زیر کنده‌ی درختان سرنگون‌شده را نگاه می‌کرد و آرزو داشت که لانه‌ی خالی خرسی را بیابد؛ دوست داشت که از دره‌ها عبور کند، به‌طور غیرمنتظره در حالی که آرام گام برمی‌دارد، ناگهان پشت درختی بایستد و به پیرامون نظر افکند و وارد بیشه‌ای انبوه و عمیق گردد. او گویی خود را تا اندازه‌ای گاه در این‌جا و گاه در آن‌جا پنهان می‌کرد و امیدوار بود که دیده نشود. پناهگاه صخره‌ای در جزیره‌ی متروک برای او می‌توانست خوشایند باشد، زیرا در آن همه مزایای بررسی‌های جداگانه را یک‌جا و به مناسب‌ترین شکل می‌دید.

ساحل روبه‌روی جزیره فراخ و دامن‌گستر و تا حدی خشک شده بود؛ علف تازه با سبزی رنگ‌پریده و روشن از زمین سر برآورده بود. برفراز آنگارا غرشی خفه و دائمی حاکم بود که سبب سستی یخ‌ها می‌شد. به زودی زود، تا چند روز دیگر این یخ می‌شکند و آب می‌شود و به پایین جاری می‌گردد. طنین و احساس نزدیکی این لحظه در هر سو، در نفس هوا موج می‌زد. همه چیز با بی‌صبری انتظار این لحظه را می‌کشید: گویی تابستان با جریان آزاد آنگارا به سرعت و بی‌درنگ فرا می‌رسد و در یک چشم به‌هم زدن با دستانی پر، نور و گرما را به ارمغان می‌آورد — و هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند راه را بر آن ببندد. از آن پس به گونه‌ای پرشتاب، زمانی نو، گردشی در سرنوشت رقم می‌خورد. گوسکف ناگهان

در خود نیز احساس بی تابی کرد: باید کاری می کرد و برای رفتن به جایی شتاب می ورزید و به گونه ای خود را سرگرم می کرد. او شتابان غذا خورد و یخاب ها را که در حرکت بودند تکان داد و راهش را پی گرفت.

در بین راه او به طرف پرنده ای جنگلی تیراندازی کرد. دلش برای هدر دادن گلوله می سوخت، اما می دانست که تا نزدیکی های شب از فرط راه رفتن از خستگی از پا می افتد و فردا دوباره باید راه برود، به این سبب باید خود را از هر نظر مجهز می کرد.

گوسکف به روستایی که در هنگام برآمدن آفتاب در پیچ انگارا دیده بود، نزدیک نشد، بلکه در جهت عکس آن به سمت کوه پیچید و هر چند خسته و کوفته بود، خود را به ادامه ی راه واداشت. دیری بود که او دیگر از حیوانات وحشی ترس نداشت، اما نمی خواست که رد پای خود را به انسان نشان دهد. صبح او در حالی که به آبادی نزدیک می شد کوه را دور زد و از سمت چپ از کنار روستا گذشت.

او بار دیگر صدای هیاهوی خروس ها و آن زمزمه ی گنگ و ناروشن را شنید که در صدایی پیوسته و متزلزل طنین انداز و بر فراز هر اقامتگاهی چون ناقوسی آویخته بود. خنده دار است: این جا حتا خروس ها هم آوازشان با آواز خروس های آتامانوکا فرق دارد، آن ها در این جا واقعاً نغمه سر می دهند و مثل خروس های ده او با تمام نیرو هیاهو به راه نمی اندازند. این است معنای منطقه ی دیگر. در غرب، در مسیرهای جبهه که صدای آواز خروس ها شنیده می شد، گوسکف بارها گفته بود که صدای آن ها ناتوان تر، صرفه جو تر، خوددارتر و شاید مکارتر از صدای خروس های منطقه ی انگارا است، اما چنین می نماید که خروس ها در جاهای مختلف انگارا هم به گونه ای متفاوت نغمه خوانی می کنند.

در هنگام پایین آمدن از کوه گوسکف با چراگاهی روبه رو شد که قسمت بالایی حصار چوبی آن به طور نامنظم و سوراخ دار در میان جنگلی از درختان توس در هوا به این سو و آن سو تاب می خورد. گویی که زن ها در هنگام جنگ در این جا دیوار کشیده اند و تیرک ها را الله بختکی در کنار

هم نشانده‌اند: یک‌جا با دیرک و در جایی دیگر به درخت‌ها بندشان کرده‌اند یا بسته‌اند، اما بخش بزرگی از آن‌ها در هوا معلق مانده و هنوز هیچ دستی نتوانسته آن‌ها را به‌طور بایسته مرتب کند. در فصل بذرافشانی باید این کار انجام گیرد. گوسکف گردن کشید و به سمت چپ نظر افکند. در آن‌جا، در فاصله‌ی یک کیلومتری یا کمی بیش‌تر از آن، نخستین خانه‌ی چوبی نمایان بود. او به فکر نزدیک شدن به آن آبادی افتاد تا ببیند در آن‌جا چه خبر است. او هم بیم داشت و هم خواهان دیدار بود، دلش برای خطر کردن لک زده بود، می‌خواست کاری از او سرزند تا هم خود و هم دیگران را به وحشت اندازد؛ در درونش خون بدخواهی اندوخته‌شده‌ای به جوش آمده بود تا به آرزوهای نامشخص و متضادی جامه‌ی عمل بپوشاند. او نمی‌فهمید که به چه منظور از حدود سی کیلومتری به این‌جا کشیده شده است: آیا برای این که این‌گونه در این‌جا در کنار پرچین بایستد و سپس به کلبه‌اش بازگردد.

نه، او باید آن‌چه را که به‌خاطرش این راه را پیموده است پیدا کند. در نزدیکی او شاخه‌ای به صدا درآمد و باعث وحشتش شد. او همین حالا در چراگاه، در پشت یک بوته گیلاس وحشی گاوی را دیده بود، گاوی بزرگ با پوست خالدار سیاه و سفید: با خال‌های سیاه بر زمینه‌ی سفید یا به‌عکس، خال‌های سفید بر زمینه سیاه. گوسکف پیش‌تر گاو را ندیده بود، چون در زیر درختان توس خال‌دار که او پشت آن بود، ایستاده بود. در کنار گاو گوساله‌ای نیز در حال چرا بود: گوساله‌ای کوچک، مانند مادرش خال‌دار، در نخستین سال زندگی، در سومین یا چهارمین ماه. گوسکف از یافتن دل‌مشغولی شادمان شد. او به تماشای آنان پرداخت. گاو سرش را پایین انداخته بود و در زمین چیزی را جست‌وجو می‌کرد، گرچه در این وقت از سال پیدا کردن سبزه‌ای که هنوز درست نرویده مثل نوشیدن شبنم است. گوساله انگار این را بهتر از مادرش درک می‌کرد، بی‌توجه به همه چیز خود را به پستان مادر چسباند. اما مادر به خواست او

تن نداد و از آن‌جا دور شد. گوساله دوباره به‌سوی او خزید، اما او روی گرداند و گوساله را با پیشانی بدون شاخش پس زد.

گوسکف با توجهی ویژه و موشکاف آن‌ها را دنبال کرد، به همان گونه که یک ماه پیش، زمانی که به دیدار پدر رفته بود، کره اسبی یک‌ساله را در اصطبل زیر نظر گرفته بود. اکنون این توجه بیش‌تر و نیرومندتر شده و انگار بیهوده نبود: گویی احساس می‌کرد که از این پس دیگر هیچ‌گاه با حیوانات خانگی مفید به حال انسان، سر و کاری نخواهد داشت. او که از این حیوانات جدا شده بود به همان نسبت که از آنان دور می‌شد، همان‌قدر هم به‌سوی آن‌ها کشیده می‌شد. در مقایسه با دیگر از دست‌رفته‌های زندگی‌اش این مهم‌ترین آنان نبود، اما به دلیلی دردناک‌ترین و ناروشن‌ترین آنان بود و چیزی در آن سر‌ناسازگاری داشت.

گاو، البته، از سر تصادف موفق به بردن گوساله از حیاط شده بود: هیچ‌کس در چنین موقعی گوساله‌ی شیرخوار را به حال خود رها نمی‌کند. هر‌قدر هم گاو گوساله را از خود براند، امروز بدون شیر به خانه بازخواهد گشت. گوسکف از سر رضایت خاطر لب‌خندی زد. چنین می‌نمود که کسی جز او ترتیب این فرار را نداده است. اگر او نیامده بود حتماً هم‌اینک گوساله در خانه مانده بود. حالا که بیرون پریده‌ای، عقب منشین: به پستان او ضربه بزن، ضربه بزن، همه‌ی شیر را تا آخرین قطره بیرون بکش، — شب به صاحب تو چیزی برای گفتن خواهد داشت.

اکنون وقت آن رسیده بود که آهسته به‌سوی روستا حرکت کند. در آن‌جا کاری فعلاً نامعلوم انتظارش را می‌کشید؛ کاری که گوسکف به‌خاطر آن به این‌جا آمده بود. به یقین باید منتظر روشنای روز می‌شد و تنها در آن هنگام پا به جایی می‌گذاشت که به آن‌جا فراخوانده نشده بود، اما نمی‌خواست انتظار بکشد، بی‌تابی مانند گذشته بر وجودش چنگ می‌انداخت و او را به پیش می‌راند. این احساس در او ناآرام‌تر و سرسخت‌تر شده بود. گوسکف می‌دانست که بی‌گدار به آب نخواهد زد و واپسین نادانی‌ها از او سر نخواهد زد، و آرزوی آن را داشت که هر اتفاقی هم روی دهد، بتواند

خود را پنهان کند. او می دانست که بی مایه فطیر است و با دست خالی نمی توان به هدف رسید.

او با احتیاط در امتداد حصار به حرکت درآمد، اغلب پایش از رفتن باز می ماند و به هر سو چشم می دوخت. به زودی در برابرش گوشه ای از روستا نمایان گردید و به محض دیدن آن صدای گارمون نیز برخاست. گوسکف باشتاب به خاطر آورد که امروز روزی عادی نیست، امروز روز جشن است، جشن اول ماه مه. می بینی، یعنی دارند جشن می گیرند. چه جنگ باشد و چه نباشد، جشن می گیرند، به گردش می روند، پرچم سرخ آویزان کرده اند، گارمون محافظت شده را برداشته اند و غروب دسته جمعی از یک خانه به خانه ی دیگر می روند، آواز می خوانند و پایکوبی می کنند و از صمیم قلب لذت می برند. نه، به نظر می رسد که مردم را نمی توان وادار به فرمانبرداری کرد. در آتامانوف هم اکنون مشغول گردش هستند. گوسکف را یأس و حرمان دربرنگرفت؛ چرا باید رنجیده خاطر می شد! — بلکه ناباورانه دچار شگفتی گردید: جشن می گیرند. مانند زمان پیش از جنگ، انگار که جنگی در کار نبوده است. به دَرک که او در همین نزدیکی ها پرسه می زند، او در این جا برای آن ها وجود خارجی ندارد.

حال بر او روشن بود که چگونه گوساله توانسته است بگریزد. همه دل در هوای گردش و خوشگذرانی دارند. امروز مشکلات کوچک معنا ندارد: مردم سرگرم برگزاری جشن هستند. گوسکف به گرداگرد خود نگاهی کرد: گاو به آهستگی به سوی جنگل درختان غان می رفت و در نزدیکی همان محلی بود که گوسکف همین حالا در آن جا ایستاده بود. او به راهش ادامه داد و بار دیگر به پیرامون نگریست. با نگاه به گوساله ناگهان اندیشه ای بی رحمانه به مغزش راه یافت. گوساله پاهای عقبی خود را به سرعت بلند کرد، گویی کسی سیخونکش زد یا چیزی در بدن او فرو کرد، به گوشه ای جهید و دوباره آرام گرفت و با تنبلی دمش را تکان داد. گوسکف اکنون دیگر به روستا می نگریست راهی که به چراگاه می رفت از رونده خالی بود — او مصمم، به عقب باز گشت.

خورشید بالا آمده بود، در هوای پاکیزه و سوزان صدای زنگ سبک و باشکوهی که از تابش خورشید ناشی می‌شد سکوت را کامل می‌کرد. همین که روستا از نظر ناپدید و نوای گارمون خاموش شد، همه‌ی صداها در بستری فراخ و پهناور و بی‌پایان به یکدیگر پیوستند. گوسکف لحظه‌ای در کنار پرچینی که در نظر داشت از آن به پایین بخزد ایستاد و در حالی که سعی داشت خود را از این کار باز دارد، بار دیگر گوش فراداد و خوب به اطراف نگریست، شتابان و در همان حال هراسان از این که به خود باز آید، از میان دیوارک چوبی گذشت. او که از سر راه شاخه‌ی خشکی را به همراه آورده بود، از پایین خود را به پشت گاو رساند. گاو به بوییدن گوسکف پرداخت و سرش را برگرداند و با چشمانی درشت و پرآب به انسان خیره شد. چشمان گاو آن قدر درشت و پرآب بود که با دیدن آن‌ها اشک به چشمان گوسکف نشست. او شاخه را تکانی داد و گاو را از سوراخ پرچین به‌سوی کوه روانه کرد. گاو فرمانبرانه راهی شد. گوساله، که نر بود با شاخ‌های کوتاه و توخالی‌اش، خود را به مادر چسباند. اما گاو با رسیدن به پشت چراگاه، ناگهان به سمت چپ، به‌سوی روستا، پیچید، - خوشبختانه گاو در جنگل درختان غان نتوانست پا به فرار بگذارد و گوسکف موفق شد آن را بازگرداند. گاو ایستاد و با صدای بلند و خشم‌آلوده‌ای نعره برآورد. گوساله نیز او را همراهی کرد. آن‌گاه گوسکف سراسیمه شتاب بیش‌تری به خرج داد.

او آن‌ها را به‌سوی رودخانه‌ای که صبح از امتداد آن پایین آمده بود، روانه کرد. می‌دانست که امروز در آن محل پرت و دورافتاده با کسی روبه‌رو نخواهد شد. اما گاو نمی‌خواست درست به همان‌جا برود و از این‌رو راه خود را گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست کج می‌کرد تا از شر آدمی رها شود و به محل پیشین باز گردد. گوساله که به نحو ناخوشایندی نعره می‌کشید از او جدا نمی‌شد. گاو به سختی نفس می‌کشید، پهلوهایش باد می‌کردند و از لب‌هایش آب دهان جاری بود. گوسکف هم به تنگی نفس دچار شده بود. تفنگی که سر دوش داشت او را به تنگ آورده بود. آن را

برداشت و به دست گرفت. او به همراه گاو و گوساله حدود نیم ساعتی در جنگل از این سو به آن سو می‌رفت. اما تا رودخانه هنوز راه درازی در پیش بود.

گاو و انسان پس از هر تلاشی برای فریب یکدیگر، درنگی می‌کردند و با کینه‌توزی به یکدیگر می‌نگریستند: گاو جان به لب‌رسیده نعره می‌کشید و روی خال‌های سفید رنگ پوستش جویباری از عرق جاری شده بود.

گوسکف که به شدت خسته شده بود به فکر چاره‌ی دیگری افتاد. او گاو را به حال خود رها کرده بود کمر بند خود را گشود و در کمین گوساله نشست. البته بهتر بود این عمل دورتر از روستا انجام می‌شد، اما چاره‌ی دیگری نبود. در همان حال گوساله نیز از پای نشست و در واپسین دم به لگدپرانی روی آورد و پا به فرار گذاشت. گوسکف به تعقیب گوساله پرداخت و سعی می‌کرد کمر بندش را که اینک آن را به شکل حلقه‌ای درآورده بود، به گردن گوساله بیندازد، ولی موفق نمی‌شد. خشم انسان تبدیل به غضب شده بود. او آماده بود ضامن تفنگ را بکشد تا به یک‌باره به این شکار ابلهانه که تا این اندازه طولانی شده بود پایان دهد. اما تنها بیم لو رفتن، او را از این کار بازداشت.

با این همه بخت با او یار بود: سرانجام یارای آن را یافت که گوساله را به بیشه براند و در حالی که او میان بوته‌ها در حرکت بود، موفق شد کمر بند را به گردن حیوان بیندازد. گوساله به زانو افتاد، دوباره فنروار جستی زد و تلاش کرد خود را از شر کمند رها سازد، اما انسان می‌دانست که در چنین مواردی چگونه از پس حیوان برآید: گوسکف دم گوساله را با دست دیگرش گرفت و از میان بوته‌ها کشان‌کشان او را بیرون آورد. گوساله از رنجش و هراس به ناله افتاده بود. انسان که به او مهلت به خود آمدن را نداده بود، او را در یک چشم به هم زدن به سوی رودخانه کشاند. گاو نعره کشان به دنبال آن‌ها می‌دوید. حال دیگر گوساله با حالت غم‌انگیزی نعره می‌کشید. از گلوی به هم فشرده‌ی او صداهای خفیف و ناتوان شبیه به صدای میومیو به بیرون می‌جهید.

گوسکف که از نفس افتاده بود در آن سوی رودخانه ایستاد و به استراحت پرداخت. او گوساله را به درخت سپیداری بست و تلاش کرد گاو را از آن‌جا دور کند. اما گاو نمی‌رفت، می‌دوید و می‌ایستاد، همین که گوسکف دور می‌شد، گاو به‌سوی گوساله می‌رفت. گوساله را می‌بویید، می‌لیسید و با سر تکانی به او می‌داد، گویی او را راضی می‌کرد تا دیر نشده برخیزد و پا به فرار بگذارد. گوساله زیر نوازش مصرانه و هراسان مادر دست و پا می‌زد و ناله می‌کرد. گاو ناتوان و بی‌نوا شده بود، و ناتوان از اندیشیدن و دریافتن ناکامی.

پس از یک‌چند استراحت، گوسکف دگرباره گوساله را گرفت و کشان‌کشان برد. او تصمیم گرفت که از میان رودخانه عبور کند، امیدوار بود که وجود یخ مانع آمدن گاو شود. نه، حدس او درست نبود: گاو حتماً بدون لحظه‌ای درنگ به دنبال آن‌ها به راه افتاد، پاهایش سر خوردند - ناشیانه، در حالی که پاهای پیشین خود را به طرفین گشوده بود، به زمین افتاد. زمانی دراز سرگرم دست و پا زدن بود، تلاش زیادی کرد، اما نتوانست به‌پا خیزد - به روی زانوانش خزید - نخزید، بلکه به‌سوی ساحل دیگر درغلثید. گوسکف که می‌خواست او را از این کار بازدارد، دست به تفنگ برد. گاو با پرشی یأس‌آمیز خود را به جلو پرتاب کرد و به ساحل تاخت.

اکنون آن‌ها حدود سه کیلومتر و نه کم‌تر از روستا دور بودند. به هر صورت، گوسکف گوساله را کمی بیش‌تر به بالای کوه کشاند. جایی خشک‌تر و البته پنهان‌تر را برگزید و بار دیگر آن را به درخت بست. گاو که کمی دورتر ایستاده بود، هر حرکت انسان را زیر نظر داشت. گوسکف که ناگهان به شدت خشمگین شده بود تیشه را از کمرش درآورد و به‌سوی گاو تاخت. گاو با هیاهو و در حالی که پاهای لنگانش به هم می‌پیچید و شاخه‌ی درختان را می‌شکست، پا به فرار گذاشت، اما همین که گوسکف ایستاد، او نیز متوقف شد. هیچ امکانی برای رهایی از شر او نبود. انسان در بازگشت دید که گوساله نقش زمین است. حیوان آن‌چنان بی‌رمق گشته

بود که امکان ایستادن بر روی پاها از او سلب شده بود. گوساله ترسان سر خود را به‌سوی انسانی که به او نزدیک می‌شد برگرداند. انسان به سرعت و دقیق، با جهشی برق‌آسا با ته تیشه ضربه‌ای به پیشانی حیوان زد. گوساله که کمی به خرخر افتاده بود، به زمین درغلتید و سرش بر کمر بند آویزان شد. در آن لحظه گاو از پشت نعره سرداد. گوسکف که به‌شدت خشمگین شده بود، به‌سوی او هجوم برد و آماده بود که به گاو نیز آسیب برساند. اما با دیدن این که او در برابرش بی‌حرکت ایستاده است، بر جای می‌خکوب شد. یک قتل برای امروز کافی‌ست، و گرنه گلوگیرش خواهد شد.

همه‌ی مدتی را که او سرگرم کندن پوست گوساله بود، گاو همچنان در همان‌جا ایستاده بود، چشم از انسان برنمی‌گرفت، به نوبه‌ی خود گوسکف را واداشته بود تا هراس‌زده او را تحت‌نظر داشته باشد و هرازگاهی با صدایی ناتوان و شیون‌آسا نعره سر می‌داد. گوسکف از بوی گوشت تازه و هنوز زنده دلش به هم خورد. او از لاشه‌ی گوساله ران‌ها را برید و یک قطعه‌ی دیگر هم به آن اضافه کرد و آن‌ها را به درون کیسه چپاند و مابقی را مانند خرس با شاخ و برگ درختان پوشاند و هر آن‌چه را که دم دستش بود بر روی آن گذاشت. او پیش از رفتن برای آخرین بار نگاهی به گاو انداخت. گاو که سرش را فرو آورده بود با همان خیرگی دقیق پیشین به او نگاه می‌کرد. گوسکف در چشمان او تهدید را احساس کرد؛ تهدیدی شگرف، نه تهدیدی از سوی گاو، بلکه آن‌چه که در واقعیت می‌توانست روی دهد. گوسکف در رفتن شتاب کرد.

در راه بازگشت، در تایگا، در مقابل جزیره‌ی صخره‌ای شب را گذراند. این محل همچنان با شوقی تصورناپذیر او را شیفته‌وار، جذب خود می‌کرد؛ شب‌هنگام با پسمانده‌ی توش و توان، خود را به آن‌جا کشاند. در نیمه‌های شب از صدای مهمه‌ای بریده بریده که از سوی آنکارا به گوش می‌رسید، بیدار شد. یخ شکسته شد. گوسکف نه شگفت‌زده شد و نه شادمان: به نظر می‌رسید آن‌چه که در درون کیسه قرار داشت تمام احساس او را نابود و فرسوده کرده بود. او اکنون نیز نمی‌دانست که آیا گوساله را

تنها به خاطر گوشت آن به قتل رسانده یا برای ارضای چیز دیگری که در او جا خوش کرده است و بر او فرمان می راند.

پس از یک هفته، هنگامی که به کلبه‌ی بالایی نقل مکان کرد، در نیم‌روزی، از سوی آتامانو کا صدای تیرهای مکرر و ولوله آمیزی را شنید. او حدس زد که جنگ به پایان رسیده است.

جنگ پایان یافت.

از کاردا پیکی سواره آمد، خبر را جار زد و روستا را غرق در هیاهویی کرد که مردم از سال‌ها پیش چشم‌انتظار آن بودند. ده را ناگهان شادمانی و پایکوبی فرا گرفت.

اولین نفر، مانند همیشه، نستور بود که دست به تفنگ برد و دیگران نیز از او پیروی کردند. تیراندازی شروع شد، چنان تیراندازی‌ای که آتامانوکا هرگز همانند آن را به یاد نداشت. زنان در حالی که یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند، فریاد و شیون به راه انداخته و شادی و غم و بردباری توانفرسا و پر از ناکامی خود را به نمایش گذاشته بودند؛ کودکان که خبرها را با صداهای گوشخراش می‌شنیدند به این سو و آن سو می‌دویدند و یارای آن را نداشتند که این خبرها را که با تجربیات دوران کودکی هم‌خوانی نداشت، درک کنند. کودکان نمی‌دانستند با این غوغا چه کنند و آن را به کجا ببرند. بزرگسالان نیز درمانده بودند، احساسات عادی انسانی که آن‌ها به کنار آمدن با آن خو گرفته بودند، برای این واقعه کافی نبود. مردم در ابتدا می‌گریستند و یکدیگر را در برمی‌گرفتند شگفت‌زده بودند، گویی تاب تحمل نیک‌بختی را نداشتند، دیوانه‌وار و آسیب‌ساز از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌رفتند، از همدیگر جدا می‌شدند و باز به هم می‌پیوستند و گوش به فرمان بودند. نستور سر رسید و دستور داد که پرچم‌ها را آویزان

کنند. گرچه او دیگر قدرتی نداشت و از یک ماه پیش مقام ریاست خود را به ماکسیم والوگژین واگذار کرده بود، اما همه از او پیروی کردند و رفتند پرچم‌ها را بیاورند. برخی آن را یافتند و برخی نه، اما روستا تا آنجا که در توانش بود آذین‌بندی شد، مردم لباس‌های بهتری را که از سال‌ها پیش حفظ کرده بودند به تن کردند، کودکان در این‌جا و آن‌جا برفراز دروازه‌ها و کلبه‌ها پرچم‌های خودساخته را برافراشتند. آگافیا سومووا نیز پیراهن سرخ رنگ پسرش را که در پاییز سال پیش به خاک افتاده بود، برداشت و آن را که هنوز کهنه و رنگ‌ورویافته نبود، به ستون دروازه بست؛ نستور فریاد برآورد که آن را بردارد، اما آگافیا برای حرف او تیره هم خرد نکرد و به خاطر آن که در غیابش آن را به پایین نکشند، در کنار دروازه به پاسداری از آن پرداخت.

روز نیز که از بامداد اخم‌آلود می‌نمود، به نوبه‌ی خود لباس جشن به تن می‌کرد: ابرها از آسمان رخت برمی‌بستند و خورشید پرتوان پرتو می‌افشاند و گرما به زمین می‌بخشید و با نور شادی‌زا و پرشکوه خود به همه چیز رنگی خوش از روشنایی پیشکش می‌کرد.

در آن هنگام که از روستا صدای تیراندازی به گوش می‌رسید، ناستیونا و واسیلیسا «هوشمند» نه چندان در دوردست‌ها، برای کاشت نخود فرنگی به یاری اسب‌ها، بر سینه‌ی خاک منطقه‌ای بدون دار و درخت شیار می‌نشاندند. واسیلیسا که زودتر حدس زد چه حادثه‌ای روی داده است، باشتاب زین اسب را باز کرد. ناستیونا نیز چنین کرد. آنان به تاخت به سوی آتامانوکا به راه افتادند و درست در اوج شور و هیجان حاکم بر روستا به آن‌جا رسیدند. اسب‌ها را دم دروازه‌ها رها کردند. ناستیونا برافروخته و نفس‌نفس زنان بی‌درنگ خود را به خانه رساند و این خود در دل پیرمرد و پیرزن هراس افکند: سمیونونا هراسان بر نیمکت نیم‌خیز شد و از او استقبال کرد و پیرمرد نیز به سرعت سرش را از سمت پنجره روبه او گرداند؛ آنان که از یک خبر شادی‌برانگیز به هیجان آمده بودند، در انتظار خبر دیگری

بودند. پای ناستیونا در آستانه‌ی در از رفتار بازماند: به کجا چنین شتابان است و می‌خواهد به آن‌ها چه بگوید؟

— ما صدای تیراندازی را شنیدیم (به توضیح واضح‌تر پرداخت، درهم برهم پشت‌هم‌اندازی می‌کرد، گویی که تحت فشار قرار دارد، این گونه به سخن خود پایان داد) حدس زدیم!

— خدایا! سمیونونا دست به دعا برداشت و در برابر تمثال حضرت مسیح بر خود صلیب کشید.

— راشتی راشتی ژنگ تمام شده؟ حالا آن‌ها باید به ما بگویند آندروشای ما کزاشت؟

میخه‌ایچ در حالی که با احتیاط ناستیونا را زیر نظر داشت، گفت:

— آره، پیرزن، آره باید بگویند.

— حالا همه را به خانه‌هایشان... پیش مادرهایشان، پیش زن‌هایشان

می‌فرستند...

— همه را با هم نمی‌فرستند.

— چرا نه؟

— چرا نه... هر اتفاقی می‌تواند بیفتد. بدون ارتش که نمی‌شود.

— در ژنگ قبلی اشلاً وقت نفس تازه کردن هم ندادند. سمیونونا در

حالی که ساکت شده بود به‌خاطر آورد:

— هیش کش نمی‌دانست، ژنگ تمام شده یا نشده... آلمانی‌ها را ول

کردند، و خودشان با هم گلاویز شدند، بدتر هم شد. تقریباً شُلحی در کار

نبود. به‌خاطر کمون‌ها و کالخوژها به ژون هم افتاده بودند. هیش روزی

آرامش نبود.

ناستیونا به اتاق مجاور خود رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. روح او

که حتا در هنگام شخم زدن از شادی به پرواز درآمده بود و در پوست

خود نمی‌گنجید، به بازی ادامه داد و خواست در میان مردم باشد. اما چیزی

او را از این کار باز می‌داشت و گوشزد می‌کرد که این روز به او تعلق

ندارد و این پیروزی از آن او نیست و او هیچ ارتباطی با این پیروزی ندارد.

آخرین نفر هم در این پیروزی شریک است، اما او نه. او که نمی‌دانست جایگاهش کجاست، با پریشان‌حالی به پهلوی تخت، دراز افتاد و از روی عادت دستی بر شکمش کشید، بی‌آن که احساسی از این لمس کردن در او بیدار گردد، تنها دست‌هایش جای خود را یافتند و آرام شدند. از بیرون صدای داد و فریاد به گوش می‌رسید و کسی با اسب به تاخت می‌آمد و کسی دیگر با صدایی ناآشنا به طور گسسته آواز می‌خواند:

ما سوار بر اسب رهوار و پولاد پنجه‌ایم

ما به دشت‌واره‌ها تاخت می‌زنیم

ما همه به کشت و کار و شخم دل می‌نهیم.

ناستیونا بر پا جست و از پنجره به بیرون نگاه کرد: نکند که امروز کسی توانسته باشد از جنگ باز گردد؟ در میان راه ناستیونا مردی غریبه و ناآشنا را دید. او که بلند قامت و ترکه‌ای بود، بالا پوشی پنبه‌ای دربر و سری برهنه داشت و سکندری‌خوران در میان کودکان راه می‌رفت. ناستیونا صدای میخه‌ایچ را می‌شنید که در اتاق سرگرم توضیح دادن به سمیونونا بود: — از کارداست... کسی که خبر را آورد. از خوشحالی او را مست کرده بودند. خبر خیلی ناگهانی بود... چنین اتفاقی فقط یک‌بار می‌تواند بیفتد.

— مردم!

ناگهان آن مرد با صدایی بلند فریاد زد، ایستاد و برای حفظ تعادل دست‌هایش را به دو طرف باز کرد.

— همه تظاهرات کنید! هیتلر کاپوت!¹

او آخرین کلام خود را مانند دشنام ادا کرد و سرش را برگرداند، گویی که از داد و فریاد رها شده باشد شروع به تلوتلو خوردن کرد و به آوازش ادامه داد:

1- Hitler Kaputt. هیتلر نابود شده است.

ما که به پاسداری قوی پنجه‌ایم
با پیکار جانبازانه
دشمن شوروی را

می‌خکوب می‌کنیم، سرکوب می‌کنیم.

این فریاد، این آواز اتفاقی که زیاد هم برای چنین روزی مناسب نبود، باز هم بیش از پیش مانند خاری بر قلب ناستیونا خلید؛ قلبش از شدت خشم و درد و عذاب هرازگاه تیر می‌کشید و ملتهب‌گونه جویای چیزی بود. ناستیونا از خانه بیرون رفت و همان‌طور که از خم دیوار می‌گذشت متوجه حرکتی در قسمت بالای خیابان شد، اما برای آن که نفهمد چه کسی در گذراست به درون خانه بازگشت. او به گونه‌ای زودگذر آندری را به‌خاطر آورد، اما با خشمی نامنتظر: به‌خاطر او، ناستیونا حق ندارد مانند دیگران برای پیروزی شادی کند. سپس اندیشید که اگر او خبر پایان جنگ را بشنود بیش‌تر احساس درماندگی خواهد کرد. درماندگی به‌خاطر خود، او با یادآوری درماندگی آندری، بی‌درنگ نرم شد، اما با احساسی آمیخته به دریغ و خشم بر او دل می‌سوزاند. ناگهان دلش هوای او و در کنار او بودن را کرد. آن‌ها باید امروز در کنار یکدیگر باشند: دو لنگه‌ی یک جفت کفش، به دور از همه‌ی مردم، به دور از جشنی که به همه‌ی مردم دنیا تعلق دارد و تنها این دو از آن برکنارند. «نه اصلاً هم برکنار نیستند.» او با دل‌آزردگی از این موضع‌گیری گذشت و جانب خود را گرفت و دگربار به مردم پیوست.

«مگر من تمام مدت جنگ را کار نکرده‌ام، رنج نبرده‌ام؟ مگر من کم‌تر از دیگران، مایه گذاشته‌ام؟ الان می‌روم بیرون، می‌روم بیرون.»
او به خود روحیه داد و همان‌گونه استوار بر جای خود ایستاد، گویی در انتظار ضربه‌ای به خودآورنده از پیرامون بود تا او را برانگیزد و به‌سوی مردم بکشانند.

به واقع نیز خواست او جامه‌ی عمل پوشید. صدای سم اسب و ایستادن آن به گوش رسید و همان‌نستور ناآرام و شلوغ در حالی که از زین اسب

آویزان بود، با صدای بلند به شیشه‌ی پنجره می‌زد و وحشیانه نعره سر می‌داد:

— آهای مردم، چه مرده، چه زنده! همه برای جلسه به سالن مطالعه بیایید! برای جلسه - دور هم جمع شدن - جشن! میخه‌ایچ! کجایی؟ ناستیونا!

میخه‌ایچ که بی‌شتاب به‌سوی پنجره می‌رفت گفت: «الان برای چه این‌طور عریده می‌کشی؟»

— برای جلسه - دور هم جمع شدن - جشن. به مناسبت پیروزی. فرمان فوری رسیده. هرچه هست و نیست را با خودتان به سالن مطالعه بیاورید. همه باید همکاری کنند. میخه‌ایچ، تاراسون^۱ بیاور. خسیسی و ناخن‌خشکی نکن. گفتم تاراسون بیاور، حالت شد؟

— حالیم هست، حالیم هست. میخه‌ایچ غرولندکنان گفت:
— این هم تاراسون. چیز دیگری لازم نیست؟ برای تو مهم این است که یک چیزی برای مست کردن داشته باشی.
اما نستور نمی‌توانست صدای او را بشنود، او به تاخت از آن‌جا دور شد.

— ای، مرتیکه‌ی مشخره. سمیونونا هراسان سری تکان داد و با زبان شین شین‌گوی خود گفت:

— این مردم آگاپف همه چیز را توی بوق و کرنا می‌کنند، خیلی احمقانه‌اش.

— برو، ناستیونا. میخه‌ایچ غمگین و اندیشناک با لبخندی محو بر سیل‌های آویزان خود گفت:

— تاراسون هم داریم. برو. او به خشم آمده و با لحنی قاطع‌تر تکرار کرد:

۱- «تاراسون» نوشابه‌ای الکلی‌ست که از غلات خوب پیش از جنگ تهیه شده است و در این‌جا از دیرزمان با واژه‌ی بوریاتنی آن را این‌چنین می‌نامند.

— من هم بعداً یک سری می‌زنم. امروز در خانه نشستن گناه است. تاراسون در زیرزمین است، طرف راست الوار، برش دار با خود ببر. بگذار جشن بگیرند. تو هم جشن بگیر. برو. سمیونونا دخالت کرد:

— تو تاراشون را می‌دهی، پش وقتی آندروشکا آمد، شی می‌خواهی بدهی؟

— آندروشکا آمد پیدا می‌کنیم. از کجا بدانیم که کی می‌آید. روزی مثل امروز دیگر نمی‌آید. ناستیونا، برو بردار.

ناستیونا می‌دانست که تاراسون کجاست: در اوایل بهار، به هنگام برداشت سیب‌زمینی، او متوجه چیزی شد مانند فتیله‌ای که از زمین بیرون زده بود، و در زیر آن بطری را لمس کرد. آن را نه از او، و نه از هیچ کس دیگری، بلکه تنها برای آن که تا مدت زمانی به دور از چشم باشد و بیهوده روح آزار نباشد، پنهان داشته بودند. بعدها ناستیونا یک چهارم از بطری را در شیشه‌ای ریخت و درون کیسه برای آندری گذاشت؛ شاید ساعتی مرد را آرام کند و سرخالش بیاورد و چشمانش را فروبندد. پس او با چه سرگرم شود و از دست غم و غصه به کجا پناه ببرد. همیشه تنها بوده است. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها. او خود اکنون به میان مردم می‌رود. آیا شایستگی آن را ندارد؟ نه، درست نیست که بگوییم او شایستگی آن را ندارد!

سمیونونا همچنان بر سر خواست خود پافشاری می‌کرد؛ از بطری لتری که کاملاً پر هم نبود، نیمی را در ظرفی شیشه‌ای ریختند و آن را پنهان کردند و باقی‌مانده را ناستیونا در یک قوطی حلبی ریخت تا با بطری بزرگ آنان را فریب ندهد. ناستیونا با آن از دروازه بیرون آمد، با درنگی عزم خود را جزم کرد و آهسته مانند پیرزنان به این سو و آن سوی خیابان نگریست.

از سال‌های دور هرگز خیابان این چنین پر قیل و قال نبود. سالن مطالعه در وسط روستا بود. فاصله‌ی آن از خانه گوسکف‌ها سه حیاط بیش‌تر نبود. از آن‌جا بانگ‌های بلند و هیجان‌آلود به گوش می‌رسید و دود بر فراز آن

بلند بود. سگ‌ها با دیدن شور و شوق انسان‌ها با شگفتی به این سو و آن سو می‌رفتند و پارس می‌کردند، خروس‌ها قوقولی قوقوکنان بال‌هایشان را به هم می‌زدند، مرغ‌ها قلدق می‌کردند، بچه خوک‌ها جیغ می‌زدند، درها به هم می‌خوردند و جیرجیر می‌کردند، کودکان که گله‌وار به این سو و آن سو می‌دویدند، پا به زمین می‌کوبیدند. اما فراتر از همه‌ی این شور دیوانه‌وار و این شلوغ بازار، نغمه‌ای بی‌مانند و خاص با طنینی خوش و آهنگین در نوسان بود؛ نغمه‌ای شیرین و پاک و به وجدآورنده و کاملاً آشنا برای ناستیونا؛ کاملاً آشنا، فراموش شده و گمگشته. او چشمانش را بالا برد و به جست‌وجوی آن پرداخت. بر بام انبار سه پرستو به ردیف نشسته بودند؛ چهچه‌زن و نغمه‌خوان. به موقع آمده بودند: نه زودتر و نه دیرتر، درست همین امروز. کبوتران نیز به میهن خود بازگشته‌اند تا برای خود آشیانه بسازند و تخم بگذارند و جوجه بیاورند. زندگی صلح‌آمیز به سرزمین آبا و اجدادی که به‌سان ساقه‌ی علفی آن را از خاک بیرون آورده بودند، بازمی‌گردد. زندگی بی‌رمق، پرعیب و به‌هم ریخته، اما، شاید واقعاً صلح‌آمیز. باورنکردنی‌ست: ترک عادت و رخت برستن رنج‌ها و بیم‌ها. پرستوها جیک‌جیک‌کنان به ستایش چیزی مشغولند و نغمه‌ای رسا و شاد مانند ناقوس کلیسا سر می‌دهند، ولی آن‌ها خبر از پایان جنگ ندارند. شاید هم دارند و ممکن است برای همین باشتاب به این‌جا پرواز کرده‌اند تا مردم با شنیدن نغمه‌هایشان چشم‌ها را به بالا بدوزند و بگویند: امروز نقطه‌ی پایانی‌ست بر درد و رنج.

از این لحظه گویی قلب ناستیونا به تپش افتاد. او را رخوتی سعادت‌بخش و ساده‌لوحانه و شگفتی پراحساسی در پیوند با هر چیز ممکن دربرگرفت، در پیوند با پرستوها نیز، و از همه بهتر این بود که او می‌خواست به همه نشان دهد که بدتر از دیگران نیست و از هیچ چیز نمی‌ترسد.

خانه‌ی اینوکنتی ایوانویچ روبه‌روی ساختمان چوبی سالن مطالعه قرار داشت، خانه پنج دیواره‌ی بلند با سقفی شیب‌دار که در نیمی از آن زن و شوهر پیر - اینوکنتی ایوانویچ و دوما - زندگی می‌کردند و نیمه‌ی دیگر

آن به واسکا، فرزندخوانده‌ی آنان اختصاص یافته بود (آن‌ها خود فرزندی نداشتند). این بخش از خانه از بهار دو سال پیش، از زمانی که واسکا را به جبهه برده‌اند، خالی از سکنه است. هر چند خالی‌ست، اما ظاهر زنده‌ی خود را از دست نداده و همواره گرم و مرتب بوده است: روی ناقچه همواره گلدان‌های پر از گل قرار داشت و در دو سوی پنجره‌ها پرده آویزان بود. از این‌رو نمی‌شد دریافت که اکنون پسرزن و پیرمرد در کدام بخش خانه زندگی می‌کنند: مردم به ندرت به آن‌ها سر می‌زدند، اینوکتی ایوانویچ مهمان‌نواز نبود، گرچه زندگی بدی نداشت و دستش به دهانش می‌رسید. او همیشه زندگی خوبی داشت، اصلاً برای این شیوه‌ی زندگی زاده شده بود و نمی‌توانست به شیوه‌ی دیگری زندگی کند، همان‌طور که لباس نوباوگان برازنده‌ی اندام اشخاص تنومند و قوی‌هیکل نیست.

هنگامی که ناستیونا از آن‌جا رد می‌شد، چفت در جیرجیری کرد، دروازه باز شد و اینوکتی ایوانویچ در آن‌جا پدیدار شد؛ جوان‌شده و خوش‌پوش، فرنچ سرمه‌ای‌رنگ با دکمه‌های فلزی براق به تن داشت که از زیر آن یقه پیراهن نقش‌داری نمودار بود، شلوار نو سرمه‌ای‌رنگی نیز به‌پا کرده بود شلوار را درون چکمه‌های کهنه‌ای، کرده بود که هنوز خوب بودند. به چکمه‌ها قطران مالیده بود و بوی خوشی از آن‌ها به مشام می‌رسید. ناستیونا از دیدن اینوکتی ایوانویچ شادمان شد، گویی یکی از عزیزان خود را دیده است. خندان و در حالی که از ظاهر سرزنده‌ی او لذت می‌برد، چند گامی برای استقبال از او به پیش رفت.

ناستیونا فریاد زد:

— اینوکتی ایوانویچ، سرانجام به آرزویمان رسیدیم!

— آری، (سرانجام او با متانت پاسخ داد و پرسید) خبری از مال تو نیست؟

— نه. ناستیونا قهقهه‌زنان و در حالی که با بی‌پروایی به چشمان او

می‌نگریست، پاسخ داد:

— نه، اینوکتی ایوانویچ. نه حرفی، نه خبری.

ناستیونا فکری کرد و افزود:

— شاید تو بدانی او کجاست، بگو!
 اینو کنتی ایوانویچ خود را پس کشید.
 — من از کجا بدانم؟ (او حیران شده بود). زن مگر عقلت پاره سنگ برداشته.

— اگر خبری داری بگو، اینو کنتی ایوانویچ لا پوشانی نکن.
 او با همان قهقهه‌ی مشکوک افزود:
 — من به تو خواهم گفت، شک نکن، اینو کنتی ایوانویچ، خواهم گفت.
 در حیات سالن مطالعه آتش روشن بود و در دو دیگ بزرگ آتش می‌پختند. معلوم است که ماکسیم والوگژین، رئیس جدید شرکت تعاونی، به مناسبت پیروزی، اجازه‌ی کشتن گوسفند تعاونی را صادر کرده است. زنان روی الوارها نشسته و سرگرم پاک کردن سیب‌زمینی بودند. همایش مردم شگفت‌انگیز بود: همه‌ی اهالی روستا در آن‌جا گردآمده بودند. در درون ساختمان یک ردیف میز چیدند و آن‌چه را که مردم آورده بودند روی آن‌ها قرار دادند. مقدار زیادی مواد غذایی از انواع گوناگون جمع‌آوری شد: کلم و خیار در کوزه‌های ته‌گود، ماست کیسه‌ای و آب کدو تنبل در ظرف‌های پلاستیکی، ماهی تازه صید شده، ترب رنده شده، نان و پیراشکی‌های کوچک، تخم‌مرغ، پیراشکی که درونش را با گیلان وحشی پر کرده بودند؛ مردم از هیچ‌چیز دریغ نکرده و آخرین ذخیره‌ها را آورده بودند. گروهی از کودکان کم‌سن و سال را به دنبال آب درخت غان فرستادند تا چیزی برای نوشیدن داشته باشند. اگر آن‌چه آورده بودند کافی نباشد: گروه بعدی که بزرگ‌تر بودند، در کنار آنگارا به صید ماهی پرداختند. هر ماهی تازه صید شده را فوری و هنوز زنده به روی میزها می‌رساندند و ماهی‌ها به این سو و آن سو می‌پریدند، گاه روی لیوان‌ها می‌جهیدند و زمانی نقش زمین می‌شدند. پنجره‌ها چهارتاق باز بودند و روی تاقچه‌ی جلوی پنجره گرامافونی با صدای بلند آهنگ پخش می‌کرد و در کنار آن لیدکا، دختر نادکا، ایستاده بود و دسته‌ی کوک گرامافون را به سینه چسبانده بود. نادکا هم مشغول پوست‌کندن سیب‌زمینی بود.

ناستیونا به کنار او رفت و چمباتمه زد و دست‌های نادکا را از کار بازداشت. او با خنده‌ای غیرطبیعی و بغض‌آلود پرسید:

— نادکا، بالاخره به آرزویمان رسیدیم؟ نادکا چشمانش را از او برگرداند و به او پاسخی نداد.

ناستیونا لیزا والوگژینا را یافت و او را به آغوش کشید.

— چه شده ناستیونا، چه شده؟

لیزا که مشغول کار در کنار دیگ‌ها بود، سیمای آرام و گلگون‌شده از آتش خود را به سوی ناستیونا برگرداند و زیرلی گفت:

— خوشحالی؟

— خوشحالم.

— منتظر آندری‌ات هستی؟

— منتظرش هستم.

ناستیونا در حضور مردم دست در گردن ماکسیم انداخت و او را بوسید. ماکسیم که از این حرکت او هم شرمنده و هم خشنود بود، فریاد برآورد:

— نفر بعدی؟ بیاید جلو تا وقتی لیزا مهربان است.

— من مهربانی را به تو نشان می‌دهم!

لیزا با حالتی نیمه شوخی و نیمه خشمگین پاسخ داد:

— من فقط به ناستیونا اجازه دادم و آن هم قرضی، تا وقتی که آندری برگردد، نه به هیچ کس دیگر.

ناستیونا با بی‌قراری در میان جمع جولان می‌داد و با نجوایی لرزان و آماده به خدمت در حالی که با پریشانی و گنه‌کارانه لبخند می‌زد و می‌خندید، مانند آدم‌های غیرعادی با حالتی مابین پرسش و ناباوری می‌گفت:

— به آرزویمان رسیدیم؟

چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. اما در این روز همه چیز به جا و شایسته بود. او دیگران را و دیگران نیز او را به آغوش می‌کشیدند، او

اشک می ریخت و با شورابه های اشک پاسخ می گرفت؛ می خندید و با خنده طعم دلگرمی را می چشید. در این هیجانات روحی نادر او دیگر خود را نمی شناخت، احساسات او که به زندگی عادی و درک پذیر خو گرفته بودند، اکنون پریشان گشته و گویی در پایکوبی پرتب و تاب به لرزه درآمده بودند، گاه به گریستن و زمانی به خندیدن، گاه به شادی کردن و زمانی به احساس هراس توأم با ناآرامی روی آور می شدند، اما امروز بیش از همیشه سراسیمه و از پا درآمده بود و خود را از او دریغ می کردند، و ناستیونای اغلب خویشان دار و اخیراً احتیاط کار که می دانست باید پاسخ دهد و از پرسش سر باززند، رام و فرمانبر به آنجا که رهنمون می شد می رفت. سرانجام اسباب شرمندگی او فراهم گشت، زیرا او در کارها به زن های دیگر یاری نرساند و در پشت میز آماده برای صرف غذا نشست. او به خاطر آورد که شاید امروز واپسین روزی باشد که همراه بادیگران است، فردا او تنها خواهد بود، تنهای تنها، در دل سیاهی رخنه ناپذیر و سرزنش بار. همه پشت میزها نشستند. ماکسیم والوگژین به حق – هم به عنوان جبهه رفته و هم به عنوان رئیس – صدرنشین مجلس شد. در یک طرف او، البته، دستور قرار گرفت و در طرف دیگر – پیکی از کاردا که هرازگاه چشم هایش را می بست و سرش را به طرف سینه پایین می آورد و دوباره آن را به بالا می برد. ماکسیم برخاست و مدال هایش به جرینگ جرینگ درآمد.

– مردم! او با صدایی نازک که گویی از ته چاه برمی خاست، سر رشته سخن را به دست گرفت، مردمی که در پشت میزها نشسته بودند از حرکت باز ایستادند.

– مردم! من در سخن گفتن استاد نیستم، الآن، باید به حرف کس دیگری گوش می دادیم. اما چه باید بگویم! چه بگویم، وقتی که پیروز شده ایم! چنین حرف هایی هنوز به فکر کسی نرسیده است. پایداری کردیم، تحمل کردیم و رفتیم، ستون فقرات این جانور درنده، هیتلر لعنتی، را خرد و خاکشیر کردیم. من آنجا بودم و می دانم که در آنجا چه گذشت. قلبم می جوشد...

ما کسیم نفس عمیقی کشید و لرزان هوا را از سینه اش بیرون آورد.

— شما همه می دانید. حالا همه رفقای من، همه رزمندگان که زنده مانده اند، سعی دارند به خانه بازگردند تا زندگی به حالت عادی بازگردد. خیلی ها را از دست داده ایم. زمین جایی که ما در آن می جنگیدیم پر از گور است. زمین بیش تر شده است و دست های کاری کم تر. چه بگوییم؟! ما بدون کمک شما که در این جا مانده بودید، نمی توانستیم به هیچ قیمتی دوام بیاوریم. چون مرد در آن جا می جنگد و زن از این جا به او غذا می دهد، مرد به تنفر از دشمن متکی ست و زن از فاصله ی بیش از هزار کیلومتری با دلسوزی و فداکاری خود و خانواده قلب او را نرم می کند، تا قلبش مثل سنگ نشود. بدون شما هیچ کاری از ما ساخته نبود و چنین روزی هم وجود نداشت. کشور ما کبیر است، کشور ما بزرگ است، اما بدون آتامانوکا کارها از پیش نمی رفت. ما در آن جا جنگ می کردیم و شما از این جا به ما یاری می کردید. مردم، ما به پا می خیزیم و با همه ی چشمانمان به امروز نگاه می کنیم و تا ابد آن را به خاطر می سپاریم. چنین جنگی تا کنون وجود نداشته و در نتیجه چنین پیروزی ای هم نبوده. بیاید جشن بگیریم، مردم.

همه به پا خاستند و گیلان ها را به صدا درآوردند، آهی کشیدند و خاموش برجای خود قرار گرفتند. ناستیونا گیلان خود را به گیلان نام کا که در کنارش نشسته بود زد، اما نادکا زودتر از همه مشروب را سر کشید. این بار او به گونه ای حیرت انگیز آرام بود، درگیر بحث ها و صحبت ها نمی شد و با دقت به اطراف خود می نگریست و گویی نمی فهمید که چه چیزی رخ داده است و چرا نظم روزهای آزاردهنده، ولی عادی شده به هم خورده است. برای زندگی او، مثل هر زندگی دیگری، صلح لازم بود، اما اکنون که صلح سررسیده است، نادکا با نگرانی می اندیشد که اینک خوشبختی عده ای و بدبختی عده ای دیگر روشن تر، نمایان تر و بی رحمانه تر آشکار می شود.

پیک از کاردا آمده، گیلان را سر کشید و دوباره آواز سر داد:

– گام‌های ما استوار است
و دشمن هرگز نمی‌تواند
در جمهوری‌های ما قدم زند.
کسی با مهربانی او را سرزنش کرد:
– آهای آدم حسابی! چه‌طور به خانه می‌روی؟
– او از خودش دریاورده که جنگ تمام شده است؟ او مست است و
هر چیزی ممکن است به سرش بزند...
– من از خودم درآورده‌ام؟! پیک حرف‌ها را شنید و به سختی روی
پاهایش ایستاد، در چشمانش قطرات اشک می‌درخشید.
– من از خودم درآورده‌ام؟
در حالی که همه را با نگاهی مأیوسانه و ملتمسانه و خشماگین برانداز
می‌کرد پرسید:
– چه بر سر شما آمده است؟ چه بر سر شما آمده است؟!
او با صدای رساتر فریاد زد و به نفس نفس افتاد و بار دیگر به سختی
صدایش را باز یافت.
– چه کسی جرأت دارد از خودش درآورد! شما به حرف‌های خودتان
فکر می‌کنید؟! من به تاخت پیش شما آمدم... تا شما باخبر شوید. من از
مردم خودم دور افتادم. خیلی خوب، متشکرم... آدم چه‌قدر باید فرومایه
باشد که از خودش چنین حرفی را درآورد! چه بر سر شما آمده است؟
دیگران آمدند تا او را آرام کنند:
– نه، نه، تو از خودت در نیاورده‌ای... معلوم است!
– چه کسی می‌تواند چنین تصمیمی را بگیرد؟
– او هشیار به این جا آمد. در این جا برای شادمانی به او مشروب
خوراندند.
– چرا بی‌خودی به این مرد تهمت می‌زنید... شوخی نیست؛ بیش از
بیست کیلومتر راه را زیر پا گذاشته است.

— برایش مشروب بریزید، بگذارید بنوشد و ما آدم‌های بی‌وجدان را ببخشد. آری، ما آدم‌های بی‌وجدان را...

پیک باز هم نوشید و آن‌ها را بخشید و حکایت کرد که چه‌طور خبر پیروزی را شنیده و چگونه برای آمدن به آتامانو کا اعلام آمادگی کرده است.

— اما این جا همه خبردارند، نه؟

ماکسیم با صدای بلند پرسید، زیرا سروصدا بلند شده بود.

— همه می‌دانند، چرا نه؟

— با این تیراندازی که راه انداخته‌اند، مرده‌ها هم خبردار شده‌اند.

— پدرزرگ چه؟

ناگهان لیزا به یاد آورد.

پدرزرگ استپان را می‌گویم! او از دیروز در آسیاب چیزی را تعمیر

می‌کند. پدرزرگ خبر ندارد!

— او که تیراندازی‌ها را شنیده است!

— چه‌طور او می‌تواند شنیده باشد، وقتی که کراس است؟

— ای وای، پدرزرگ هنوز مشغول جنگ است.

— باید کسی را به دنبالش فرستاد، این‌طوری خوب نیست.

بار دیگر پیک برخاست و عزم رفتن به آسیاب را کرد تا وظیفه‌ی خود

را انجام دهد و آخرین نفر، پدرزرگ را نیز آگاه سازد. اما او را نشانده و

راضی کردند که بماند. نستور پرید، روی اسبش که تمام روز را بر آن

سوار بود و زین‌شده در حیاط ایستاده بود، دو جوان دیگر هم از پی او روان

شدند. زن‌ها که از پنجره خم شده بودند، از پی آن‌ها فریاد می‌زدند:

— در آن‌جا به او چیزی نگویند. او را به این‌جا بیاورید.

— او را دست بسته بیاورید.

— او را نبندید. می‌میرد.

بار دیگر پشت میزها جای گرفتند، دوباره جام‌ها را پر کردند و این بار

سوسلا ریختند. سوسلا را از خانه‌ی اینوکتی ایوانویچ آورده بودند. او

برخلاف همه، چیزی با خودش نیاورده بود، در انتظار لحظه‌ای مناسب بود

تا اعلام کند در خانه سوسلا دارد تا همه بدانند: این سوسلای اینوکنتی ایوانویچ است. اما سوسلای او واقعاً هم خوشمزه بود — غلیظ، با شیرینی دلچسب و مستی‌آور. زن‌ها آه کشیدند و گیل‌اس‌هایشان را به‌هم زدند و به یاد تهیه سوسلای پیش از جنگ افتادند و این که روزهای جشن چه روزهای خوش و پرباری بود و گردش‌های جمعی در روستا از خانه‌ی چه کسی آغاز می‌گردید.

— باز هم به گردش می‌رویم، زن‌ها، باز هم به گردش می‌رویم،
— ما کسیم که دست زخمی خود را بالا برده بود با سیمایی گل‌انداخته به شادی بانگ برداشت:

— ما می‌خواهیم باز هم آن روزها را ببینیم! همه چیز رویه‌راه می‌شود.
به‌زودی مردها برمی‌گردند...

— چه کسی می‌آید؟

ورا آرلووا، بیوه‌ی جوانی که با یک پسر بچه تنها مانده است با صدایی آهسته اما روشن و برای همه شنوا پرسید:

— خوب...

ما کسیم با لکنت گفت:

— کسی می‌آید...

— آن‌طور که من خبر دارم (اینوکنتی ایوانویچ در حالی که برمی‌خاست اضافه کرد) باید شش نفر بیایند (او در کنار میز در جست‌وجوی ناستیونا بود) یعنی با آندری گوسکف که ناپدید شده است.

— دیگر، دیگر چه کسی؟

— این چه سؤالی‌ست! مگر ما خبر نداریم که دیگر چه کسانی می‌آیند؟

اما اینوکنتی ایوانویچ به شمردن پرداخت.

— چرا مال مرا نمی‌شماری؟

با به پایان رسیدن حرف او ناگهان نادکا به حرف در آمد، او با برافروختگی و خشم، طلبکارانه پرسید:

— یا شاید بیش‌تر از این بلد نیستی بشماری، کارمند حسابداری؟

– چون تو خبر گرفته‌ای. گمراه کردن اینو کنتی ایوانویچ کار ساده‌ای نبود. او می‌دانست چه پاسخی بدهد.

– خوب، چه خبری گرفته‌ای؟ تو بشمار. او می‌آید. من می‌گویم: او می‌آید.

نادکا برافروخته و ستیزجویانه همه را مورد خطاب قرار داد:

– می‌بینید. فکر نکنید که او نمی‌آید. می‌آید و حساب و کتاب‌های تو را به هم می‌ریزد. برای همین باید او را هم به حساب آوری. نه شش نفر بلکه هفت نفر – این طور بگو.

– پس مال من هم می‌آید.

ورا آرلوا آهسته و بی‌آن که به دیگران بنگرد گفت:

– مال تو را نمی‌دانم، اما مال من می‌آید.

زن‌ها ناشیانه به گفت‌وگو پرداختند:

– هر چیزی می‌تواند اتفاق بیفتد... او در کاردا پیش مادر ناستازیا...

– می‌گویند در براتسک دوبار خبر مرگ یک نفر را آوردند و انگار

هر بار هم یک جوری از پا درآمده بود. بعد یک دفعه او دم در سبز می‌شود... باور کردنی نیست.

در این هنگام آسیابان، پدرزرگ استپان، را آوردند. نستور او را گت‌بسته و لوله‌ی تفنگ را به سویس نشانه رفته آورده بود. کسی نیندیشیده حرفی زده بود و نستور هم از روی نادانی همان را انجام داده بود. پیرمرد در آستانه در ایستاد و در سکوت با چشمان کوچک خود که بر بالای آن ابروانی انبوه قرار داشت، میز را برانداز کرد، در نگاهش نه شگفتی، نه وحشت، هیچ کدام دیده نمی‌شد؛ هیچ چیز، گویی در انتظار همین بود که اکنون به چشم می‌بیند.

نستور سرش را بالا گرفت و نه مردم را، بلکه بیش‌تر تصاویر روی

دیوار را مورد خطاب قرار داد و غرید:

– این عنصر دست‌نیافتنی به دستور شما تحویل داده می‌شود. او در

آسیاب خود را مخفی کرده بود.

— نستور، تو یک کله پوکی. نادکا پیش از همه به خود آمد.

— ما چه طور با چنین کله پوک تمام عیاری نیست و نابود نشدیم؟

— پدر بزرگ!

یک دوجین دهان بود که به آه و ناله باز شد.

جماعت همچنان که یکدیگر را هول می دادند و به میان حرف هم می پریدند، به سوی او شتافتند، طناب را از دستانش گشودند و او را سر میز نشاندند و با صدای بلند در گوشش فریاد برآوردند:

— پدر بزرگ، جنگ تمام شد!

— پدر بزرگ، پدر بزرگ عزیز، تو کجا بودی؟

— و ما این جا بدون تو. تو را فراموش کردیم. تو عصبانی نباش. همگی ما عقلمان را از دست داده ایم.

— یک دفعه یادمان آمد که یک نفر این جا نیست. چه کسی نیست؟

پدر بزرگ نیست. خدای من!

او بدون ادای کلامی، آرام در حالی که نشان می داد همه چیز را درک می کند، سر بزرگ و پرموی خود را بدون شتاب و حکیمانه به علامت بخشش تکان داد. زنان با نگاه به او به گریه افتادند. تنها اکنون، هنگامی که آخرین انسان زنده در آتامانوکا از طریق آنان پی به واقعیت برد، آن ها خود نیز باور کردند که جنگ پایان یافته است.

همه، قایق‌های خود را درون آب انداختند و کمی آن‌ها را به این سو و آن سو راندند، اما میخه‌ایچ به عمد از خود شتاب به خرج نمی‌داد. قایق او که هنوز حتا درزگیری نشده بود، وارونه، به تنهایی در ساحل افتاده بود. همه چیز جان ناستیونا را به لبش رسانده بود، با این همه بر آن نبود که پدرشوهرش را به شتاب وادارد. او نباید نشان می‌داد که به قایق نیاز دارد. اما تاب تحمل آن را نیز نداشت که دست روی دست بگذارد و بی‌خبر از آندری، منتظر بازشدن راه به‌سوی او باشد. گمان می‌برد که اکنون که جنگ پایان یافته، باید تصمیمی درباره‌ی سرنوشت او گرفته شود، یعنی درباره‌ی سرنوشت خودش نیز، به این دلیل باید هر چه زودتر آندری را ببیند و از تصمیم او با خبر شود. در همه‌ی این چند هفته که بر او مانند چند سال گذشته بود و آن‌ها همدیگر را ندیده بودند، ناستیونا بارها آماده‌ی بال گشودن و پرواز به‌سوی او بود، تا به او آرامش بخشد و خود نیز آرامش یابد. به گمان او، حال که تابستان با تمام زیبایی خود فرامی‌رسید و سبزه از زمین سر برمی‌آورد و جنگل را سراسر سبزپوش می‌کرد و آنگارا نیز که از قید بار یخ رها گشته بود، با جریان پرتلاطم و رنگ نیلگون خود انسان را مسحور خویش می‌ساخت و اکنون که روح آدمی حساس‌تر و تأثیرپذیرتر از همیشه بود، آندری هم نمی‌توانست تاب آورد و کاری انجام ندهد. ناستیونا خواب‌های پریشان، نامفهوم و رازآلود دیده بود. خواب دیده بود

که انگار کسی او را غلغلک می داد، موجودی ناشناس و نامرئی، و او که از خنده ریشه می رفت و به قصد فرار به حرکت درمی آمد، در درون بستر با پاهایش تلاش می کرد تا خود را زیر لحاف پنهان سازد. گاهی او با گاوشان، مایکا، به گفت و گو می پرداخت و گاو با فرزانی و زیرکی به او پاسخ می داد؛ و زمانی او که زنی بالغ و شوهردار بود، به خودش (دختری کوچک از اهالی اطراف ایرکوتسک) شنا کردن در آنگارا را می آموخت؛ و گاه خوابی دیگر. ناستیونا با قلبی پرتب و تاب بیدار شد و دیری بی حرکت دراز کشید، او از هر جنبشی هراس داشت و همچنان به آندری می اندیشید و او را با عشقی تلخ و مهرآمیز دوست می داشت. او آندری را با احساس همدردی دوست داشت و عاشقانه برای او دلسوزی می کرد؛ این دو احساس به گونه ای ناگسستنی از درون به هم درآمیخته و به گوهری یگانه بدل شده بودند. ناستیونا با خود کاری نمی توانست بکند. او آندری را محکوم می کرد، به ویژه اکنون که جنگ پایان یافته و او گمان می کرد که آندری نیز می توانست مانند دیگرانی که زنده مانده بودند، زنده و سلامت بماند، اما گاهی که او را تا سرحد خشم و تنفر و در اوج نومیدی محکوم می کرد، از موضع خود عقب می نشست: آخر او همسر آندری بود. حال که چنین است یا باید به طور کامل از او رویگردان شود و مانند خروس دم دروازه جار بزند: من، من نیستم و گناه هم به گردن من نیست، و یا باید با او تا پایان، حتا تا زیر چوبه ی دار برود. بیهوده نیست که می گویند: دو نفر که با هم پیوند زناشویی می بندند، بار دیگر در درون یکدیگر متولد می شوند. کار برای آندری هزار بار دشوارتر است، او را خطر مرگی تلخ و ننگ بار تهدید می کند و او خود را به هیچ کس نشان نمی دهد تا از او به بدنامی یاد نکنند. او گناهکار است — چه کسی می گوید که گناهکار نیست! — اما اکنون از کجا باید نیرویی یافت که بتواند او را به سرجایش بازگرداند، جایی که مقرر گشته بود او آن جا باشد، اما نیست. او آماده بود که همه چیز را برای به دست آوردن آن نیرو قربانی کند، اما کجاست آن نیرو؟

نه، باید هر چه زودتر آندری را دید و فهمید که چه چیز در سراو می‌گذرد.

شکم ناستیونا برآمده بود و شب، زمانی که آن را برهنه دید، برآمدگی کاملاً آشکار بود. ناستیونا که به نرمی و مهربانی آن را نوازش می‌کرد بر جای خشک‌ش زد، آن‌گاه پس از کمی دل‌آسودگی در این نخستین مرحله باز هم بیش‌تر شگفت‌زده شد، آرام خود را از جا کند و به تنهایی، به جایی شگفت‌انگیز و تابناک پرگشود و در خاموشی و خلاء آن همه چیز را در جهان به باد فراموشی سپرد. در آن تنهایی هر ذره از دریای وجود خود را می‌دید و حس می‌کرد و بار و بری را نیز می‌دید که می‌رفت به جنین مبدل شود؛ تماس با این موجود کوچک همه چیز را برای او مطرح می‌کرد؛ چگونه قرار گرفته و چگونه با خواستی پی‌گیرانه شیرهی جان مادرانه‌اش را می‌مکد. این، همان‌طور که آندری می‌خواست، یک پسر کوچولوست. او کمی ناستیونا را هراسان ساخت: اگر دختر بود، این امید بود که از پی او کودکانی دیگر، خواهر و برادرانی از پدر و مادری واحد نیز پا به کران هستی نهند، اما پسر می‌تواند تنها بماند. ولی او پس از بازگشت از درون حساس و مدهوش خود، در این‌باره به اندیشیدن پرداخت. هنگامی که گویی از کناری به گوشداری خود می‌نشسته، در راه بازگشت به خویشتن با هوشمندی خرد و ناچیزی پی می‌برد که در کجاست و بر او چه می‌گذرد. از آن روزی که راز بارداری‌اش فاش گردد هراس داشت، اما با این وجود خواهان آن بود که هر چه زودتر آن روز فرا رسد. در آن زمان دیگر لازم نیست شکم خود را پنهان کند، دیگر لازم نیست به پیرامون بنگرد و مراقب آن باشد که دیگران متوجه آن نشوند که او تنها نیست و کودکی در درون دارد. ولی انتظار آن روز هم ناستیونا را درمانده کرده بود. تا هنگام بزرگ شدن جنین (حدود یک ماه دیگر)، ممکن است متوجه نشوند، اما بعد خیلی زود با دیدن او، آه از نهادشان برمی‌آید. اغلب به نظرش می‌آمد که نیرویی او را به درون تنگنایی می‌کشاند و تا زمانی که او توان نفس کشیدن دارد، نگه می‌دارد و سپس وی را که شکنجه شده و

نیمه‌جان است، در واپسین دم به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. او موفق به دیدن این زندگی جدید نمی‌شد، برای او زندگی‌ای از این دست همان‌قدر تیره و پوشیده بود که آرامش ابدی.

ناستیونا باید فکری می‌کرد تا به گونه‌ای خود را به آن‌سوی آنگارا برساند. او نزد نگهبان راهنمای شناور، پدر ماتوی رفت. اتاقک او در نیم کیلومتری روستا، در کرانه‌ی بالادست آن، روی بلندی خوش‌منظره‌ای قرار داشت. پدر ماتوی برادر تنی اینوکتی ایوانویچ بود، اما دو برادر شناخت‌اندکی از یکدیگر داشتند. اینوکتی ایوانویچ آدم باوجه‌ای بود، در مرکز توجه قرار داشت، با سواد بود، از سیاست سر درمی‌آورد، تا پیش از جنگ بارها از روستا خارج شده و به دوردست‌ها سفر کرده بود و از جیک و پوک همه‌چیز سر درمی‌آورد. پدر ماتوی با آن که برادر بزرگ‌تر هم بود، اما نام پدری به او نمی‌آمد — پدر ماتوی تا این حد ساده، بی‌شیله‌پله و عادی بود — او در آتامانوکا دورتر از کاردا را ندیده بود. عضو تعاونی نبود، اما در فصل درو همواره به یاری اعضای تعاونی می‌شتافت. دلبستگی ویژه‌ای به جمع‌آوری نخود داشت، کاری که معمولاً مرده‌ها رغبتی به آن نشان نمی‌دادند، روی خرمنی از گاه می‌ایستاد و انتظار می‌کشید تا آنان علف‌های خشک را به بالا پرتاب کنند.

ناستیونا نزد پدر ماتوی رفت. او به یاد آورد که پدر ماتوی دیروز از ماکسیم والوگزین تقاضا کرد یک روز به او کمک کنند تا قایق‌ها را برای تابستان به آب بیندازد. او گفته بود:

— دیگر اصلاً نیرویی برایم نمانده است؛ به تنهایی ازعهده‌اش برنمی‌آیم. اگر بدون اجازه هم کسی را با خود ببرم، کار خوبی نیست. الان وقت دروست. من هم در موقع برداشت، اگر خدا بخواهد، کمک‌تان می‌کنم. نمی‌خواهم مدیون کسی باشم.

ناستیونا این گفت‌وگو را سرسری شنیده بود، اما اکنون شنیده‌ی خود را به‌خاطر آورد: خوب، حالا او باید آمادگی خود را برای یاری‌رسانی به گوش ماتوی برساند، شاید بعداً خواستش برآورده شود. چه‌طور او زودتر

چنین فکری به سرش نزده بود؟ ناستیونا که در زندگی شنا کردن نیاموخته بود، از کار کردن روی آب هراس داشت، اما شاید تنها برای یک روز بتواند بر هراس خود چیره شود. آیا اکنون باید از آن ترس داشته باشد؟

او شامگاهان که خورشید در پشت آنگارا، درست در همان نقطه‌ای گودافتاده در افق، که آندریوسکویه واقع بود، غروب می‌کرد به‌سوی اتاقک به راه افتاد. نیمی از رودخانه در حالت سایه روشن بود و به نظر می‌رسید که جریان آب در آن‌جا بسیار نیرومندتر و پرشتاب‌تر از نیمه‌ی روشن آن بود. بر روی آفتاب آب به روشنی، با اخگرها بازی می‌کرد و تأثیر کورکننده‌ای بر چشم‌ها داشت و گویی در حرکت خود دچار روی گردانی و چرخش و ایست می‌شد. ماهی‌ها اغلب شاد و سرخوش به جنبش افتاده بودند؛ از کوچک‌ترین آن‌ها که مایوسانه در هوا می‌جهیدند و پی درپی به سرعت خود می‌افزودند و بر سطح آب نقش‌های بیضی‌مانند می‌کشیدند و وقتی به تعداد آن‌ها افزوده می‌شد نقشی گردنبندمانند بر آب پدیدار می‌گردید، تا بزرگ‌ترین آن‌ها که در جایی دورتر، آب را از درون با هیاهویی خوشایند برای خود شکاف می‌دادند. در پایین سراسیمه‌ی ساحل هنوز یخ‌ها به‌طور کامل آب نشده بود - یخ‌های تیز، سوراخ سوراخ شده و کثیف که از آن‌ها جوی‌هایی جریان می‌یافت، جوی‌هایی که در شن‌ها و سنگ‌های مسیر نفوذ می‌کردند. هم‌شانه با ساحل، پرندگان ناشکیبا و چابک با دم‌هایی بلند و تیز در رفت و آمد بودند. این پرندگان در جایی که ناستیونا بزرگ شده نام دیگری دارند، اما در این‌جا به آنان دم‌جنبانک می‌گویند. همچنین نسلی از ماهی که در فرودست ساحل به‌طور گروهی زندگی می‌کنند در آن‌جا مالکا و در این‌جا آمولیاوکا نامیده می‌شوند، گویی به افتخار آمول، ماهی معروف بایکال، این نام را بر آن‌ها نهاده‌اند، در آنگارا چنین ماهی‌ای زندگی نمی‌کند. آمولیاوها با شنیدن صدای پای ناستیونا، ترسان آب را متلاطم کرده و به ژرفای آن هجوم می‌بردند و نیم‌دایره‌ای می‌زدند و دیگر بار از کنار انسان رد می‌شدند و یک‌چند در جهت حرکت آب شنا می‌کردند و در کنار ساحل گرد می‌آمدند. پرستوهای

ساحلی با صدای سوت مانند بر بالای سر ناستیونا پرواز می کردند، بوی تند رطوبت مشام را می آزرده؛ خیزابه‌ی کوتاه پرواز با تنبلی آب می پاشید، زیرا هوا آرام و گویی از پا افتاده بود؛ از دوردست، از دماغه‌ی بالای جزیره، هیاهوی آب به گوش می رسید. سایه یورش را آغاز کرده بود، پیشروی آن آشکارا دیده می شد و خورشید به سرعت غروب می کرد، باد ملایمی برمی خاست و دوباره فروکش کرد، گویی می خواست روز را به پایان برد. اکنون جریان آب بر بستر انگارا از کرانه‌ای تا کرانه‌ی دیگر پرشتاب تر شده بود؛ ناستیونا از کودکی بر این باور بود که جریان آب در تاریکی نیرومندتر و پرشتاب تر از روشنای روز است.

ماتوی به کار با قایق‌ها سرگرم بود، او نیز مانند نگهبان راهنماهای شناور چهار قایق داشت که همه دست ساز خودش بودند. روی صخره‌ها و خرسنگ‌ها، راهنماهای شناور برای حمل چوب، تازه رنگ شده (سه تا قرمز و دو تا سفید) و آماده بودند. ناستیونا از پله‌هایی که در سراسیمی ساحل کنده شده و روکش چوبی بر آن‌ها کار گذاشته شده بود پایین آمد و در حالی که کنجکاوانه به راهنماهای شناور نگاه می کرد با پیرمرد سلام و احوال‌پرسی کرد.

– خوب، پدر بزرگ! ما کسیم چه کسی را برای کمک به تو داد؟

– چه کسی را...؟

پیرمرد بدون شتاب دست‌هایش را در آب شست، آن‌ها را با شلوارش پاک کرد و از قایق بیرون آمد.

– ما کسیم، دختر جان، آدم حقه‌بازی‌ست. گفت هر که را می خواهی با خودت ببر، من حق ندارم برای این کار کسی را برگزینم.

پیرمرد در حالی که خم شده بود و چیزی را زیر پاهایش جست و جو می کرد، هن و هن کتان افزود:

– فتیله باید یک جایی همین جاها باشد (و توضیح داد) نگاه کن، چشم‌های تو بهتر می بینند. چنین فتیله‌های پهنی دیگر هیچ جا پیدا نمی شوند. همین الان توی دستم بود، کجا افتاد؟

فیتله زیر صندلی درون قایق پیدا شد. پیرمرد آن را در جیب خود پنهان کرد.

— من فقط برای دو تا از آن‌ها احتیاج به کمک دارم، بقیه را خودم می‌آورم. اما من بدون نفر دوم از پس آن دو تا بر نمی‌آیم. یکی برای پیش از رسیدن به جزیره، آن‌جا آب، خدا نصیب نکند، دیوانه است، در برابر آن مقاومت نمی‌شود کرد. دیگری، که آن هم سفید است، روبه‌روی تپه‌ی شنی پشت روستا، آن‌جایی که آن دماغه‌ی بی‌آب و علف وجود دارد. تو باید یادت باشد که آن‌ها سال پیش کجا بودند. قرمزها را خودم به تنهایی می‌برم. باید کسی را پیدا کنم، و گرنه همین امروز و فردا برای بازرسی می‌آیند. نمی‌خواهم بدتر از دیگران جلوه کنم.

— مرا با خودت ببر. هر چه در توانم باشد کمکت می‌کنم.
ناستیونا دوباره نگاهی به راهنماهای شناور کرد و با هراس به این نتیجه رسید که جابه‌جایی سفیدها از بقیه دشوارتر است.
— اما، پیرمرد با احتیاط اظهارنظر کرد و خاموش شد، نمی‌دانست که حرف ناستیونا را باور کند یا نه.

— اگر شوخی نمی‌کنی، چرا تو را با خودم نبرم. پس چه کسی را ببرم؟
راستی راستی جدی می‌گویی؟
— آری، پدر بزرگ. فقط بعداً شب برای مدت کوتاهی قایق را به من بده. می‌خواهم درختان بید را در جزیره ببرم. درختان ما در این وقت از سال دارند خشک می‌شوند.

— خوب، من می‌توانم در بریدن درخت‌های بید به تو کمک کنم.
— نه، نه، پدر بزرگ (ناستیونا هراس زده شد) من خودم می‌برم، سر فرصت و برای این که پیرمرد متوجه هراس او نگردد، افزود:
— خوب، آن‌جا دیده می‌شود...

— هرطور که بخواهی. به هر حال من حاضرم کمکت کنم، کار بدی نیست. دختر، خدا تو را از کجا فرستاد؟

پیرمرد از این کامیابی نامنتظر چشمان روشن اش را با مژه ها و ابروهای همان قدر کم رنگ، تنگ کرد و با خشنودی خاطر نفس های بلندی کشید.

— من هم‌اش غصه می خورم که پیش چه کسی سرم را خم کنم؟ هر کسی کار خودش را دارد. حالا که قرار است برویم، پس بیا زودتر برویم. کمی زودتر از همیشه بیدار شو. می آیی، گولم که نمی زنی؟

— می آیم، می آیم، پدر بزرگ. موقع طلوع آفتاب یا حتا زودتر. تو فقط به ما کسیم نگو که من خودم خواستم. بگو که تو مرا راضی کردی. دلم نمی خواهد که فردا برای شخم زدن بروم، خسته شده ام — یک کمی استراحت می کنم.

— باشد، باشد. البته. هر چه تو بخواهی می گویم.

ناستیونا می باید همه ی روز را بر روی رودخانه بگذرانند. آن ها در گرگ و میش صبحگاهی، آماده ی رفتن شدند، آن هنگام که هوا تازه و خنک بود و سکوتی ژرف و خواب گونه برقرار، و تنها همان صدای شرشر آب کنار تپه ی شنی به گوش می رسید که آن نیز به سختی از نجوای جریان آب قابل تمیز بود. آنگارا به نظر تیره و انبوه می آمد، با خیزابه های کوچکی در کرانه های آن که جریان وسط آب، میان این موج را با درخششی چربی وار و پهنار هدایت می کرد. آن ها با قایق بزرگ و محکمی، شبیه به قایق های ماهی گیری، که نیروی زیادی برای حرکت دادن آن و به دنبال کشیدن راهنمای شناور سنگین و بدقواره نیاز داشت، به راه افتادند. ابتدا با ریسمانی خود را به طرف بالا کشیدند، سپس ناستیونا در پشت سکان نشست و پیرمرد روی علوفه در کنار پاروی یک دستی. آن ها از ساحل دور شدند، از این پس ناستیونا می کوشید که به آب نگاه نکند و فقط به درون قایق خیره شود. او از اندیشیدن به این که به زودی باید با تمام قد و قامت در قایق بایستد و کاری انجام دهد و به پیرمرد یاری رساند، ترس داشت.

برای حمل نخستین راهنمای شناور حسابی عذاب کشیدند. در جهت نادرست پارو زدند و از پایین تر از جایی که باید می رفتند سر درآوردند و

همه تلاش‌هایشان برای این که کمی در جهت خلاف جریان آب وسط رودخانه حرکت کنند بی‌نتیجه ماند. امید بستن به آن نیز خنده‌دار بود. آب در آن‌جا با جریانی توانمند و مهارناپذیر و پرهیاهو در حرکت بود و قطره‌های آب به بدنه قایق پاشیده می‌شد. پیرمرد که خود را به‌خاطر ندانم کاری‌اش سرزنش می‌کرد، سرانجام تسلیم شد آن‌ها اکنون دیگر به سمت چپ پارو می‌زدند، زیرا ساحل سمت چپ نزدیک‌تر و ناستیونا بیش از همه خواهان رسیدن به آن‌جا بود؛ اما نه بدین گونه، نه با آن راهنمای شناور و پدربزرگ ماتوی. هنگامی که به ساحل نزدیک شدند، ناستیونا با اشتیاقی سوزان می‌خواست که بهانه‌ای بیابد و در آن‌جا توقف کند و پیرمرد را متقاعد سازد تا دم‌دمای شب به دنبالش بیاید تا این راهنمای شناور لعنتی را کار بگذارند. اما او می‌دانست که نباید دست به این کار بزند. آن‌ها استراحتی کردند و دوباره خود را به سمت بالا کشیدند، این بار بیش‌تر از بار پیش به عقب بازگشتند و از پیش سنگی را برای لنگرانداختن به جلوی قایق رها کردند، به گونه‌ای که باید آن را می‌کشیدند تا از جا کنده شود. تمام کار ناستیونا در پارو زدن و قایق را در جهت فرمان پیرمرد هدایت کردن خلاصه می‌شد. با نصب درست راهنمای شناور ماتوی پیر نفسی به راحتی کشید و به سیگار کشیدن مشغول شد و گفت:

— این سخت‌ترین قسمت کار بود؛ من پیش از همه برای روشن کردن و خاموش کردن آن راهی می‌شوم. می‌بینی آب چه‌قدر سرکش و وحشی‌ست، هیچ جور نمی‌توان حریفش شد.

به‌راستی نیز دومین راهنمای شناور را راحت‌تر کار گذاردند. ناستیونا خواستار آن بود که سومین راهنمای شناور را هم نصب کنند، چون هنوز وقت بود، اما پیرمرد سرپیچید و او را رها کرد.

— بس است، قرار ما برای دوتا بود. او با خشنودی خاطر گفت:

— من برای آن‌ها اصلاً نگران نیستم. من فردا آن‌ها را خودم یواش یواش می‌آورم. تا هوا تاریک نشده برو به هر جا که می‌خواهی. به تو کمک کنم یا نه؟

– پدر بزرگ، من خودم می‌روم.

– هر جور که می‌خواهی.

ماتوی قایقی سبک و سریع را به او پیشنهاد کرد، اما ناستیونا در همان قایق ماند؛ او دیگر به آن خو گرفته بود و از آن کم‌تر هراس داشت. ولی بودن در قایقی پرتکان در برابر هر موج و هر باد برای ناستیونا و هم‌انگیز بود: اگر ناگهان باد و طوفان سربگیرد و یا بلایی دیگر گریبان گیر شود، آن وقت همه چیز تمام است. کسی که لاک‌پشتی حرکت کند نیز به مقصد می‌رسد. انسان اگر در بستر بمیرد و یا در راه، نابه‌هنگام یا به‌هنگام، باید بی‌پرو برگرد روی خاک سفت زمین با زندگی بدرود گوید، ریه‌ها احتیاج به هوا دارند. ناستیونا تنها یک‌بار، خیلی پیش‌تر از شروع جنگ، غرق‌ی را دیده بود و اکنون به محض یادآوری آن صحنه، ترسی سهمگین او را دربر گرفت.

ناستیونا پیرمرد را در کنار کلبه پیاده کرد و از نوشیدن چای سر باز زد و به سرعت به پارو زدن پرداخت. اکنون که یک‌ه و تنها مانده و امکان دیدار با آندری را که او با همه‌ی راستی‌ها و ناراستی‌هایش به‌دست آورده بود (کدام راستی‌ها؟ تنها با ناراستی‌ها!)، زمانی که سرانجام این دیدار پس از حدود دو ماه زندگی جدا از هم نزدیک شده بود، بر وجود ناستیونا دودلی و خواستی احتیاط‌آمیز جنگ انداخت: ندایی بر او نهیب می‌زد که دیدار را به تأخیر اندازد و همه چیز را همان‌طور که هست بر جای گذارد. او اکنون به آندری چه خواهد گفت؟ جنگ پایان یافته است و یک‌سریاز دیگر، لوکا سمولین، چریک سابق که اکنون سن و سالی به‌هم زده است و به مردی کم‌حرف تبدیل شده، نیز به روستا بازگشته است. او ابتدا در سواره‌نظام خدمت می‌کرد و سراسر دوره‌ی جنگ را در کنار اسب‌ها، با شغل درشکه‌چی گذرانده است. سه روز پیش، میخه‌ایچ ناستیونا را واداشت تا درخواست‌نامه‌ای بنویسد و بخواهد که به جست‌وجوی آندری پردازند او در آن نامه خواهان خبر گرفتن از سرنوشت آندری شده بود. نامه را خود میخه‌ایچ به پستچی داده بود. سمیونونا در حال حاضر بهتر راه می‌رود،

بدون چوبدستی، - شاید گرما به یاری اش شتافته است - البته خوب است که او راه می‌رود، اما ناستیونا در راه رفتن او نشانه‌ای خاص و عاری از مهربانی نسبت به خود می‌بیند و به آن بدگمان است. دیگر چه؟ شکمش... این را او خود خواهد دید. چندی پیش هم جسارت به خرج داده بود و ساعت را به اینوکتی ایوانویچ فروخته بود، و صد البته با قیمت ارزان و آن‌چه را که اینوکتی ایوانویچ داده بود، او برای اوراق قرضه پرداخت: موعد پرداخت آن سر رسیده بود و چاره‌ای در کار نبود.

آندری به او چه خواهد گفت؟ به او چه باید گفت؟ ناستیونا نگاهی به او خواهد کرد و همه چیز را درخواهد یافت: در مدتی که یکدیگر را ندیده‌اند چه بر او گذشته است و چه افکاری در سردارد. مدت زیادی نمی‌تواند بر این روال ادامه یابد، باید تصمیمی گرفت. اما چه تصمیمی؟... به‌زودی زمان تشکیل دادگاه فراخواهد رسید؛ آیا دادگاه خلقی، دادگاه خودی خواهد بود؟ هیچ چیز در این جهان بی‌دلیل نیست.

خورشید هنوز آن بالا ایستاده بود، اما آب خنک بود و از شمال نسیمی می‌وزید. ناستیونا همیشه از این که در تابستان باد در جهت مخالف جریان آب حرکت می‌کرد در شگفت بود، - به نظر می‌آمد که رودخانه با حرکت پرتوان و دامن گستر خود باید بتواند هوا را نیز به دنبال خود بکشد.

ناستیونا بدون شتاب پارو می‌زد، آثار کار نامأنوس پارو زنی در سراسر روز، آن هم با پاروهای سنگین، نمودار می‌شدند: دستانش به درد آمده بود، پشتش از حرکت پیوسته و یکنواخت به خواب رفته بود و مورمور می‌شد. در گوش هایش صدای شرشر دلپذیر آب در هنگام پارو زدن طنین‌انداز بود. شرشری نرم، آهنگین، همچون صدای زنگ ناقوس‌های کوچک، محو شدنی. صدای دوم، صدای سنگین و غم‌انگیز و جیرجیرمانند پاروها که سینه‌ی آب را می‌شکافت. این صدا از کار ناستیونا سرچشمه می‌گرفت. در میان بستر رودخانه به‌سان بلندایی که از آن می‌توان کران تا کران چشم‌اندازها را نگرست، همه چیز قابل‌رویت بود. همه چیز در نوسان و

شناور بود: خانه‌های چوبی، جنگل، آسمان، مزارع واقع بر بلندی، ساحل، همه چیز ناستوار، در آسمان بر فراز آنگارا، نقطه‌ای کوچک. یک فرقی در پرواز بود و همه چیز را از بلندای آسمان زیر نظر داشت، و ناستیونا معلوم نیست از چه رو برای نخستین بار در زندگی دلش برای این پرنده زیانکار سوخت: او هم نان را به راحتی به چنگ نمی آورد. ناستیونا به تازگی به این نتیجه رسیده بود که حق محکوم کردن هیچ کس را ندارد — نه انسان، نه حیوان درنده، نه پرنده، زیرا هر یک از آن‌ها محکوم به زندگی‌ای هستند که عنان آن از اختیارشان خارج است و نیروی تغییر دادن آن را ندارند.

او ساحل پایین دست جزیره را در پیش گرفت، در سمت دیگر که به طرف روستا بسته بود، دگر بار خود را به طرف بالا کشید و در آن جا قایق را بر ساحل نشاند. اکنون تنها گذر از آبراهه باقی مانده بود سه بار کم تر از آن چه که تاکنون پاروزده بود. ناستیونا نه از سر خستگی از حرکت باز ایستاد، بلکه بر وجود او سستی و ناتوانی روحی دیگری چنگ انداخته بود. او در خود احساس سردرگمی و آشفتگی می کرد، آمیزه‌ای از شادی دیدار با آندری و هراس از این دیدار و نیز چشم انداختن به خطه‌ای که تاریکی آن را فراپوشانده بود، او باید روحش را به حالت عادی فرامی خواند و ساز ناهمساز درونش را با آن هماهنگ می ساخت تا یارای آن را بیابد که به حرکت ادامه دهد. ناستیونا نشسته بود و خیره به آب می نگریست و لبخند می زد، لبخندی خودخواسته و ساختگی که با یاری آن باید آرامش مانند سیل واره‌ای روغن گون در درون او جریان یابد. اما لبخند کارا نبود و ناآرامی از وجود او رخت برنست. ناستیونا اکنون دیگر لبخند بر لب نداشت، بلکه پنداری شکلک درمی آورد و به خاطرش آمد که چگونه ساعت را به اینوکتی ایوانویچ فروخته است. با این وجود، این خاطره هم نتوانست او را تسلی دهد:

اینوکتی ایوانویچ دیری ساعت را در دست هایش چرخاند، آن را به گوشش چسباند، به چشم هایش نزدیک کرد و با نگاهی تیز و کنجکاو

ناستیونا را برانداز کرد. معلوم بود که از ساعت خوشش آمده بود، اما بیش‌تر از خواست دستیابی به آن، خواست دانستن راز ساعت و روشن شدن این که چگونه و به وسیله‌ی چه کسی به این‌جا آورده شده، او را آزار می‌داد. او آن را به چشمانش نزدیک کرد تا ببیند اثری از هستی کسی بر آن نمانده است؛ امضایی، علامتی که نشانگر و روشنگر چیزی باشد. نه، هیچ نشانه‌ای برجای نمانده بود. او سرانجام پس از کمی انتظار و پنهان ساختن بی‌قراری خویش و عذاب دادن بیش‌تر خود و ناستیونا، با لحنی ظاهراً اتفاقی پرسید:

– آن را از کجا آورده‌ای؟ آندری فرستاده؟

ناستیونا پاسخی از پیش آماده در چننه داشت، او هم که سرگرم نوعی قایم‌موشک بازی با اینوکتی ایوانویچ بود، گفت:

– کدام آندری... آن را سال پیش در کاردا برای آندری خریدم. حالا هم لازم است که آن را بفروشم. به‌خاطر اوراق قرضه روی هیچ چیز نمی‌شود حساب کرد. آندری می‌آید و خودش یکی می‌خرد. مثل سنگ پشیمانم که آن را خریدم.

– چند خریدی؟

– دو هزار.

او از گفتن این که آن را در ازای یک اسلحه گرفته است (همان‌گونه که به میخه‌ایچ گفت) هراس داشت: همین که سر نخ را به او نشان دهی، او تمام کلاف را باز می‌کند و آن وقت قال قضیه کنده است.

– من چنین پولی ندارم، اینوکتی ایوانویچ سرش را تکان داد. گفت:

– آن وقت خودتان را بی‌چیز نشان می‌دهید. دو هزار روبل! آن را مثل دو

روبل به باد داده‌ای. چه کسی در کاردا آن را به تو فروخت؟

– خودم هم درست نمی‌دانم. مثل این که یک نفر نظامی که شنل به تن داشت. ساعت با تمام وجودش به من چشمک می‌زد، من هم آن را قاپیدم، بلوز و شالم را فروختم و همه را روی هم گذاشتم. ناستیونا الله‌بختکی دروغ می‌گفت و بی‌واهمه به سیمای اینوکتی ایوانویچ می‌نگریست.

— اگر الان بود مگر آن را می خریدم؟

— دوهزار روبل ندارم. من مثل تو آن طور خرپول نیستم. اینو کنتی ایوانویچ در حالی که همان گونه بادقت ناستیونا را برانداز می کرد ساعت را می سنجید و سبک سنگین می کرد.

— هزار روبل را با سختی و بدبختی می توانم جور کنم ولی بیش تر نه.

ناستیونا فکری کرد و آهی کشید:

— خوب، اگر می خواهی هزار روبل بده. من آن را به چه کس دیگری می توانم بفروشم؟ برای رفتن به کاردا هم باید یکی دو روز را به هدر داد. حالا وقت آن نیست.

اینو کنتی ایوانویچ هزار روبل را شمرد، اما حرف های ناستیونا را باور نکرد، ناستیونا این را در سیمای او خواند. نباید به نزد او می رفت، اما جز او هم به راستی کس دیگری در دسترس نبود: در آتامانوکا تنها در نزد او پول یافت می شد. جز آن هم چیز دیگری، چیزی برخلاف اراده اش ناستیونا را به سوی او می کشاند. اینو کنتی ایوانویچ دلبستگی سوزانی به آن داشت که رد پای بیگانگان را بو بکشد و بیش تر و زودتر از دیگران از هر چیز ممکن باخبر شود و سردر بیاورد.

— پس بو بکش، خودم یک تکه، که از بوی آن دهانت آب یفتد، برایت پرت می کنم. با دماغ درازت هر قدر که می توانی بو بکش، به زودی یک تکه ی دیگر هم برایت می آورم، ابایی هم ندارم.

او باید می ترسید: او که فرشته یا مریم مقدس نیست. نه، هر کار هم بکنی باز همه چیز برخلاف خواست تو پیش می رود.

ناستیونا به خاطر آورد که اکنون آندری باید در کلبه‌ی بالایی باشد، اما او نمی‌دانست که با قایق چه کند: یا از آن پیاده شود و آن را در رودخانه پنهان کند و یا آن را در مقابل جزیره بر ساحل رها سازد: از آن سمت دیده نمی‌شود، اما در این سمت اگر کسی پیدا شود، نمی‌توان آن را از دید او پنهان کرد. پس بهتر آن که آن را پنهان نکند. در این جا قایق به دلایل گوناگون به کار می‌آید! برای بریدن درختان بید برای پدرشوهرش که بتواند با آن چهر بسازد، زیرا در این جا بیش‌تر از هر جای دیگر درخت بید وجود دارد. میخه‌ایچ اشتباه می‌کرد که می‌خواست برای آوردن ترکه به جزیره برود؛ به جزیره، نه دورتر، اما فرقی نمی‌کند، هر دو یکی‌ست. او به میخه‌ایچ خواهد گفت که ترکه‌ها را از جزیره بریده است، میخه‌ایچ شگفت‌زده خواهد شد، اما اعتراض نخواهد کرد: به‌راستی، او خودش گفته و ناستیونا هم انجام داده. چه اعتراضی دارد بکند اگر او کار خوبی برایش انجام داده است. اما او همه جا زیر نظر است و کسی حرفش را باور ندارد، حتا در جایی که دلیلی برای آن وجود ندارد.

این بار هم چنین می‌نمود که او زیر نظر بوده است. ناستیونا به سختی قایق را به ساحل رساند و نگاهی سطحی به اطراف افکند و در صدد قدم گذاشتن به ساحل نزدیک‌تر برآمد، از درون بوته‌ها که به گونه‌ای انبوه در سمت راست آب آویزان بودند، کسی بیرون آمد. ناستیونا متوجه خروج او

نشد، تنها صدای سنگ ریزه‌ها را از پشت سر شنید و هراسان روی گرداند و او را دید که بر قایق خم شد و با حرکتی سریع آن را به روی صخره‌ها کشاند. ناستیونا فریاد زد.

او در حالی که هنوز کمر راست نکرده بود گفت:
— چرا همین طور آن را این جا ولش می کنی؟ آب می بردش، و به نزد ناستیونا رفت.

آندری بود. ناستیونا با قلبی آکنده از هراس و شادی، با تنی لرزان و زبانی بند آمده، خود را در آغوش او رها کرد، اما آندری نگذاشت که ناستیونا او را به برکشد، بلکه او را به پشت بوته‌ها برد تا از سمت آنگارا دیده نشوند و در آن جا او خود ناستیونا را به برگرفت و نفس نفس زنان به سیمای او نگریست.

— من می دانستم که تو امروز می آیی، از صبح می دانستم.
او چون این گونه از نزدیک ناستیونا را می دید چشمانش را تنگ کرد و نفس زنان زیر لب گفت:

— صبح صدایی را از طرف رودخانه شنیدم و تو را شناختم. حدس زدم که داری می آیی. تمام روز را کشیک می دادم. بعد دیدم که داری پارو می زنی.

آندری او را محکم تر در آغوش کشید.
— آرام باش، خرس گنده.
ناستیونا او را پس زد و شکمش را به رخ او کشید.
— له اش می کنی. مگر نمی بینی؟

آندری که از شادی سرمست شده بود پرسید:
— بچه است؟

ناستیونا جواب داد: پس فکر می کنی زیادی آش خورده‌ام؟
آندری که خندیدن را فراموش کرده بود، با ناشی گری و با صدایی بریده خنده‌ای سر داد و با احتیاط و در حالی که سفت بودن شکم او را

می آزمود، با پنجه‌ی بزرگ دستش آن را لمس کرد. این تماس برای ناستیونا دلنشین بود. ناستیونا با مهربانی از ژرفای سینه نفسی کشید.

آندری گفت من اصلاً آن را حس نمی‌کنم.

— چه‌طور حس نمی‌کنی...

ناستیونا کف دست او را روی برآمدگی شکمش، آن‌جا که تکیه‌گاه جنین بود، گذاشت:

— حس می‌کنی؟

— انگار یک چیزی هست.

— انگار!... خودت انگار هستی! هست، چه جور هم هست. من می‌دانم، یک پسر است.

— می‌دانم. (آندری پوزخندی زد) از کجا می‌دانی؟

— پس بگوییم دختر است، وقتی پسر است؟

— آندری جواب داد تو اول آن را بزا.

— می‌زایم. چرا نزایم؟ تا حالا کسی بچه‌اش برای همیشه آن‌جا نمانده.

این حرف‌ها برای ناستیونا اسباب تفریح و خنده شده بود.

اما هنگامی که به آندری دقیق‌تر نگاه کرد خشکش زد و همه‌ی هیجان سعادت‌آمیزش از دیدار نامنتظر و ناب‌هنگام او فروکش کرد. سیمای او تکیده و خشکیده شده بود، حتا از زیر ریشش دیده می‌شد که چگونه گونه‌هایش آویزانند. چشم‌هایش با حالتی یخ زده، گویی از ته چاهی ژرف نگاهی پردرد به بیرون می‌انداخت. ریش او دیگر نه به رنگ مشکی، بلکه کثیف و خالدار و ژولیده بود و او را درهم ریخته‌تر از معمول نشان می‌داد. او همواره سرش را به جلو خم می‌کرد، گویی در حال نگرستن و گوش دادن به چیزی در مقابل خویش است؛ همان‌گونه نیز بود. چندی پیش او موهایش را دسته کرد و قیچی را روی آن گذاشت و چید. موهایش به گونه‌ای نامرتب از سرش آویخته بود. حالت چشمانش بیش از هر چیز ناستیونا را به وحشت می‌انداخت: پس از آخرین دیدار چشمانش به شدت دگرگون و به انبانی پر از غم‌واندوه بدل گشته و هرگونه احساسی

جز احساس توجه و هشدار را از دست داده بودند... زمانی که آندری متوجه نگاه‌های پردرد ناستیونا به خود شد، از کوره دررفت:

– خوش نیست نمی آید؟

– آندری...

ناستیونا صورتش را بر سینه‌ی او فشرد تا از پاسخ دادن طفره رود و از آن‌جا، از روی سینه‌ی او، با لحنی نارسا و خفه آن‌چه را که مهم‌تر می‌دانست، نجوا کرد:

– آندری، تو هنوز نمی‌دانی، جنگ تمام شده است.

– می‌دانم (او آرام گفت) می‌دانم.

ناستیونا خود را پس کشید:

– از کجا می‌دانی؟ چه کسی به تو گفت؟

– صدای تیراندازی و ترقه‌بازی شما را شنیدم.

– آری، تیراندازی کردند... آهان.

– الان چشم‌ها و گوش‌های من این‌طور شده‌اند... از راه دور می‌بینم و می‌شنوم. - او یا مسیر گفت‌وگو را تغییر می‌داد، یا به خودستایی می‌پرداخت. خودش به خودش حسادت می‌ورزید. صبح شما در آنگارای بزرگ پارو می‌زدید و من از پیش می‌دانستم که به این‌جا می‌آید. از آن‌جا، از بالای تپه، از کلبه همه چیز را شنیدم و همین که به ساحل کناری رودخانه رسیدید، تو را شناختم.

ناستیونا آهسته و ییگانه‌وار در حالی که به چیز دیگری می‌اندیشید، گفت:

– من تقریباً هیچ چیز برای تو نتوانستم بیاورم، - فقط کمی نان و تخم‌مرغ

آورده‌ام. می‌ترسیدم بفهمند.

– من احتیاج ندارم. الان تایگا به من غذا می‌دهد. ناستیونا من فقط به

یک توری احتیاج دارم. به زودی پشه‌ها می‌آیند و بدون توری بدنم را تکه‌پاره و آتش و لاش می‌کنند.

– توری... آه، چه‌طور من توری را فراموش کردم؟

– دفعه‌ی دیگر بیاور.

– می‌آورم.

او به فکر فرو رفت که از کجا توری پشه‌بند برای آندری تهیه کند. پشه‌بند خود آندری که از موی اسب بافته شده بود، از مدت‌ها پیش درب و داغان شده بود و به دردخور نبود و جز آن در خانه توری دیگری یافت نمی‌شد. باید از جایی آن‌را به دست آورد؛ پشه‌ها بدتر از حیوانات درنده هستند. او در این‌جا تنه‌است و پشه‌ها به او حمله‌ور خواهند شد.

آن‌ها همچنان در کنار یکدیگر، پیش درختان غان جوان تازه‌شکفته و هم‌قد و قامت خودشان ایستاده بودند. برگ‌ها باز شده، اما هنوز کمرنگ و کوچک و دارای شیارهای ژرف بودند.

در روشنایی بین درختان غان آنگارا دیده می‌شد. جزیره جلوی دید روستا را گرفته بود؛ خورشید غروبگاه با پرتو مایل خود آنان را به ستوه آورده بود. ساحل این‌جا دامن‌گستر و زیبا بود - از دل درختان گیل‌اس وحشی و درختان غان که این‌جا و آن‌جا، در سبزه‌زارها پراکنده بودند، به سختی شبی که سر به‌سوی آب می‌نهاد، محسوس بود. کرانه‌ی خاموش گویی خود را در آن‌جا پنهان ساخته و پای هیچ‌کس به آن‌جا نرسیده بود. در سبزه‌ها پرندگان کوچکی و بی‌سروصدا با پشت راه راه شبیه به سنجاب و سری بزرگ در تکاپو بودند. تنها از دوردست، از همین کرانه، مرغ کوکویی با سماجت هرچه تمام‌تر آرامش محیط را برهم می‌زد. ناستیونا به هنگام پارو زدن بر روی آب نیز اشتیاق فراوان به شنیدن داشت، اما نه بی‌دلهره، او توانست تا آن وقت دویست بار نغمه‌ی کوکو را بشمارد؛ با خود اندیشید: زنده باشی، حالا دیگر لازم ندارم. آندری در حالی که به پیرامون می‌نگریست پرسید:

- می‌آیی به کلبه برویم یا نه؟

ناستیونا با تردید گفت: شاید آن‌جا دور باشد، از قایق خیلی دور

می‌شویم... می‌دزدندش.

- کسی این‌جا نیست...

ناستیونا به‌سوی قایق رفت و بقچه‌ی مواد غذایی را برداشت. اما آن‌ها به

کلبه نرفتند؛ در جست‌وجوی جایی برای اتراق کردن، به مرغزاری خلوت

و ساکت برخوردند که کنده‌ی درختان سپید و محکم، مانند استخوان آن را گویی با رسم خطوطی به دو بخش تقسیم کرده بود. آن‌ها بر روی کنده‌های درختان نشستند. ناستیونا بقچه را به آندری داد؛ آندری که به نقطه‌ای در دوردست خیره شده بود بدون شتاب آن را گشود، اما با دیدن نان نتوانست خویشتن داری نشان دهد و با دندان‌هایش به آن حمله ور شد. ناستیونا که سعی داشت نگاه خود را از او که با ولع هرچه تمام سرگرم خوردن بود، بدزدد، از روی کنده‌ی درخت پایین آمد و بر زمین نشست و پاهایش را که در قایق مثل چوب خشک شده بودند، دراز کرد. اما پس از آن سرش را بلند کرد و پنهانی و زیرچشمی به تماشای او پرداخت. ناستیونا شگفت‌زده شده بود، شگفت‌زده نه به خاطر او و گرسنگی‌اش، بلکه به خاطر آن که این مرد ژنده‌پوش و فراموش‌شده که خرده‌های نان از ریشش آویزان است، همان کسی است که او به خاطرش شب‌ها را با بی‌خوابی گذرانده و با تمام وجود آرزوی دیدار او را داشته است. خدایا، چه قدر احساسات آدمی ناپایدار و آشفته و تا چه اندازه بلندپرواز و تغییرپذیرند! آیا او برای رسیدن به این انسان به این جا آمده است، به خاطر او این همه سختی را به جان خریده است، این همان است که روح او را چنین وحشتناک و دل‌خواسته تسخیر کرده است؟ باور کردنی نیست. اما ناستیونا به خود نهیب زد: آیا او نبود که در نخستین دیدار پس از فرار از جبهه از ناستیونا پرسید: برای رسیدن به چه کسی از جبهه فرار کردم؟ به خاطر چه کسی هیزم شکستم؟ او می‌توانست به آنگارا نیاید. قلبش از شدت اندوه و درد درهم فشرده شد: انسان هیچ چیز دریاره‌ی خود نمی‌داند، به خود بی‌اعتماد است و از خویشتن هراس دارد.

مرغ کو کو بدون تغییر صدا همچنان آواز می‌خواند، برای چه کسی عمر دراز پیش‌بینی می‌کرد؟ برای درختان، برای رودخانه یا برای سنگ‌ها. آب جلوی جزیره شرشر می‌کرد، در زیر تابش خورشید که پایین آمده بود، تار عنکبوت تازه بافته‌ای بر روی درختان می‌درخشید. نگاه انسان در فوران سرسبزی محیط غرق می‌شد، رایحه‌های نم‌دار و غلیظ مشام را خنک

می کردند. پروانه‌ای پس از فرار به درون چمنزار افتاد و در بوته‌زاری انبوه درغلتید و مدتی دراز یارای پرواز نیافت. اما چشم‌انداز آنگارا از میان شاخسار درختان در قاب نگاه می‌نشست و حتا عقبه‌ی قایق در پایین دست ساحل از آن‌جا دیده می‌شد. ناستیونا اغلب نگاهی به آن گله می‌افکند، هراسان بود نه آن‌قدرها به خاطر قایق؛ در کل از مصیبتی می‌ترسید و چشم به راه بلایی گریزناپذیر بود.

آندری غذا را خورد. برای آن که صحبت به بی‌راهه نرود ناستیونا بی‌درنگ پرسید:

– جنگ تمام شد، حالا چه سرنوشتی در انتظار ماست، هان، آندری؟
– نمی‌دانم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و ناستیونا هراسان شد، به نظرش آمد که با آرامشی بیش از اندازه «نمی‌دانم» را بر زبان جاری کرد و این بدان معنا بود که او نمی‌خواهد چیزی بداند.

– پس چه کسی باید به جای ما بداند؟ باید کاری کرد، آندری.

– می‌خواهی چه کار کنم؟

– چرا من بخواهم... اما... هیچ کاری نمی‌خواهی بکنی یا...؟ بگو.
او رو به سوی ناستیونا کرد و باز یک چند خاموش ماند و آنگاه نخستین واژه‌ها را برگزید و با قاطعیت پاسخ داد:

– چه کنیم؟ تو باید بزایی، این کار باید عملی شود. بمیر، اما بزا! معنای زندگی ما همین است. هرچه می‌خواهی بکن، اما بدان که باید بزایی. برای این کار آماده شو.

– او کلامش را نه تنها با قاطعیت، که حتا با بی‌رحمی آغاز کرد، ولی حالا به لکنت افتاده بود؛ ناستیونا به یاد آورد که لکنت زبان اغلب به سراغ او می‌آید، گاه بی‌جهت خشن می‌گردد و در همان حال شکوه می‌کند و چیزی نمانده است که زارزار بگرید یا از سکوت مداوم و از تنهایی، یا از چیزی دیگر.

آندری سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

— اما من؟ من چه کنم؟ تو حتماً بارها در این باره فکر کرده‌ای که شاید در آن جا هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتاد، نگو نه، من می‌دانم. خودم این طور فکر می‌کنم. حالا که جنگ تمام شده است، این طور فکر کردن تعجیبی ندارد. ممکن است راستی راستی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. من زنده می‌ماندم و حالا برمی‌گشتم. او به سمت ناستیونا خم شد و سیمای خود را به او نزدیک کرد و بیش‌تر از همیشه چشمانش را تنگ و آن‌ها را روی هم گذاشت و با صدایی هراسناک و گرفته و خفه به نجوا پرداخت:

اما اگر من صبر می‌کردم، الان شاید این جا پیش تو ننشسته بودم. هیچ کس نمی‌داند. اما من حالا این جا نشسته‌ام. تو از من نپرس، به من فشار نیاور. من تنها یک کار می‌توانم بکنم.

او قامت خود را راست کرد و دستش را به طرف پایین تکان داد.
— صبر کن، حرف مرا قطع نکن. من می‌دانم، من به تو اعتماد دارم. من آن وقت به تو گفتم تا تابستان. الان تابستان رسیده است. از زمانی که تو در کولاک برف پیش من آمدی زیاد نگذشته است و امروز تو با جریان آب به این جا آمده‌ای. هلاک شدن، ناستیونا، شوخی نیست، با این وجود از آن گریزی نیست. چهار ماه زندگی در این جا برای من مثل چهل سال بود. سی سال هم عمر خودم. می‌گویم هلاک شدن شوخی نیست، اما من باید بدانم که بیهوده هلاک نمی‌شوم. می‌خواهم باور کنم که من هنوز به درد تو می‌خورم و تو نه به خاطر من، بلکه به خاطر خودت به این جا می‌آیی. برای این که تسکینی برایت باشد.

— اما من حالا نمی‌دانم برای چه کسی به این جا آمده‌ام.

— به همه چیز تف بینداز، همه چیز را فراموش کن — بزا. بچه راه نجات ماست. تو هم در این میان آلوده‌ی وضع من شده‌ای. تو آدم باوجدانی هستی، تو آرام نداری. پس از زاییدن راحت‌تر خواهی بود. بچه تو را از بلا نجات می‌دهد. مگر در این جهان گناهی وجود دارد که بچه‌های ما نتوانند آن را بپوشانند! چنین گناهی وجود ندارد، ناستیونا. من منتظر تو بودم، هر ساعت منتظرت بودم تا به تو بگویم: آماده شو. قلبت را از سنگ کن و

دریچه‌ای ببند، گوش‌هایت را بگیر و گوش نده که مردم دریاره‌ی توجه می‌گویند. می‌دانم تو به وضع بدی دچار می‌شوی... تحمل کن، ناستیونا. اما کاری کن که او آسیب نبیند. اگر تاب نیاوردی و طاقتات طاق شد، بیا این‌جا. من منتظر می‌شوم. من برای تو زندگی می‌کنم، جز این من کاری در این‌جا ندارم. اگر اذیت کردند خدمت همه‌شان می‌رسم، همه را به آتش می‌کشم، به مادرم هم رحم نمی‌کنم...

او پرتب و تاب و با چشمانی دیوانه‌وار که به آنگارا دوخته بود، سرش را به درون شانه‌ها فرو برد.

— آندری! آندری! — ناستیونا ترسید.

آندری نگاه بی‌فروغش را به او دوخت و در حالی که با خشم خود مبارزه می‌کرد و خود را از آن کنار می‌کشید و آزاد می‌کرد، مدتی طولانی سکوت اختیار کرد. ناستیونا نیز نمی‌دانست چه بگوید. با حالتی غریب و مسخره ناگهان به خاطر آورد که چیزی برای بریدن ترکه‌هایی که به خاطرشان به این‌جا آمده است ندارد: نه چاقویی، نه تیشه‌ای، هیچ چیز با خودم نیاورده‌ام. نه، در وجود هر یک از انسان‌ها با دست‌ها و پاهایی برای یک نفر، انسان‌های دیگری نشسته‌اند، که او را به جهت‌های گوناگون می‌کشاند و شقه‌شقه‌اش می‌کنند تا به درون گور ببرند. اما این بیچاره باز هم می‌گوید روح بیگانه مانند تاریکی‌ست، گویی حتا ذره‌ای نیز از روح خویش خبر ندارد.

ناستیونا از نشستن روی زمین سرد یخ کرد، برخاست و روی کنده‌ی درخت نشست. آندری به او نزدیک‌تر شد، اما آن‌گونه که ناستیونا فکر می‌کرد او را در برنگرفت، و مانند آونگی به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. خورشید دیگر از چمنزار رخت بریسته و به سمت رودخانه رفته بود. در عقب قایق پرنده‌ای دم می‌جنباند و می‌جهید؛ پرواز می‌کرد، پنهان می‌شد و بار دیگر در حالی که با کرنش‌های شتاب‌آلود به آب نگاه می‌کرد در همان‌جا جلوه‌فروشانه پدیدار می‌شد. در خاور، در آن کران که خورشید

بالا می آمد، خطوط سفید و سبکبال ابرها چهره‌نمایی می کردند، ناستیونا با دل‌نگرانی اندیشید آیا هوا آبستن تغییر است؟

آندری به طور غیرمنتظره گفت:

— شاید به سمت رودخانه‌ی لنا بروم.

— به طرف لنا؟ (ناستیونا شگفت‌زده شد) چرا؟

— در آن‌جا دوستی داشتم، با هم می‌جنگیدیم. کولیا تیخونوف.

او آب دهانش را فرو داد، گویی در گلویش چیزی را فشار می‌داد، و

تکرار کرد:

— کولیا تیخونوف. راستش ما در رسته‌های مختلف خدمت می‌کردیم:

من در رسته‌ی اول، او در رسته سوم. رسته‌ها به نوبت برای اکتشاف اعزام

می‌شدند. ما زیاد همدیگر را نمی‌دیدیم، ولی از هر امکان کوچکی برای

آن استفاده می‌کردیم. او هنوز مجرد بود... ازدواج که می‌کرد مرد خوبی

می‌شد. ساده و مهربان. همه‌فن حریف بود. او آخرین پیراهنش را می‌بخشید

و آخرین جیره‌اش را به تو می‌داد. روی گونه‌اش گودی زخمی دیده

می‌شد که به صورتش می‌آمد. در نوجوانی در یک دعوا با یک چنگک

صورتش را به آن روز انداخته بودند.

من و او با هم عهد بستیم: هر کدام که کشته شدیم، دیگری برود و

همه چیز را تعریف کند. او از منطقه‌ی لناست و من از منطقه‌ی آنگارا،

هم‌ولایتی هستیم و راه دوری نباید رفت. او آدم عجیبی بود. به او گفتم

اگر هردومان کشته شدیم چه؟ او گفت: هردومان کشته نمی‌شویم، در این

حالت باید آنگارا و لنا به یک محل بریزند.

آندری اندکی سکوت کرد و نفسی طولانی و ژرف کشید.

— من سوادم را به رخ او کشیدم: همین جوری هم آن‌ها به هم

می‌پیوندند و به دریا می‌ریزند. او پاسخ داد: اما دریا یعنی مرگ. آن‌ها تا

وقتی که در مصب خود جریان دارند، زنده هستند، دریا یعنی مرگ. پس

از مرگ ما هم به هم می‌پیوندیم. نزدیک‌های صبح وقتی که ما از عملیات

اکتشافی برمی‌گشتم، به من گفتند: جسد کولیا را آورده‌اند. شاید بروم و همه چیز را تعریف کنم. او بی‌درنگ ادامه داد:

— من می‌دانم کجا چال شده است، خودم او را چال کردم. مرد است و قولش. قول را باید عملی کرد.

— چه‌طور می‌روی؟ ناستیونا با احتیاط پرسید.

— وانمود می‌کنم که از راه دور آمده‌ام. ده او کوچک است. کمی می‌نشینم و حرف می‌زنم و برمی‌گردم. وقتی او را چال می‌کردیم، گریه نکردم، آن‌جا گریه کردن رسم نبود. چندی پیش به یادش افتادم و گریه امانم نداد. ناستیونا، من آدم بی‌رگ و بی‌احساسی نیستم. اما آدم اگر بی‌رگ و احساس باشد بهتر است، راحت‌تر است. آدم همه‌اش فکر می‌کند، تا مرز جنون، این فکرها ریشه‌ی آدم را به آتش می‌کشد... به آتش می‌کشد، آتش... فکر می‌کنم اگر بروم و اعتراف کنم، سزای اعمالم را می‌بینم: هر چه جزا بیش‌تر، همان‌قدر بهتر. سزای تو این است، بگیر. برای چه دست روی خودم بلند کنم، بگذار دیگران این کار را تمام کنند که وظیفه‌شان است، مسئله‌ی من با مرگ من حل‌شدنی‌ست. هم آن‌ها راحت می‌شوند، هم من.

— ناستیونا خشکش زده بود و تلاش می‌ورزید که با دقت هرچه تمام‌تر به حرف‌های او گوش فراده‌د، اما او سرش را بلند کرد و با قاطعیت و حرکاتی سنجیده تکان داد:

— نه، نمی‌روم. به‌خاطر خودم نمی‌ترسم؛ تیرباران شدن روح مرا شاد می‌کند. آن‌جا دست کم کسی هست که آدم را زیر خاک کند، اما این‌جا هیچ‌کس نیست که مرده‌ی آدم را از زمین بلند کند. نمی‌خواهم باعث سرشکستگی شما شوم. اگر بفهمند که بچه مال من است، تو را تکه پاره می‌کنند. مسئله‌ی من چیز دیگری‌ست، تو چرا؟ بچه‌ی ما انگشت‌نما می‌شود، او تمام عمر باید رنج ببرد. نه، نمی‌روم. تو می‌پرسی: چه باید کرد؟ فکر می‌کنی من از خودم نمی‌پرسم چه باید کرد؟ صبر می‌کنیم؛ باید همه چیز روشن شود. شاید به سمت رودخانه‌ی لنا بروم و شاید هم بترسم و نروم. ناستیونا، من از دور شدن از تو واهمه دارم. من فقط در پیش تو می‌توانم

نفس بکشم. صبح که از خواب بیدار می شوم، فکر می کنم: حالا ناستیونا دارد چه کار می کند - از جایش بلند شده یا نه؟ در طی روز که برای خودم می گردم، فکر می کنم: ناستیونا الان کجاست؟ با چه کلماتی مرا به خاطر می آورد؟ می گویم: تحمل کن، ناستیونا، تحمل کن. ساکت باش و زیانت را نگه دار. خدا نکند که حرفی به کسی بزنی. تو تنها زن من نیستی آدم با زنش در خانه زندگی می کند، تو برای من تمام دنیا هستی، برای من همه چیز با تو شروع و به تو ختم می شود.

- این طور حرف نزن، آندری، چرا این طور می کنی؟

او خود را به آندری چسباند و قلبش از شادی ناشیانه و پرتشویشی سرشار گردید، مانند آدم سرگشته ای که نمی داند گرگ و میش هوا از آن شب است یا صبح.

- من به اندازه ی کافی سکوت کرده ام، می خواهم حرف بزنم. یادت هست، در بیستم ماه ژوئیه، در روز ایلیا، ما با هم در پشت رودخانه، در بالای تپه درو می کردیم؟ در محل دروی خودمان علف کم بود، برای همین ما به آن جا رفتیم. هوا گرم بود، خرمگس ها ما را ذله کرده بودند، نمی توانستیم خوب داس بزنیم، جای همواری نبود. بدتر از همه این که نمی دانستیم باید درو کنیم یا نه. ظاهراً عید بود. مردم خود را آن قدر آزاد حس نمی کردند، ولی کار هم تعطیل بود. همان طور که در روز ایلیا مرسوم است، آسمان می غرید. یادت هست؟

- یادم هست، چه طور می تواند یادم نباشد؟ آخرین تابستان پیش از شروع جنگ بود. در آن تابستان تو از شغل حسابداری کنار رفتی و اینوکتی ایوانویچ جای تو را گرفت.

- آری. ما از دست همدیگر عصبانی بودیم. برای چه و به خاطر چه زهرماری، خودمان هم نمی دانستیم. به تو نگاه می کردم و با خودم می گفتم: باید چیزی به او بگویم که گریه اش بگیرد، تا من آرام شوم. می دیدم که تو با غضب به من نگاه می کردی و لب هایت را به هم فشار می دادی. آن چه که تو می خواستی بگویی، فهمش سخت نبود: کار را ول

کنیم و برگردیم به ده. اما نه، ما از فرط یکدندگی به نفس نفس افتاده بودیم و حرف نمی‌زدیم. ناگهان به جای رعد و برق باران شروع شد، بارانی دلچسب و گرم. سپس در آسمان برابر، یک دانه ابر هم نماند. بعد آسمان ابری شد، پیش از آن هوا صاف بود، صاف مثل شیشه. ما ایستاده بودیم و همدیگر را تماشا می‌کردیم. یادت هست؟ چه قدر خوب و شادی آور بود که باران شروع شد و من و تو با هم تنها بودیم و دعوا هم نکردیم. انگار آدم‌های دیگری پیش از ما آن‌جا بودند و ما تازه با هم آشنا شده‌ایم. این تغییر نه در یکی از ما، بلکه در هر دوی ما با هم اتفاق افتاد. برای چه این‌طور شد؟ آیا همه چیز به خاطر باران و به خاطر این بود که ما نمی‌خواستیم کار کنیم؟

— بعد رفتیم به مزرعه‌ی نخود...

— به آن‌جا دیرتر رفتیم. داس‌ها را انداختیم و افتادیم بغل هم. باران اصلاً خیس نمی‌کرد، برای خودش روی هوا بود. مثل دود بود یا مثل یک چیز مقدس. شاید باران ما را جادو کرده بود. تو گفتی برویم به مزرعه‌ی نخود. در آن وقت تو هر جا می‌گفتی من می‌آمدم. آری، آن زمان این‌طور بود...

— این ماییم که الان این‌جا نشسته‌ایم، آندری؟ یا آن آدم‌هایی که درو می‌کردند کسان دیگری بودند؟
آندری سرش را به پهلو خم کرد و در اندیشه‌ای دور و سنگین غوطه‌ور شد.

— نمی‌دانم. شاید نه این و نه آن، بلکه آدم‌هایی دیگر. جنگ بود... همه چیز بود. نه، (او ناگهان تکانی خورد) این ماییم، ما، ناستیونا. الان ماییم. در غیر این صورت که این خاطرات به یاد من نمی‌آمد. این ماییم. همه چیز از بین نرفته. همه چیز ما بد نبود، چیزهای خوب هم داشتیم، آری، راستی راستی؟

— چرا چیزهای بد را به یاد می‌آوریم؟

— همه چیز را باید به خاطر آورد، ناستیونا. همه چیز را باید به خاطر آورد، اما چیزهای بد را نباید بدون علت مثل لکهای ننگی نشان داد. — می دانی دیگر چه؟...

ناستیونا محو و سرزنده از یادآوری خاطراتی که قلبش را از نزدیک به طور حیرت انگیزی به تپش وامی داشت، دیگر به هیچ چیز توجه نداشت: این که او فراری، فراموش شده و ناپاک است، این آندری او بود، نزدیک ترین کس به او، کسی که ناستیونا با او زندگی خوب و خوش و یگانه ای را پشت سر گذاشته است. به نظر می رسید که چه قدر خوشبختی در برکهای این زندگی موج می زد! هنگامی که خورشید پیش از غروب مانند نواری به آن سوی جنگل به بالا کشیده شده و هوا سنگین و چمنزار تیره و سرد شده بود، ناستیونا به خود آمد. در مقابل چشمانش شاخه ای پربرگ که روشن نبود از کجا پیدا شده، تکان می خورد، شاخه ای که از جوانه های کج و کوله و نازیبا و زگیل مانند آن، برگ های سوزنی مرتبی بیرون زده بودند. او به خود آمد و ترس سراسر وجودش را درنوردید:

— خدایا، آخر من بدون بردن ترکه ها نمی توانم در خانه آفتابی شوم! تو چاقو همراه نداری؟ — دارم.

— زود برویم.

ناستیونا بعد پی برد که چرا آندری به هنگام بدرقه اش پرسید: — ناستیونا، از آن وقت که سر و کله ی من در این جا پیدا شده، کسی در ده کشته نشده؟ مراسم خاکسپاری در آن جا نبوده؟ — از وقتی که تو آمدی؟

— آری.

— به نظرم نمی رسد، نه. آخرین نفر والودیا سوموف بود. در پاییز.

— خوب، خوب.

او گناه کمتری را متوجه خود می دید. ناستیونا اندیشید: چرا، برای چه؟ تنها برای خودش یا هدف او چیز دیگری بود؟

پس از چند روز ناستیونا بار دیگر به آن سوی آنگارا رفت، این بار سوار بر قایق خودشان که سرانجام میخه ایچ آن را به آب انداخته بود. از صبح بارانی ریز، اما تند و سرد در گرفته بود و کار بر روی زمین لنگ مانده بود. او می خواست که در باغچه ی خودشان که آن را با هزار زحمت کُرت بندی کرده و خیار کاشته بودند، کار کند، ولی باران امان نداد. برای آن که روزش بیهوده تلف نشود، تصمیم گرفت: «می روم پیش او و برایش توری پشه بند را که به سختی فراهم کرده ام می برم و یک شیشه قطران هم برای پشه ها، این طوری دوباره غم و غصه و ناراحتی را از خودم دور می کنم.» او از این که میخه ایچ در خانه نیست تا مجبور باشد برایش توضیح دهد، شاد بود، به سمیونونا گفت که برای صید ماهی می رود. سمیونونا غرولند می کرد:

— همه ی مردم دنبال ماهی گرفتن هستند، اما آن ها امشال از آنگارا دم ماهی آمولیاو را هم ندیده اند.

ناستیونا تنها به او گفت: «می رود» تا معلوم نشود که پیاده می رود یا با قایق. هم این طور و هم آن طور، هر دو یعنی «می رود». سمیونونا فرصت پاسخ دادن نیافت، حتا فرصت نکرد مانع رفتن او شود یا به او اجازه ی رفتن دهد، ناستیونا به سرعت از خانه بیرون زد و با گام های سریع به سوی آنگارا رفت. پاروها در اتاق جلویی حمام نگه داری می شد، وسایل ماهی گیری

قدیمی هم در آن جا به میله‌ای چوبی پیچیده شده بود. ناستیونا آن‌ها را برداشت، باشتاب به طرف آب رفت و قایق را به آب انداخت. او به جای آن که در جهت مخالف جریان آب رودخانه حرکت کند، با پارو زدن‌های شدید قایق را به پایین در جهت جریان آب برد. پس از پنج دقیقه، هنگامی که روستا در پشت پرده‌ی لرزان باران ناپدیدشد، ناستیونا قایق را در عرض رودخانه چرخاند.

قطرات باران با ضرب‌آهنگی خفه، و در عین حال با سروصدای زیاد بر آب فرو می‌بارید. رودخانه رنگ خاکستری پولادین و تیره به خود گرفته بود. جزیره شسته‌رفته و سرزنده به نظر می‌آمد، به سان ابری در پایین دست آسمان، با لکه‌ای چرک‌آگین. آسمان نیز رنگ باخته بود، یا به عبارتی اصلاً وجود نداشت، مانند خورشید غروب کرده بود. اکنون در آن جا هوا گرگ و میش بود. ناستیونا به خاطر آورد که در ماه مارس در کولاک سخت و نمناک، او در همین جا بر روی یخ‌ها در تکه‌پو بود: زمان می‌گذرد، اما هیچ چیز در او دگرگون نمی‌شود، هم در زمستان و هم در تابستان باید به دنبال یافتن هوای نامساعد باشد تا به همان جا و به همان هدف برسد. ناستیونا بارانی کشتی خود را به تن داشت که روی بلوزش رها شده بود، بارانی رنگ‌ورو باخته‌ای که او را از خیس شدن در امان نمی‌داشت، در پشتش به گونه‌ای ناخوش آیند جویبارهایی از آب گرم به راه افتاده بود. بلوز خیس‌اش به روی شانه‌هایش چسبیده بود که این نیز خود آزاردهنده بود؛ ناستیونا هر از چندی با پیشانی پرچین آن را به عقب می‌کشید و حواس‌اش از پاروها پرت می‌شد.

او آنگارا را پشت سر گذاشت و با یافتن رود فرعی قایق را به درون آن راند و آن را به طرف بالا کشاند و در زیر درخت توتی که برگ‌های پهن خود را به هر سو گشوده بود و بر بالای آب آویخته بود، گذاشت تا هم در برابر دید غریبه نباشد و هم کم‌تر باران بر آن بیارد. یکی از وسایل ماهی‌گیری را با خود برداشت و دیگری را در قایق باقی گذاشت. به هنگام بیرون آمدن از قایق نفس عمیقی کشید: آمدن و رسیدنش گویی همه در یک

لحظه اتفاق افتاد. اما او از آن رو لوازم ماهی گیری را به همراه آورد تا به یاد داشته باشد که بازگشتی در کار است. اکنون همه چیز در نزد آن‌ها وارونه است: از قدیم برای انسان از راه رفته بازگشتن آسان‌تر است تا از راه نرفته که در پیش روست و باید رفت، اما برای آن‌ها نه. مگر آندری می‌تواند زندگی خود را به آن جایی بازگرداند که در به دری از آن‌جا آغاز گردید! مگر می‌توان ناستیونای امروزی را به ناستیونای شش ماه پیش تبدیل کرد! در آن صورت بازگشت از راه رفته تا چه حد برایش دشوار خواهد بود: همان آنگارا به نظرش پنج بار فراخ‌تر، همان پاروها به نظرش سنگین‌تر و همان آب دهشتناک‌تر و ژرف‌تر خواهد آمد. حال گیریم که تصمیم بگیرد که باز نگردد و در همین‌جا، در پیش همین آدمی که به او تعلق دارد ماندگار شود تا به دیگران دروغ نگوید و فریشان ندهد، و آزاد، به همان گونه که بایسته است، زندگی کند.

ناستیونا بار دیگر به پایین، به سوی آنگارا بازگشت و در ساحل سنگی که بر بستر آن جریان پرشتاب و توانمندی جاری بود، قلاب ماهی گیری را باز کرد. با این وسیله تنها اکنون می‌توان ماهی گرفت، پس از یکی دو هفته دیگر، هنگامی که آب صاف و زلال شود و به وضع عادی بازگردد، دیگر به درد ماهی گیری نخواهد خورد. سال گذشته، پس از یخبندان چندین بار قلاب ماهی گیری را در ساحل گذاشت، نتیجه موفقیت‌آمیز بود و در مجموع ماهی‌های زیادی صید شدند. میخه‌ایچ مانند همه‌ی هم‌سن و سال‌های خود برای صید ماهی تنها تور ماهی گیری را قبول داشت و از به کارگیری انواع دیگر وسایل ماهی گیری سرپیچی می‌کرد. اما امروز برای ناستیونا صید تنها یک ماهی از پا افتاده هم کافی بود تا بتواند قضیه را ماست مالی کند. مهم این است که چیزی بگوید و بهانه‌ای بیاورد، باور کردن و نکردن آن اهمیتی ندارد. به هر صورت همه چیز پایان‌یافتنی‌ست. در ساحل پوشیده از خاک سیاه که ترک‌هایی از ریشه‌ها بیرون زده بود، ناستیونا خاک نرم را زیر و رو کرد و ساقه‌های خشک را از زمین بیرون کشید، کرم‌ها را جمع کرد و طعمه را به قلاب آویخت و آن را به درون آب

انداخت: «به قلاب بیفت، ماهی، به قلاب بیفت، فرقی نمی‌کند که بزرگ باشی یا کوچک.» به هنگام رفتن با خود اندیشید که اگر هیچ ماهی‌ای صید نکند، باید پس‌مانده‌ی کرم‌ها را بر قلاب باقی‌گذارد تا معلوم شود که او به‌راستی سرگرم ماهی‌گیری بوده و دل در گرو کار دیگری نداشته است. می‌خواهد آدم با کله‌ای ست و ممکن است هر چیزی از مغزش بگذرد.

باران ملال‌آور همچنان می‌بارید و می‌بارید؛ ناستیونا از شنیدن صدای شرشر ممتد و کسل‌کننده‌ی آن شگفت‌زده شده بود. سبزه‌ای نرم و تازه، روئیده بود و زمین آن را در سکوت پذیرا می‌شد، برگ‌ها بر روی درختان آهسته به جنبش درآمده بودند، پرده‌ای متراکم و مه‌آلود از باران، مانند روزهای پاییزی، بر فراز آنگارا آویخته بود. در آسمان حرکتی تقریباً نامحسوس پدیدار گشت؛ یا به نظر می‌آمد و در برابر چشمانی که خلاء را خوش ندارند، در حرکت بود، ناستیونا هرگز به کلبه‌ی بالایی نرفته و بر پایه‌ی حدس و گمان به آن‌جا می‌رفت. ابتدا در بالای ساحل در امتداد باریکه‌راهی قدیمی و متروک که قسمت‌های خالی در طول چمنزار آن را نمایان می‌ساخت، روان شد و سپس به سمت کوه پیچید. فکر می‌کرد خیلی زود مکان‌هایی را که قبلاً در آن‌جا کار کرده بود می‌یابد. اما در سرایشی سبزه‌زارهای زیادی می‌درخشیدند، او نمی‌توانست دریابد که آن‌ها کاشت نشده و طبیعی هستند یا کشتزارهای به حال خود رها شده؛ او این چمنزارها را یکی پس از دیگری زیر پا گذاشت و همچنان به بالا و بالاتر رفت، اما کلبه همچنان ناپیدا بود. نگاه در زیر باران راه به دور دست‌ها نمی‌برد، از این‌رو او مدتی دراز ره گم کرده بود. پیش از آن که به چشمه‌ای بر بخورد و اندیشه‌ی دنبال کردن آن به مغزش راه یابد، در برابر خود، در فراسوی جنگل کم‌درخت سپیدار، بام تخته‌ای کلبه را دید که از بارش باران و گذر زمان سیاه شده بود. ناستیونا بار دیگر مانند گذشته به پنجره ضربه‌ای زد و هم‌زمان فریاد برآورد تا آندری صدای او را بشناسد و فرصت ترسیدن نداشته باشد. آندری از جا پرید و او را به درون کلبه برد و در بیرون آوردن لباس خیس به او یاری رساند. اما گفت‌وگوی آن‌ها این‌بار

نسبت به زمانی که ناستیونا برای نخستین بار با قایق به این جا آمد و آن‌ها در ساحل با هم دیدار داشتند، متفاوت بود.

ناستیونا مقصر بود، او حرف‌های آندری را شنید و تسلیم شد و پذیرفت که همه‌چیز به همان گونه است که او می‌گوید و اکنون هیچ راه برون‌رفت از این بن‌بست برای او وجود ندارد، جز پنهان شدن در این جا و ناستیونا نیز باید سکوت کند - سکوت کند و دندان روی جگر بگذارد و در انتظار رسیدن به سرانجامی فعلاً ناروشن و نامعلوم، اما نجات‌بخش، روزهای دشواری را سپری کند. ولی همین که تنها می‌شد یأس و ناامیدی و هراس بر او چیره می‌گردید: آخر آن‌ها چه می‌کنند؟ چه می‌کنند و به چه چیز امید بسته‌اند؟ آری، واقعیت از میان سنگ‌ها راه را بر خود هموار می‌سازد، در دل آنگارا، در ژرف‌ترین و شیب‌دارترین قسمت آن، مانند درختی سخنگو از درون آب سر برمی‌آورد. با هیچ نیرویی نمی‌توان راه را بر آن سد کرد. آیا برای آندری بهتر آن نیست که از نهانگاه خود بیرون آید و به گناه خود اعتراف کند؟ می‌گویند در پیشگاه خداوند یک گناهکار پشیمان بهتر از ده آدم پارساست. مردم هم باید بفهمند که آدمی که مرتکب چنین خطایی شده دیگر استعداد خطا کردن را از دست می‌دهد. با دیدن دگرباره‌ی سیمای تکیده و ژولیده و پوشیده از موهای خزه‌مانند آندری، چشمان گودافتاده و عذاب‌کشیده‌ی او و اندام نیمه‌خمیده و پناه‌جوی او در لباسی چرک؛ هنگامی که او پس از باران به کلبه‌ی نمور و تاریک با بوی تلخ هوای خفه و گرفته‌ی آن وارد شد و همه چیز را دید و لمس کرد، باز دردی تازه به جان ناستیونا افتاد. او که نمی‌توانست تشویش خویش را پنهان دارد پرسید:

- این جا را گرم نمی‌کنی؟

آندری به آهستگی و با درک وضع روحی ناستیونا پاسخ داد:

- این جا بخاری نیست.

اندوهی تلخ بر جان ناستیونا یورش آورد. او خود را به تمامی خالی و

فرسوده می‌یافت و شقیقه‌هایش می‌لرزید. ناستیونا ناله سرداد:

– آندری، شاید بهتر باشد از نهانگاه بیرون بیایم، هان؟ من حاضرم با تو به هر جای ممکن، به هر تبعیدگاهی بروم؛ هر جا تو بروی من به دنبال تو می‌آیم. من دیگر نمی‌توانم به این شکل ادامه دهم. تو هم نمی‌توانی، خودت را نگاه کن، چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای، با خودت چه کرده‌ای؟ چه کسی به تو گفته است که تیربارانت می‌کنند؟ جنگ تمام شده است... بدون آن هم ما در این دریای خون‌های ریخته شده غرق شدیم.

او باشتاب سخن می‌گفت و می‌دید که چگونه آندری از او رویگردان می‌شود و سیمای شگفت‌زده‌ی او را ریشخندی نامهربان می‌پوشاند. او گفت:

– از شر من می‌خواهی خلاص شوی؟ باشد، باشد، می‌توانی.

– آندری! ناستیونا هراسان شد.

– خلاص می‌شوی، ناستیونا، خلاص می‌شوی.

او صدایش را پایین آورد و با لحنی تسلی‌بخش ادامه داد:

– تو حق داری، تو خسته شده‌ای، نباید از تو توقع زیادی داشت. من

باید می‌فهمیدم. تو خلاص می‌شوی، ناستیونا، اما نه آن‌طور که فکر می‌کنی. تو می‌گویی که با من به هر جای ممکن می‌آیی.

او خنده‌ای کینه‌جویانه سر داد و صدایش را بلندتر کرد:

– می‌دانی که تو را همراه من پای دیوار نمی‌گذارند، به تو رحم

می‌کنند، مرا پای دیوار می‌گذارند، به تو به خاطر شکمت هم شده رحم

می‌کنند. و تو، عزیزم، تنها می‌روی و وجدانت را آزاد می‌کنی. می‌بینی،

حرف ندارد، از این بهتر نمی‌شود.

– بس کن، آندری، دیگر بس کن. خجالت نمی‌کشی این حرف‌ها را

می‌زنی؟

– ناستیونا، من تو را از شر خودم راحت می‌کنم. به زودی زود، زیاد

انتظار نمی‌کشی. من نمی‌خواهم تمام عمر تو را زجر بدهم. اگر می‌خواهی

فردا، یا همین حالا. آنگارا همین جاست. چال کردن و دوندگی هم لازم

نیست. طناب هم دارم. موقع یخبندان به آسیاب رفتم و از آن‌جا طناب

برداشتم. محکم است، تحمل پنج نفر را دارد. از قایق تو خودم را در آب

می اندازم، تو هم می بینی که بیرون نمی آیم. تو در هر صورت از آنگارا باید رد بشوی؛ مرا سر راحت خالی کن، من نصف راه را برایت پارو می زنم.

ناستیونا دست ها را بر سینه فشرد، گویی از خود دفاع می کرد، و سرش را تکان می داد تا حرف های او را نشنود، او التماس کنان گفت:

— برای چه تو با من این طور رفتار می کنی، برای چه؟ من چه بدی در حق تو کرده ام؟ من فکر می کردم این طور بهتر است... من که تو را مجبور نمی کنم. من خودم هم نمی دانم، هر چه به فکرم رسید به زبان آوردم. تو چه می گویی؟ تو چرا این طور هستی؟

— لازم نیست مرا وادار کنی، من خود می دانم چه می کنم. من همان روز اول به تو گفتم نه. تو نمی توانی مرا به عقب برگردانی، سعی نکن. فایده ای ندارد!

آندری که دیگر یارای خودداری نداشت با آن چنان خشمی به ناستیونا تاخت که او را حیران و سرگشته کرد.

— می بینی چه قدر مهربانی، خوب مرا می خواستی! می دانم تو چه می خواستی. تو سراسر شب را نخواستیدی و فکر کردی که چگونه مرا از سر راحت برداری. بالاخره به نتیجه رسیدی؛ بهتر از این نمی شود! توری را هم آورده ای که وقتی دست و پایم را بستند، پشه ها گازم نگیرند. خودم از عهده ای همه چیز برمی آیم، بدون توری تو هم از عهده ای همه چیز برمی آیم. من دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارم، آن وقت تو زحمت کشیده ای و آن را آورده ای. بس است، فعلاً استراحت کن. دیگر هم این جا آفتابی نشو، خواه ناخواه تو مرا این جا نخواهی دید. درست است که می گویند و بال گردن زن شدن سخت است، اما یک بار دیگر به خاطر بسپار: «اگر به کسی بگویی که من این جا بودم، گیرت می آورم، حتما مرده ام می آید و انتقام می گیرد. یادت باشد ناستیونا.»

ناستیونا به امید بازداشتن و آرام ساختن او، به سویش رفت - سیمای آندری از تمسخری که بر آن نقش بسته بود به شکلکی می مانست، او سرش را به درون شانه هایش فرو برده بود.

- نگاهم کن، آندری (او با پافشاری از او خواست) نگاهم کن. نه، نگاهم کن، رویت را برنگردان. نگاهم کن و بگو شیه آن کس که می گویی هستم؟ خدا به همراهت، آندری، چه فکر کردی؟ بگو: شیه هستم؟

- شاید من باید در برابر تو خودم را سرزنش کنم به پایت یفتم و بگویم دروغ گفتم، یا چه چیز دیگری می خواهی که من انجام دهم.

- لازم نیست خودت را سرزنش کنی. من به پای تو می افتم، فقط از این حرف ها نزن. به حرف هایی که زدی باور نداشته باش، خودت را فریب نده. چه طور به سرت زد که من می خواهم به تو گزند برسانم؟ چه ات شده، آندری! با من این طور نکن... خوب نگاه کن، نگاهم کن، من چنین آدمی هستم؟ مگر چشم نداری ببینی؟

ناستیونا بی آن که چشم از او برگردد و در حالی که لب هایش را گاز می گرفت تا راه را بر جاری شدن اشک ببندد، از زور حق و حق و شیون فروخورده به لرزش افتاده بود.

آندری سراسیمه روی گرداند و با خشمی کور و چاره ناپذیر که سر به سوی همه چیز و همه کس داشت، زیر لب گفت:

- حرف خودت را باور نکن! حرف های او را باور کن!... عالی ست. آن ها مدتی دراز را در سکوت گذراندند. ناستیونا برخاست تا آن جا را ترک کند، اما آندری از جای خود تکان نخورد، به همان گونه که ایستاده بود باقی ماند. او را بدرقه نکرد.

ناستیونا یارای آن را نداشت که دیرگاهی این وضعیت را تاب آورد: تنها سه روز تحمل کرد. و با نخستین امکان، بی هیچ توضیحی، قایق را به آب انداخت و راهی شد؛ بیش از این در بی خبری ماندن را تاب نیاورد. می خواست باخبر شود که آیا او در این جاست و زنده است؟ هنگامی که در

تاریکی شب ناستیونا ضربه‌ای به پنجره زد و آندری از کلبه خارج شد، به گردنش آویخت در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و بی‌آن که آن رنجش و خشم را در خاطر داشته باشد. برای او تنها این مهم بود که آندری این جاست و زنده است. آندری نیز که از شادی دیدار چیزی نمانده بود بگرید، او را نوازش می‌کرد. او اظهار پشیمانی کرد، خود را ابله نامید، التماس کرد که ناستیونا از دست او خشمگین نشود و حرف‌های بی‌خودش را باور نکند، گفت که اگر او نیامده بود، خودش قایقی برمی‌داشت و می‌آمد، کشیک‌اش را می‌کشید تا او را ببند و پوزش بطلبد. ناستیونا از شنیدن همه‌ی این حرف‌ها هراسان‌تر و آشفته‌تر شد و گفت: — بدان که اگر تو بلایی به سر خودت بیاوری، من هم خودم را از بین می‌برم.



از این پس گویی همه چیز در سراشیب کوهی جریان یافت، در سراشیب کوهی پرنشیب.

روز یکشنبه ناستیونا حمام را گرم کرد و در آن را بست. او می دانست که سمیونونا گرمای نخستین حمام را دوست ندارد، به این دلیل خود زودتر از همه حمام کرد. اما همین که به سرش صابون زد (معلوم نیست لیزا والوگزینا از کجا آن صابون سیاه رنگ را به چنگ آورده بود و نیمی از آن را به او داده بود)، کسی وارد حمام شد و در رختکن لباس هایش را درآورد؛ ناستیونا که بر جای خشکش زده بود، صدای هن و هن آشنای مادرشوهرش را شناخت. می خواست شتاب زده سرش را بشوید و از حمام بگریزد. زمانی که سمیونونا وارد می شود، بگوید که حمام کردنش را به پایان رسانده است، اما بعد تغییر رأی داد: حال که سمیونونا تنها آمده، در هر صورت او را تنها روانه نخواهد کرد. نه، از آن چه ناگزیر است طفره نمی توان رفت. چرا پیرزن به این جا کشیده شده است؛ آن ها که هرگز با هم به حمام نیامده اند! از بد روزگار، او در آن جایی پیدا شده است که هرگز انتظارش را نداشت. شاید هم واقعاً به عمد، شاید او می دانسته است: از پیش متوجه شده و کشیک می کشیده است و سرانجام بر آن می شود تا از نزدیک او را برانداز کند. اگر چنین است، پس نمی توان مانع او شد. ناستیونا خود را به گوشه ی حمام چسباند و در حالی که پشت سطلی چوبی

پناه گرفته بود، سعی کرد که شکمش را بدهد تو. چگونه می‌توان آن را تو کشید، وقتی بیرون زده است، چگونه می‌توان آن را پنهان کرد، هنگامی که آشکارا این جاست، هر قدر هم تلاش کنی، به چشم می‌خورد. این بار، با کمال شگفتی، به خیر گذشت. سمیونونا یا متوجه هیچ چیز نشد، یا متوجه شد، اما باور نکرد و بزرگ شدن شکم او را حمل بر چیز دیگری کرد. با این وجود، در هنگام شست‌وشو ناستیونا دو سه باری نگاه لجوج و گسسته‌ی او را غافلگیر کرد و سپس آن‌چنان خود را جمع کرد و به خود فشار آورد که ماهیچه‌های صورتش در هم رفت. آن‌گاه پس از آن که لباس پوشید و از حمام خارج شد، آه از نهادش برآمد: چرا پنهان کردم؟ به عکس، این بهترین و مناسب‌ترین لحظه‌ای بود که تمام زیبایی تنم را به او نشان دهم، اگر پرسید، بگویم، آری، آبستن‌ام. حتماً بهتر بود سمیونونا این خبر را از ناستیونا می‌شنید تا از غریبه‌ها. به یقین او با شنیدن این خبر به ناستیونا آب داغ نمی‌پاشید، بلکه داد و فریاد می‌کرد و به زمین و زمان بدویراه می‌گفت، خوب بگوید، در عوض ناستیونا بالاخره از این انتظار مداوم و از این هراس که هر چه زمان می‌گذشت برایش وحشتناک‌تر و تحمل‌ناپذیرتر می‌شد، رهایی می‌یافت.

اما، با وجود این، حمام برای ناستیونا خالی از پیامد نبود. سمیونونا از آن پس با تنگ کردن یک چشم، با نگاه خاص و هدفمند خود که ناستیونا می‌دانست خبررسان و چاووش خوبی نیست، به او می‌نگریست. یعنی پیرزن بو برده است و چیزی جز آن نیست. شکاری تمام‌عیار آغاز گشت: پیرزن روزی بیست بار روی تیرک می‌ایستاد و بی‌پرده‌پوشی به تماشای او می‌پرداخت، ناستیونا در حالی که شکم خود را پنهان می‌ساخت یا به سرعت و به پهلوی خود را از تیررس نگاه او دور می‌ساخت و یا دست‌هایش را پوشش شکمش می‌کرد و دو طرف پیراهن آندری را که پوشیده بود روی هم می‌آورد، یا خم می‌شد و سینه‌اش را جلو می‌داد. شکم او در روزهای اخیر مانند خمیرمایه ورآمده بود و پنهان داشتن آن با حيله و ترفند شدنی نبود.

شبی، هنگامی که ناستیونا و سمیونونا تنها و هر یک سرگرم کار خود بودند. ناستیونا بیش تر در حیاط و سمیونونا درون خانه. مادرشوهر که گویی برای نخستین بار متوجه شکم ناستیونا شده است، رک و راست پرسید:

— دختر ژون تو شکم گنده شده‌ای؟ چرا این قدر پت و پهن شده‌ای؟

قلب ناستیونا داشت از جا کنده می‌شد: آن‌چه که نباید پیش می‌آمد اتفاق افتاده بود، اکنون او در آستانه‌ی یک زندگی پررنج و مرارت ایستاده بود. ناستیونا گام بردار. تن زدن و پنهان کاری از این پس راه به جایی نمی‌برد. ناستیونا هم با همان واژه پاسخ داد:

— آری، شکم گنده شده‌ام.

— که... این... طور!

سمیونونا با شگفتی و حتا با شادمانی از این که بدگمانی او بیهوده نبوده است، سخن خود را کش داد و ناگهان مانند فسر روی پاهای بیمار خود جهید و خشم‌آلوده فریاد برداشت و مدتی دراز در وضعیتی قرار گرفت که قادر نبود کلمه‌ای بر زبان آورد و تنها سرش را تکان می‌داد.

— شگ پدر! پس از آن او نعره سرداد و ناستیونا درجا دستگیرش نشد که منظور او «سگ پدر» است. پیش ترها مادرشوهرش هرگز بددهنی نمی‌کرد. «شگ پدر! اوی - یو - یو - یو!» با حالتی مویه‌آسا گفت و سرش را در میان دست‌ها گرفت:

— خژالت، خژالت نکشیدی! خدا ژون! ای مریم مقدش! جزاشو همین ژا بده! دویدی! منتظر نشدی! شگ پدر، یواشکی این تخم ژن را با خودت این ور اون ور می‌کشی! آندروشکا می‌آید و این مادیان آماده‌اش...

خژالت نکشیدی؟ حیا و شرمت کزا بود؟ شاید کرم‌ها توی شکمت ژم شده‌اند تا شکمت خالی نباشد! چه خوب شد، چه خوب!

سمیونونا که از نفرین‌های خود هراسان شده بود، ساکت شد و سرفه‌ای کرد و با آخرین امید پرسید:

— شاید دروغ می‌گویی؟ شاید هیشی نیست؟

— هست.

ناستیونا که می دانست تنها باید حقیقت را بر زبان آورد، با ناتوانی و بی اختیار شکمش را جلو داد.

– هشت (سمیونونا ناله کرد) می گوید، هشت. مثل این که باید همین طور هم باشد. از خزالت نمی میرد. تو مگر گریه ای؟ یک گریه کشیف و حشری!

او واژه ای تازه یافت و با اشاره ی دست، همان گونه که به گریه نشان می دهند، در را نشان داد:

پشت! از خانه برو بیرون، هوش بازا! تا روح گریه تو این را نباشد. ژود بژن به شاک! از هر را که آمده ای به آن را برو. آندروشکا آمد، بهش شی بگویم؟ کی را این را نگه داشته بودیم؟ کدام مار را در آشتین مون پرورش می دادیم؟ اگر توی ده بفهمند، اگر توی ده بفهمند، خدا ژون! من از روز اول که تو را دیدم، بو بردم که تو شندمرده حلاژی. دویدی و آوردی! برو گم شو، منتظر نشو که من با اردنگی بنذاژمت بیرون. دیگر این را پیدايت نشود!

ناستیونا با همان لباسی که به تن داشت از خانه خارج شد. در ایوان جلوی خانه سطل آبشخور گوساله را که بر پله ها مانده بود، برداشت و آن را روی نیمکت گذاشت. ازدرون خانه همچنان صدای فریادهای لعن و نفرین پیرزن به گوش می رسید؛ ناستیونا کمی دیگر در همان جا ایستاد، گویی نمی فهمید و باور نداشت که این لعن و نفرین ها متوجه اوست و او به راستی از خانه رانده شده است. سپس با تردید و کندی و گویی در انتظار چیزی است، در را گشود. در همان نزدیکی، در مرغزار، کودکان مشغول بازی بودند، رود کا هم در میان آنان بود. ناستیونا از او پرسید، مادرت خانه است، او پاسخ داد، شاید در خانه باشد. او جز خانه ی ناد کا جای دیگری برای پناه بردن نداشت. ناستیونا به نزد او رفت.

او از سمیونونا دلگیر نشد، علتی برای دلگیر شدن وجود نداشت. باید انتظار چنین برخوردی را می کشید. اما تا واپسین لحظه ناستیونا دل در گرو این امید داشت که چون گناهی متوجه او نیست، باید حقیقت به شکلی رخ

نماید و او را از گزند چنین انتقام جویی در امان دارد. او در پی عدالت نبود. اکنون نمی توان عدالت را از بی عدالتی تمیز داد، او از مدت ها پیش در مرز بین این دو واژه سرگردان شده بود، اما از مادرشوهرش انتظار اندکی همدردی را داشت، و نیز گمانه زنی آمیخته به خاموشی گزینی پیامبرانه ی او که این کودک که در برابرش سر به قیام برداشته است، برای او بیگانه نیست. آیا او به راستی صدای آواز و زمزمه ی خورش را نشنیده است و کنجکاوی به دل راه نداده است؟ در آن صورت از مردم چه چشمداشتی می توان داشت؟ اکنون آن دملی که از مدت ها پیش چرکین شده و از او شکیبایی و نیروی زیادی را طلب کرده بود، سرانجام سرباز کرده و او چیزی برای مرحم گذاشتن بر آن نداشت. آیا عجز و لابه هایش به او یاری خواهند رساند؟ بیگانه سرچشمه ی تسلی در آن است که همه چیز را باید به خاطر آن چه که از این پس پیش خواهد آمد، به جان خرید. چه رویداد خوشی پیش خواهد آمد؟ هیچ، چیزی برای امیدوار بودن نیست، هیچ چیز.

ناستینا توان آن نداشت که خود را از اندوه ژرفی که وجودش را در چنگ گرفته بود رها سازد، قلب او گویی نه در گرمگاه سینه، که در ژرفنای چاهی، با ناتوانی می تپید. برای خود غمش نبود، تنها باید جنین را نجات داد. جنین باید از دایره ی تأثیرپذیری غصه و حرمانی که نصیب او شده، دور بماند و به سلامت در روز تولد به جهان پا گذارد. شاید مردم هنگامی که او را به چشم ببینند، از روی دلسوزی او را از خود نرانند، آن گونه که اکنون او را از خانه خود رانده اند. آری، این خانه، خانه ی خود اوست، او هشت سال در این خانه زحمت کشیده است. این حادثه باعث رنجش او نگشته است؛ نه، باعث رنجش نیست، بلکه شرم آور است؛ نه به خاطر خودش، زیرا او راه خود را می شناسد و با آن از در آشتی درآمده است، بلکه از آن رو که این حادثه روی داده است و کار او به جایی رسیده که باید برای گذراندن شب دست یاری به سوی دیگران دراز کند. ترک

روستا هم برای او ناممکن است، با هزار بند پایش به آن بسته شده و جایی هم برای رفتن ندارد. تنه‌است، تنهای تنها.

نزد نادکا آمد و خود را سفت به چارچوب در چسباند، پیش از گفتن همه چیز، جرأت وارد شدن نداشت. از کجا معلوم که نادکا از پذیرش او شانه خالی نکند؛ هر آدمی را باید اکنون از نو شناخت: همین که از جایی که در آن ایستاده‌ای و مردم به وضعیت تو خو گرفته‌اند، تکان بخوری، برخورد همه نسبت به تو تغییر می‌کند، مردم آماده‌اند تا نام دیگری بر تو بگذارند. نادکا که با کناره بخاری روشن ورمی رفت، پرسید:

– خودت را از چشم انداختی؟

ناستیونا که ناتوان‌تر از آن بود که بی‌درنگ وارد گفت‌وگو شود، سرانجام گفت:

– می‌گذاری یک چند پیش تو زندگی کنم؟

– چه کسی، تو؟

– آری، من.

نادکا که می‌خواست از او روی برگرداند، با دقت بیش‌تری به او چشم دوخت:

– چه شده؟

– بیرونم کردند.

– تو را بیرون کردند؟

ناستیونا شکمش را نشان داد:

– می‌بینی؟

– آئی، آئی، آئی، آئی.

نادکا با صدایی غیرطبیعی آهی کشید و گفت:

– راست می‌گویی؟ از کجا آن را آورده‌ای؟ صبر کن، صبر کن.

نادکا نزد ناستیونا آمد و او را روی تخت نشانده و خود در حالی که خم شده بود روبه‌روی او ایستاد.

— آری، چنین اتفاقی می‌تواند بیفتد. آری درست است، آدم می‌بیند. هیچ کس هم متوجه آن نشده است. آن را از کجا آورده‌ای؟ خوب، که این‌طور، دسته‌گل به آب دادی! همه چیز را توی بوق و کرنا کرده‌ای! کی تو را...؟

— روح مقدس.

ناستیونا آماده بود هر چه دارد بدهد تا مورد هیچ پرسشی قرار نگیرد و کاری به کارش نداشته باشند و راحتش بگذارند.

— روح مقدس خوب است.

نادکا او را به حال خود رها نکرد.

— اما می‌خواهم از آن سر دریاورم و بدانم. البته اگر یک راز است، در آن صورت لازم نیست. به نظر می‌رسد که هیچ مردی در کار نبوده است. نه، خوب تعریف کن. رک و راست بگو. شاید من هم بخواهم یک‌بار این روح مقدس را امتحان کنم؟

— نمی‌توانی غافلگیرش کنی، نادکا.

ناستیونا که پی برده بود جز نادکا لازم نیست به هیچ کس دیگر توضیح دهد، با قاطعیت گفت که نفرت‌انگیز است، اما کاری نمی‌توان کرد، باید چیزی می‌گفت. این اولین و اکنون شاید نه آخرین گناهی باشد که به گردن می‌گیرد.

— یادت هست، وقتی که نماینده‌ی ده آمده بود؟

نادکا پرسید:

— او که اوراق قرضه را می‌نوشت؟

— خوب؟

— خوب که خوب! (ناستیونا خشمگین شد.) بستیم و رفتیم، و...

آوردیم. بچه کاشتن بیش‌تر از این طول می‌کشد؟

— نه، زیاد طول نمی‌کشد، می‌دانم، (نادکا فوراً تأیید کرد) بعد باید آن

را مدت طولانی با خودت بکشی. هی، ناستیونا! تو همیشه خودت را آدم

آرام و خجالتی نشان می دادی، رنگت قرمز می شد. عجب خجالتی ای! حالا چه کار می کنی؟ اگر آندری بیاید؟ او تو را می کشد.

– بکشد. تو می پرسی: چه کار می خواهی بکنی؟ من از کجا بدانم؟! بهتر است تو بگویی، من می توانم روزهای اول را پیش تو سرکنم؟ راهم می دهی، هان؟

– آری، می توانی، می توانی. جز این جا به کجا می توانی بروی. اگر چیزی پیش بیاید با هم سینه سپر می کنیم. البته، پیرزن به تو رحم نمی کند، همه ی استخوان های او ضد تو هستند. نوه به او هدیه کرده ای! نادکا نتوانست خودداری کند و زیرلب خنده ای کرد. او تو را زیرنظر داشته است. زن را هرچه هم زیرنظر داشته باشی، او کارش را می کند. او خودش را گول می زده، حال دیگران جای خود دارند. چه کسی می توانست درباره ی تو از این فکرها کند؟ ناستیونا، ناستیونا! تو خیلی دل و جرأت داری، برای همین باید در انتظار روزهای سختی باشی. عیبی ندارد، با هم ناملایمات را از سر می گذرانیم. من دیگر عادت کرده ام. تو با دست خالی آمده ای؟ هیچ چیز با خودت برنداشتی؟ شاید بهتر باشد من بروم و وسایل تو را بیاورم؟

– نه، لازم نیست. بعد خودم می روم.

– خودم... خودت به اندازه کافی آورده ای! ناراحت نباش. ناراحت نباش. از بین نمی روی. می توانست خیلی بدترش اتفاق بیفتد. قدیم ها سنگ و گرگ هم با هم سازش داشتند. هرچه باشد تو یک زنی. تو بچه ات را به دنیا بیاور، ببینم بعد چه می شود. دست کم به من بگو اسم او چیست؟

– اسم کی؟

– کی... کی جز او – همان که اسم تو را برای اوراق قرضه نوشت؟ چه

زرنگی! اسمش را لااقل می پرسیدی؟

– نه.

— اسمش را نپرسیدی؟ ناستیونا، تو دیوانه‌ای. پس چه اسم فامیلی برای او می‌گذاری. معلوم است که تو هنوز بچه نزاییده‌ای. در شناسنامه باید نوشته شود، آن‌جا می‌پرسند. خوب، حالا عیبی ندارد، یک چیزی می‌گوییم. پیش از آن که کار به اداره بکشد، باید فکری بکنیم، برایش پدری پیدا کنیم، بهترین پدر را.

نادکا آهی کشید، آهی کشید و به طرف در دوید. خواهی نخواهی، به‌زودی همه‌ی ده پی خواهند برد.

— چرا او زودتر از همه این خبر را به گوش مردم نرساند! اما ناستیونا که تنها مانده بود، روی تخت افتاد، چشمانش را فرو بست و از فشار دردی شدید و سوزان به نفس نفس افتاد. او می‌گریست. دلش می‌خواست زار زار بگرید تا این درد بزرگ را که سراپای جانش جولانگاه آن بود، از خود دور سازد، اما می‌ترسید که این اشک‌ها به جنین آسیب رسانند. او دیرگاهی، ناله‌کنان روی تخت به خود می‌پیچید، گاه نیم‌خیز می‌شد و زمانی دیگر باز دراز می‌کشید، اما هیچ چیز او را ذره‌ای سبک‌دل و آرام نمی‌کرد.

شب، دیر هنگام، میخه‌ایچ آمد و با واسطه قراردادن رودکا، ناستیونا را به دم در فراخواند. میخه‌ایچ بر کنده‌ی درختی نشست که بر پیکرش جای قطع شاخه‌ها و زخم‌های پرشمار تیغ‌هی تبر وجود داشت. ناستیونا ایستاده بر جای ماند. او به سختی روی پا بند بود، اما ابداً توانایی نشستن نداشت. این گونه دست کم امکان این پا و آن پا شدن و جنیدن برایش فراهم بود، اما بی‌حرکتی او را از پای درمی‌آورد. میخه‌ایچ با انگشتانی کج و کوله و لرزان پیپ خود را پر کرد و چندین بار تلاش کرد تا آن را روشن کند و آن‌گاه مشغول کشیدن آن شد. دود را به درون سینه فرو داد و به سرفه افتاد: روی گرداند، تا نزدیکی زمین خم شد و با حالت خفگی به نفس نفس افتاد و مدت زیادی طول کشید تا آرامش خود را بازیافت. ناستیونا انتظار می‌کشید. میخه‌ایچ پس از بازیافتن آرامش چند پک آرام‌کننده به پیپ زد

و چشمان پر از اشک خویش را به سوی ناستیونا گرداند و خسته و خواهشگر گفت:

– ناستیونا، او این جاست. نگو نه، من می دانم. به هیچ کس نگو، فقط به من بگو. بگو، ناستیونا، به من رحم کن. آخر من پدر او هستم.
ناستیونا سر تکان داد.

– بگذار یک بار و برای آخرین بار او را بینم، تو را به حضرت مسیح سوگند می دهم، بگذار، ناستیونا. اگر تو او را از من قایم کنی، نمی بخشمت... می خواهم از او پرسم، او به چه چیز امید بسته است هان؟ او به تو نگفته؟ در میان خویشان ما از هر قماش آدمی بوده است، اما تا این حد سقوط کردن... مثل یک آدم بی سر و پا. او بازنده است... ناستیونا، مرا پیش او ببر (او باحالتی تقریباً تهدید آمیز گفت) تو را به خدا، التماس می کنم، مرا پیش او ببر. باید او را باز گرداند، هنوز او به طور کامل ناپاک نشده. تو خودت می بینی، دیگر راه پس و پیشی نمانده است. بس است. به من رحم کن، ناستیونا، کمک کن. برای تو هم بهتر می شود.
ناستیونا که به فکر فرو رفته بود و تحت تأثیر التماس میخه ایچ قرار گرفته بود، بار دیگر سر تکان داد:

– پدر، درباره ی چه حرف می زنی؟ من چه دارم که به تو بگویم؟ حرفی ندارم. کسی این جا نیست، تو از خودت حرف در می آوری. هیچ کس نیست.
– دروغ نگو، ناستیونا.

(میخه ایچ برخاست و با پیپ روی پایش زد) به کی دروغ می گویی؟ من با زبان خوش از تو پرسیدم. شکم تو از او بالا آمده نه از کس دیگری! انگار من تو را نمی شناسم. انگار من نمی دانم تو چه طور آدمی هستی. تو به آن پیرزن می توانی دروغ بگویی، برای زن ها می توانی هر داستانی سرهم کنی، اما برای من نه. تفنگ را هم تو برای او بردی، چیزهای زیاد دیگری هم برایش برده ای. این ها همه حرف های مرا ثابت می کنند.

(چیزی نمانده بود که پیپ اش به شکم ناستیونا برخورد کند که آن را عقب کشید) تو چه طور می توانی آن را قایم کنی؟ چه طور؟ از تو می پرسم!

ناستیونا می دانست که نباید با او این گونه سخن گوید، اما نمی دانست در پاسخ او چه بگوید و چه گونه گفت و گو را به پایان رساند و از او جدا شود و دوباره روی تخت بیفتد، از این رو او برگ سیاه و ناپاک و ساختگی خود را رو کرد:

– من با آندری شما چهار سال زندگی کردم، هیچ خبری نبود. آن وقت تو از ثابت کردن حرف می زنی.

میخه ایچ خشکش زد و هراسان پلک های چشمانش را به هم زد، نگاهی به او انداخت و باز گشت و به سرعت به طرف دروازه به راه افتاد. روشن بود که کسی از خیابان عبور می کرد؛ میخه ایچ دروازه را باز کرد، خود را عقب کشید و دمی بعد از آن جا خارج شد.

ناستیونا مدت‌زمانی به حالت درازکش خود را به خواب زده بود و در انتظار آن بود که نادکا و بچه‌ها آرام گیرند، زمانی بیش‌تر نیز شکیبایی به خرج داد تا همه کاملاً به خواب رفتند. پس از آن آهسته برخاست، پیراهن و ژاکت و کفش‌هایش را برداشت و پابرنه و پاورچین از اتاق بیرون رفت. در پناه دیوار ایوان جلوی خانه لباس‌ها را به تن و کفش‌ها را به پا کرد و کاملاً پوشیده، اما بدون روسری، بر روی بالاترین پله به فکر فرو رفت، به خود قوت قلب داد، به بازنگری پرداخت تا بداند که آیا آن‌چه را که می‌خواهد انجام دهد درست است، آیا بهتر نیست که تصمیم خود را تغییر دهد، در همین جا بماند، به بستر بازگردد و سرانجام برای مدتی کوتاه هم که شده خود را در آرامشی دلپذیر به دست فراموشی بسپارد.

شب هراسناکی بود: شبی سیاه و سوت و کور. شب پیش باران باریده بود، از صبح نیز باران گاه‌گیر با قطره‌های درشت و رگبار آسا می‌بارید، گویی باد، واپسین ابرها را به‌سان شاخ و برگ درختان تکان می‌داد و به پایین پرتاب می‌کرد. اما اکنون دیگر باران نمی‌بارید، در سراسر روز تیرگی انبوه و ناخوشایندی حاکم بود و گویی اکنون آن تیرگی، تیره‌تر هم شده بود. ساختمان‌ها در تاریکی قیرگون تقریباً دیده نمی‌شدند، او ناگزیر بود با دقت به آن‌ها نظر دوزد و به چشمان‌اش فشار آورد تا به زحمت خانه‌های چوبی نزدیک‌تر را تمیز دهد و شاید حتی تمیز هم نه،

بلکه تنها وجود آن‌ها را در مکان‌های مانوس حدس بزند؛ آسمان تیره‌وتار آن‌چنان به زمین نزدیک می‌نمود که رطوبت و نمساری سرد و دگرگونه‌ی آن که با زمین تفاوت داشت، و جنبش غریب و غیرمستقیم هوا احساس می‌شد. شب مناسب‌ترین زمان برای پنهان شدن بود، اگر ناستیونا از چنان تاریکی ظلمانی و شومی که بر آنکارا فرمانروا بود، نمی‌ترسید.

ناستیونا از روی ایوان جلوی خانه با نگاه خود آنکارا را هدف قرار داده بود، از دیرگاهی پیش از این، شب‌ها و به هنگام هوای نامناسب، او درحالی که خود را از دید مردم پنهان می‌داشت، تنها یک راه را می‌شناخت. او گام‌های کوچک و سریع برمی‌داشت تا به چیزی برخورد نکند و دچار سانحه نگردد، او از کنار آغل گوساله به سمت حمام رفت، حمامی که تا سه روز پیش به خودش تعلق داشت، در اتاقک جلوی حمام پاروها و تیرک را پیدا کرد. ناستیونا پاروی یک‌دستی را به حال خود گذاشت: او طرز کار با آن‌را نیاموخته بود. اکنون که دیگر نزد گوسکف‌ها زندگی نمی‌کرد، استفاده‌ی بدون اجازه از قایق میخه‌ایچ به دزدی می‌مانست، اما او راه دیگری نداشت. به اموال غریبه‌ها که نمی‌توانست چشم داشته باشد و دست‌اندازی کند. یا سگ‌ها را به جانش می‌انداختند یا بدتر از آن با او رفتار می‌کردند؛ برای او همین وضعیت موجود کافی‌ست. گویی در واکنش به هراس او، در جایی در دل روستا به ناگاه سگی، بی‌دلیل، پارس کرد، سگ دیگری نیز به او پیوست. ناستیونا هراسان ایستاد و در کنار پرچینی نشست. او با قلبی پرتپش در انتظار خاموشی پارس سگ‌ها برجای ماند. امشب از همه چیز می‌ترسید: از تاریکی که در حقیقت با وضع فعلی او سازگار بود، از هر هیاهویی هر چند آرام که سکوت را بلورآسا درهم می‌شکست، و سرانجام از این پارس سگ که به احتمال زیاد بی‌اهمیت بود و از نادانی خواب‌آلوده‌ی سگی حکایت داشت، زیرا به زودی ساکت شد. به خیالش می‌آمد که در همه چیز قصدی بدخواهانه و نشانی بدشگون موجود است. با احتیاط، تقریباً به حالت خزانده، در حالی که در هر گام پای می‌فشرد و گوش فرامی‌داد، از

سراشیمی ساحل پایین آمد، اما صدای سنگ‌ریزه‌های زیر پا برایش گوشخراش بود، قایق کنار ساحل نیز در برخورد با آب به همان اندازه بلند و گوشخراش سروصدا می‌کرد. ناستیونا قایق را به آب انداخت و سوار شد، خود را خم کرد و خاموش ماند و قایق را به جریان آب سپرد تا آن را به پشت روستا بکشانند.

هوا برفراز آنگارا روشن‌تر بود. روی رودخانه را پرتو خاکستری‌رنگی که از ژرفایی ناپیدا سر برمی‌آورد، پوشانده بود: بازتاب آب که آشکارا به گنبدی واژگون می‌مانست، در نیست‌گاهی گم می‌شد. بالاتر از آن در فراسوی آستری کدر، پرتو نوارگون تیره و دل‌مرده‌ای با خاستگاهی ناروشن، شتابان از پس تاریکی قیرگون رخ می‌نمود. ناستیونا با چشمانش نور راهنمای شناور را یافت: نور سفیدی که او برای نصب آن ماتوی پیر را یاری کرده بود؛ او از این که راهنمای شناور هنوز آن‌جا و ناپدید و خاموش نشده بود، احساس سبکی کرد. شب‌هنگام صدای آب در کرانه‌ی شنی خفه‌تر و آرام‌تر، اما در عوض کشیده و پیوسته به نظر می‌رسید، شرشر آب با سوت سبک آن اکنون خوب شنیده می‌شد. بازهم گردباد از گردش ناتوانش کاسته و خواب‌آلوده از حرکت بازایستاد، صبح نزدیک می‌شد.

حال وقت آن بود که دست به پارو ببرد: آخر شب تابستانی مه‌آلود هم کوتاه است. ناستیونا نخست بر آن بود که پیش از روشنایی هوا قایق را بازگرداند، اما اکنون پی برده بود که این شدنی نیست. او بیش از اندازه در بستر مانده و در ایوان نشسته بود، مدت زیادی را برای دزدیدن پاروها و خود پنهان‌سازی در درون قایق و برای دستیابی به فرصت مناسب به هدر داده بود. زمان ایستا نیست. خوب بود اگر دست‌کم تا روشنایی باز می‌گشت، اما چون با روشن شدن هوا مردم به سمت رودخانه سرازیر می‌شدند، نمی‌خواست توجه دیگران را به خود جلب کند و برای پیشداوری‌ها خوراک اضافی فراهم آورد. چه بسا این آخرین بار بود که به آن کرانه‌ی رودخانه می‌رفت و لازم نبود که در آینده شانس خود را امتحان کند. امتحان کافی ست. ظاهراً زمانی از او خطایی سر زده است،

بیش از آن که بایست، همه چیز را روی دایره ریخته و در برابر دید مردم قرار داده است، اما کجا، چه وقت، چه چیز؟ و اما برای چه باید چاره‌ای بیندیشد؟ این که گره‌گشای مسئله‌ای نیست. او چنان خستگی و حشتناک و توان‌شکنی در خود احساس می‌کرد که می‌خواست کمی دیگر پارو بزند و پس از آن پاروها را به حال خود رها کند و در کف قایق دراز بکشد و چشم‌ها را فرو بندد. بگذار قایق او را به هر کجا می‌خواهد ببرد، به هر جای ممکن، از این بدتر نخواهد شد.

سه روز از زمانی که سمیونونا او را از خانه بیرون کرده می‌گذرد، ولی ناستیونا هنوز باورش نمی‌شود که در پیش غریبه‌ها به سر می‌برد و نمی‌تواند مثل گذشته به اتاقش برود، لباس از تن درآورد و بر تخت‌خواب چوبی‌اش بگذارد و پیش از خواب شکم خود را نوازش کند. حال که پنهان کردن آن دیگر علتی ندارد، و هر کس می‌تواند آن را با چشم ببیند و این راز فاش را مانند شیرینی مزه مزه کند، محبت و مهرورزی‌اش به کودک کاهش یافته و احساس لطیف دلسوزی نسبت به زندگی او خاموش گشته است. تنها هراس باقی‌مانده است: چه بلایی به سر او خواهد آمد؟ تحمل مداوم و هرروزه‌ی بار نگاه‌های مزاحم و محکوم‌کننده کار ساده‌ای نیست: نگاه‌هایی سرشار از کنجکاوی و بدگمانی و بدخواهی؛ همان‌گونه که ناستیونا در وضعیتی نبود که بتواند به همه‌ی آن‌چه که بر او رفته است پی ببرد؛ همان‌طور مردم هم باورشان نمی‌شد که او همان ناستیوناست که آن‌ها می‌شناختند و هر بار در پی تأیید شایعه در پیرامون او بودند: آیا جنین در آن جاست، سقط و ناپدید نشده است؟ هیچ کس، یک نفر هم، حتا لیزا والوگزینا که دوست نزدیک او بود نیز به او دل‌داری نداد و نگفت: «تحمل کن، تف کن به همه‌ی این حرف‌ها، کودکی را که تو به دنیا می‌آوری، فرزند توست، نه کس دیگر، تو آن را برای خودت نگه‌دار، گذشت زمان، مردم را آرام می‌کند». اگر پا می‌داد؛ شاید لیزا هم به او بدویراه می‌گفت و لیچار بارش می‌کرد و به او و ماکسیم بدگمان می‌شد. چه بسا هم‌اکنون او به فکر فرو رفته و سرگرم حسابرسی‌ست - از کجا معلوم؟ کاترینا، زن

نستور، از روی شوخی و شیطننت نبود که به او نگاه چپ و پرمعنایی انداخت، حالا وقت آن نیست که برای توضیح به پیش او برود و بگوید: خاطر جمع باش، نستور تو در این میان هیچ کاره است.

هیچ کس به داستان پردازی ناستیونا درباره‌ی نماینده‌ی روستا باور نداشت و با این عذر و بهانه هم وضعیت او بهتر نمی‌شد. از زن‌ها باکی نیست، او می‌دانست که پیش آن‌ها گناهکار نیست. دست کم گناهی که آن‌ها فکر می‌کنند، به همین خاطر بدون احساس شرمندگی به آنان نگاه می‌کرد؛ بدتر آن هنگام بود که با چیزی نزدیک به حقیقت از در گوشه و کنایه وارد می‌شدند. اینوکتی ایوانویچ با تنگ کردن چشمان مکار و مودی خود و تکان دادن سر، در نخستین برخورد پس از فاش شدن گناه او، با کنایه پرسید:

— ما باید روشن کنیم، خانم جان، کی این مدال را به گردن تو انداخته است، هان؟

علاوه بر آن او رفتار ناستیونا را تیزبینانه و مطمئن زیر ذره‌بین گذاشت و منتظر ماند تا ببیند که آیا لرزشی بر وجود او نمی‌نشیند و بر حسب تصادف چیزی را برملا و فاش نمی‌کند.

— پته را بریز روی آب، روشن کن، روشن کن، اینوکتی ایوانویچ.
ناستیونا مانند همیشه در واپسین لحظه با جسارت و حاضر جوابی پاسخ داد:

— من هر چه فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که بچه باید شیه تو باشد.

— تف به روی تو زنیکی بی‌حیا!

او تف انداخت و تهدید کرد و به هنگام رفتن گفت:

— باشد، روشن می‌کنیم که او به کی شیه خواهد بود.

این می‌توانست برای ناستیونا به قیمت بسیار گرانی تمام شود. ناستیونا حتا تصور آن را نیز نمی‌توانست بکند که چگونه رفتار کند. او اصلاً نمی‌دانست چه بکند و توان آن را نداشت که بیندیشد و راهی بیابد: از روزی که سمیونونا بر او بانگ زده بود، او در حال سرگشتگی به سر

می برد. همه چیز در پیرامون با او نامهربان، همه چیز غریبه و بر ضد او شده بود، چنین می نمود که هر گام او زیر نظر است و هر اندیشه‌ی او در حال گوشداری. او حرکت می کرد تا یخ نزند. سرکار می رفت، تا دچار سرگستگی نشود. وقتی چیزی می پرسیدند، چند کلمه‌ای بر زبان می آورد، اما این که درباره‌ی چه صحبت می شد، چه کار می کرد و کجا بود، فوری از یاد می برد. شب‌ها تقریباً خواب به چشمانش راه نمی یافت، هنگامی که هیچ راهی برای برون رفت از وضع موجود نمی یافت، دردی جانکاه او را در چنگ می فشرد و با روشن شدن هوا، صبح را از شب تمیز نمی داد. همه چیز در او به هم ریخته بود. نادکا بر او بانگ می زد و او را گاه به سوی میز برای صرف غذا و زمانی به سوی بستر برای خواب و یا به سوی دشت برای کار فرامی خواند، ناستیونا فرمانبرانه گردن می نهاد و هر چه را که از او خواسته می شد، به انجام می رساند و دوباره ساکت و گنگ و با حالتی افسرده می نشست و با چشمان بی فروغ و مات به پیش پای خود خیره می شد. او در انتظار دوره‌ی علف چینی بود که همین امروز و فردا باید فرامی رسید؛ ناستیونا بر این باور بود که این دوره که در گذشته برای او با کاروانی از شادی همراه بود، این بار باید نقطه‌ی پایانی باشد بر همه رنج‌های او. کافی ست، تا کجا می توان تاب آورد؟!

ناستیونا نمی خواست امروز به نزد آندره برود، اما غروب نادکا از میهمانی ده بازگشت و با خودش خبر آورد:

– گوش کن، ناستیونا، درباره‌ی تو چه می گویند... می گویند، انگار تو از شوهرت حامله شده‌ای، نه از کس دیگر.

ناستیونا احساس کرد که سوزش چیزی چون توده‌ی گدازه‌های آتشفشان به سرش یورش آورد.

– من از کجا شوهرم را گیر آوردم؟

او بریده بریده گفت:

– آیا چهار سال برای یک شکم بارداری زیاد نیست؟

نادکا توضیح داد:

— اینو کنتی ایوانویچ همه‌ی این حرف‌ها را از خودش درآورده و سر زبان‌ها انداخته است. این فکر را او تو سر مردم انداخت — این پیرمرد هیچ کس را راحت نمی‌گذارد. از خودش هیچ خیری به زن‌ها نمی‌رسد، مردم را هم گیج و گول کرده. فکر بکری به سرش زده.

— از شوهر خودم، از شوهر خودم (ناستیونا از در سازش وارد شد تا وانمود کند) هر چه به دهانتان می‌رسد می‌گویید، رحم که ندارید.

پس از این گفت‌وگو، سراپای وجودش دستخوش وحشت شد: این پیرمرد لعنتی به هدفش می‌رسد. تو دنیا لنگی این اینو کنتی ایوانویچ پیدا نمی‌شود. آن قدر این در و آن در می‌زند تا بالاخره به هدفش برسد. حالا که جری شده و سر قوز افتاده دیگر هیچ کس جلودارش نیست. او به مرکز بخش می‌رود و مسئول آن‌جا را پیدا می‌کند و با چشمکی به او می‌گوید: در آتامانوکا از او منتظر یک بچه هستند. معلوم است، مسئول بخش هم برافروخته صلیبی می‌کشد و بعد گفت‌وگوی جدی بین آن‌ها درمی‌گیرد. ناستیونا فکر کرد آندری باید از آن‌جا برود. فرق نمی‌کند به کجا، فقط باید از آن‌جا برود. یا این که باید از پناهگاه بیرون بیاید و تسلیم شود، در این صورت امید به تخفیف در مجازات بیش‌تر است. خدایا، چه قدر پنهان کاری کردیم، و باز همه چیز نقش بر آب شد. چه آشی پخته... چه آشی... برای چه! اگر او از آن‌جا برود و برای همیشه قایم بشود، انگار که ابداً وجود نداشته است، — او خود نمی‌دانست که چه می‌خواهد! — در هر صورت پس از این، بچه انگشت‌نما می‌شود. آن‌چه که آندری بیش از همه در پی حفظ آن بود: به موقع سر زبان‌ها می‌افتد که پدرش از فراریان جنگی بوده است. این لکه‌ی ننگ را با هیچ چیز نمی‌توان پاک کرد. انسان این گونه ساخته شده است. به او بگو که مثلاً یک کسی از شیطان زاده شده است، باور نمی‌کند، اما شیطان را فراموش نخواهد کرد و حتا صدها دلیل هم برای وجود آن خواهد یافت: او از شیطان، از شیطان ناپاک زاده شده است. بنابراین، کودک هم با داغ شرمندگی که تا پایان عمر از آن جدا نخواهد شد، به دنیا می‌آید، این‌جا هم حساب‌ها درست از

آب در نمی آید. گناه پدر و مادر دامن او را هم خواهد گرفت، گناهی بی امان و پرخطر. از آن گریزی نیست! او آن‌ها را نمی‌بخشد و همواره لعن و نفرین می‌کند. خوب، حق هم دارد.

هوا تاریک است، آن‌چنان تاریکی بی‌روزی که پیرامون، سوت و کور می‌نماید! و آن‌چنان سنگین که گویی آسمان از بالا فشار می‌آورد. در این هوا کرانه‌ای دیده نمی‌شود. تنها آب فرمانروای مطلق است و می‌تواند هر دم بدون درنگ در خاموشی دهان بگشاید و او را به کام خود بکشد. نمی‌توان دریافت که کورسوی راهنمای شناور هنوز پرتو می‌پراکند یا خاموش گشته است: گاه می‌تابد و زمانی ناپدید می‌گردد. به هنگام شب بر روی آب روح مردگان در گشت و گذار است، روح پالایش‌یافته‌ی گورستان قدیمی، هنگامی که گلو از بوی ترشی عفن استفراغ به خارش می‌افتد، و روح هراسان از صداهای نامفهوم در گوشه‌ای پنهان شده و خاموش می‌گردد و این‌گونه به نظر می‌آید که آوایی نارسا از ژرفا برمی‌خیزد و چیزی شوم و انکارناپذیر را بازگو می‌کند، از آن پس گرایش به ادامه‌ی راه در انسان کور می‌شود.

ناستیونا به نرمی و بدون پاشیدن آب، پاروها را پایین آورد و در حالی که قایق را به پیش می‌راند، آن‌ها را درون آب کشید. او بر این تصور بود که آرام و بی‌هیاهو حرکت می‌کند و هشیارانه به هر صدایی گوش فرامی‌دهد، چه صدای رودخانه، چه صدای غریبه‌ها و چه صدای ماورای طبیعت. او به همه چیز توجه داشت و برای هر کاری آماده بود. زمانی که در ساحل لحظه‌ای صدای برخوردی شدید، مانند افتادن چوب بر روی چوب برخاست، گوش او بی‌درنگ این صدا را گرفت و بر جای خشکش زد. سرانجام به سرعت صدای روشن هل دادن قایق را از سنگ‌زار شنید. صدای پس راندن آب به گوش رسید، سپس همه چیز در خاموشی محض فرو رفت، ولی به‌زودی ناستیونا صدای موزون بوسه‌مانند پاروی یک‌دسته را به گوش شنید.

بی شک، کسی به دنبال او بود. کسی کشیک او را می کشید و در انتظار دور شدن او از ساحل بود تا بتواند رد او را بگیرد. او کیست؟ میخه ایچ است یا یک غریبه؟ در فاصله ای نه چندان دور و در ساحل، دو قایق دیگر نیز بود، قایق های اینوکتی ایوانویچ و آگافیا سوموا. از هر دو قایق می شد استفاده کرد، زیرا آن ها به جایی بسته نشده بودند. ناستیونا از جای خود تکان نمی خورد: قایق او چرخ می زد و رفت، پاروها ناشیانه بر آب شیار می انداختند. درست نبود که به حرکت ادامه دهد: اگر او صدای حرکت دیگران را می شنود، یعنی دیگران هم صدای پارو زدن او را می شنوند. او که از پیش اعلام خطر کرده بود باید باز گردد. اگر میخه ایچ باشد باز اشکالی ندارد، اما اگر او نباشد؟ هر که باشد، راه را ناستیونا به او نشان داده است.

آن قایق هم با گم کردن ناستیونا آرام گرفت، سپس بار دیگر پاروی پشتی قایق به آهستگی شروع به کار کرد. ناستیونا به این فکر افتاد که خود را با آن صدا دمساز کند و به سمت ساحل پارو زند. تا آن جا راه زیادی بود، اما پایین تر، دور از آنگارا تپه ای شنی دیده می شد، در آن جا از دل زمین آب می جوشید و بر سنگ ها جاری می شد. اگر به تپه ای شنی می رسید، می توانست دوباره بدون واهمه پارو بزند، تنها نباید با چیزی برخورد کند. صدا های منظم و به سختی قابل شنیدن برخورد پاروها با آب به گوش ناستیونا رسید و از کنار او گذشت و دیگر بار خاموش شد، با این انتظار که ناستیونا تسلیم شود. اما چون تیرش به سنگ خورد، دوباره صدای پارو سر برداشت.

توجهی ناستیونا به روشن شدن هوا جلب شد؛ در هوا پرتوهای تیره و زنگ زده ی نور نمایان شدند. به هنگام گرگ و میش سحرگامی هوا خنک شده و نسیمی وزان بود، در قسمت پایین پشت لبه ی قایق خیزابه ها پیچ و تاب می خوردند. ناستیونا همچنان پنهانی، قایق راند و سرانجام به تپه ی شنی رسید و با تیرک چوبی خود را به ساحل کشاند. اکنون دیگر لازم نبود با احتیاط رفتار کند، بلکه برعکس، سر و صدا راه انداخت تا به کسی

که به پیگردش پرداخته بود بفهماند که او در صدد قایقرانی در آنگارا نبوده، بلکه تنها در اثر بی‌خوابی، به سرش زده است که به ساحل محلی بیاید و غم و غصه را از خود دور کند. او خسته بود، خسته از همه چیز. ناتوان بود، ناتوان و از پا افتاده. هر پایانی بهتر از زندگی این چنینی است. خوابش می‌آمد و می‌دانست که سرچشمه‌ی آن در ناکامی و ناتوانی در رساندن خود به آندریوسکایه نهفته است. او به خواب نخواهد رفت. تنها زبان رسانده است، آنگارا را لو داده است.

او در ساحل پهلو گرفت و معلوم نبود برای چه منظور از شیب ساحل بالا رفت. هوا درست و حسابی روشن شده بود: در آسمان تیره از سمت کوه پرتوهای نوارمانندی سوسو می‌زد. پرده‌ی شب نازک‌تر می‌شد؛ گویی هوا هم در جنب و جوش بود. شاید با روشن‌تر شدن هوا، شب سرانجام شانه‌هایش را نیز از بار تیره و پولادین آسمان سبک کند. شب سنگین و نامهربان است. در چنین شبی انسان با روح پاک و سالم هم، عذاب می‌کشد، چه رسد به ناستیونا با روح رنج‌دیده و زخم‌آگین و سرگشته که ناتوان شده و تنها درد می‌کشد، شکوه می‌کند و می‌گرید، آن هم بدون ذره‌ای امید به آینده.

ناستیونا با برخورد ناگهانی دستش به یک صلیب چوبی کج، لغزید و فریادی برآورد. خدایا، من از کجا سر درآوردم؟! از کجا سر درآوردم؟! از گورستان غرق شده‌ها! از وحشت سرپای وجودش را سرمای شدیدی فراگرفت، پاهایش توانایی خود را از دست دادند و از اراده‌اش فرمانبری نمی‌کردند. ناستیونا به حالتی خزانده خود را از گور فرو ریخته نجات داد و به پایین، به سمت قایق سرازیر شد. خدایا رحم کن! این چیست؟! چرا، برای چه همه‌گر خودش کم‌هول و هراس دارد؟ بدون اندیشیدن به آن که ممکن است سروصدای او را بشنوند، تیرک چوبی را برداشت و با تمام توان قایق را به سمت بالا؛ دور از آن مکان ناپاک و دهشتناک راند. این گورستان را در تابستان گذشته میشکا باتراک بنا نهاده بود. او در زمان

شروع جنگ پسر بچه‌ای بود که از پرورشگاه به آتامانوکا آمد و حال به جوانی تبدیل شده بود.

امسال شمار غرق‌شدگان بی‌سابقه بود. برای چه؟ جنگ پایان یافت و امیدها بیش‌تر پر و بال گرفت. زندگی چرخش بسیار بزرگی را پشت سر گذارد و همه را تاب و توان گذر از این مرحله نبود، ناتوان‌ها به آنگارا پرتاب شدند. کسی چه می‌داند... میشکا لقب باتراک را به آن خاطر گرفت که در ابتدا به عنوان کارگر روستایی کار می‌کرد و بعدها از گرفتن و به خاک سپاری غرق‌شدگان ابایی از خود نشان نداد. او در ازای به خاک سپردن هر غرق‌شده ده روبل از شورای روستا دریافت می‌کرد. این راه دست‌یابی به درآمد به دهانش مزه کرد، روزها را یکسر در کنار رودخانه می‌گذراند و با چشمان آزمند و قرقی‌وار خود منتظر شکار می‌شد. چهار نفر را در چراگاه پایینی چال کرده بود آن‌هم به هر شکل که توانست، بی‌رحمانه و الله‌بختی، تنها برای این که گواهی تعاونی را به دست آورد و از شورای روستا پول بگیرد.

در طی راه تمام بدن ناستیونا می‌لرزید. آخر او به خاطر می‌آورد که در روز روشن، هنگامی که از فاصله‌ی یک کیلومتری آن‌جا رد می‌شد، از نگریستن به آن سو هراسان بود، اما حال در شب به آن خطه خزیده بود. درست در دل حفره‌ی یک گور افتاد؛ این چه معنایی داشت؟! آه‌کشان و لرزان از وحشت و بی‌زاری، از خود نیز می‌ترسید: به ناپاکی آلوده شده بود. پس آن‌گاه دست‌هایش را شست و دوباره شست، زیرا آن‌ها با زمین گلی و چسبناک گور تماس پیدا کرده بودند و به نظرش می‌آمد که از آن‌ها بویی مانند بوی خمیرمایه به مشام می‌رسد.

اما فراموش نکرد که زیر نظر داشته باشد: آن کسی که در پی‌اش بود، از قایق آگافیا سوما استفاده کرده است.

صبح ناستیونا سر کار نرفت. نادکا هم همین طور. مهم نبود: فردا برای علف چینی می‌رفتند، و واپسین روز را، همان گونه که معمول بود، هر کس که می‌خواست می‌توانست برای آماده شدن تعطیل کند. سرانجام روز علف چینی، که ناستیونا آن همه انتظارش را کشیده بود فرا رسید. او به این روز امید خاصی برای برون رفت از وضع موجود بسته بود، هر چند او خود نمی‌دانست که چنین کمکی را از کجا می‌توانست دریافت کند. اما آخر علف چینی... همیشه در چنین زمانی او خود را شاداب و سر حال احساس می‌کرد و آماده بود در ارتباط با علف چینی هر کاری انجام دهد. او دوست داشت پیش از برآمدن آفتاب، آن گاه که هنوز بر گل‌ها و درختان شب‌نم نشسته بود، از خانه بیرون آید، در کنار علفزارها بایستد و سر داس را به پایین آورد و با نخستین حرکت آزمایشی، تیغ آن را بر ساقه‌ی علف‌ها بنشاند و بعد در حالی که با تمام وجود فریاد آبدار علف بریده شده را حس می‌کند، داس را بچرخاند و بچرخاند. صدای خش خش خشک درو و دست‌ها که پس از استراحت، باتنبلی و به‌سختی از هم جدا می‌شوند، اما جدا می‌شوند و جان می‌گیرند، به شوق می‌آیند و فراموش می‌کنند که سرگرم کار کردن هستند و نه تفریح؛ آن گاه روحیه‌ای عالی و سرشار از شادی و سرخوشی بر دروگران چیره می‌شود. می‌آیی، خود را از یاد برده، دست‌افشان و بازیگوش، در حالی که علف‌ها را به جنبش وامی‌داری و

چنین به نظر می‌رسد که پیچ و تاب‌خوران در چیزی فراموش شده، پنهانی و خودی غوطه‌وری. او حتا شن‌کشی در گرمای کشنده را دوست داشت، هنگامی که علف‌های خشک جمع شده به نحوی شکننده خش‌خش می‌کنند، محصولی از گونه‌های مختلف علف که بوی سکرآور تندی می‌دهد؛ او انباشت سریع علف‌های خشک در هوای طوفانی یا در تاریکی شبانه را دوست داشت؛ او شلوغی تنگاتنگ خرمن‌های علف خشک را دوست داشت؛ همه چیز را از آغاز تا پایان، از نخستین روز تا واپسین روز دوست داشت. اما او اکنون ناستیونایی دیگر بود. این ناستیونا کم‌تحمل‌تر از ناستیونای پیشین بود که با آرزویی مبهم و پرجوش و خروش و ایمانی کور در انتظار موسم درو بود و گویی سرنوشت او بدان وابسته بود. حق با او بود: در روزهای درو همه چیز مشخص می‌شد؛ در کجا بماند، با که به سر برد، چه کسی را دوست و از چه کسی نفرت داشته باشد. چه قدر دلش می‌خواست یک‌بار دیگر به هنگام برآمدن خورشید تنهای تنها بیرون رود و در کنار مانع. میان علف‌زارها تا کمر در علف تازه با بوی فریبا بایستد و داس را بی‌وقفه با لجاجت و گستاخی، از یک سر علف‌زار تا آن سر دیگرش تکان دهد. تنها در آن هنگام به پیرامون بنگرد و نفسی به راحتی بکشد. بیهوده نیست که می‌گویند: کار انسان را از پای درمی‌آورد و در عین حال تا لب گور به انسان خوراک می‌دهد و نقش نجات‌بخش دارد و رهاگر و رستگاری‌بخش است.

همه‌ی این‌ها مربوط به گذشته است. اما شبانگاه، هنگامی که در راه دیدار ناستیونا با آندری سنگ‌اندازی کردند، او به کلی خود را باخت: خستگی جای خود را به ناامیدی انتقام‌جویانه داد. خواستار هیچ چیز نبود و هیچ‌امیدی در دل نداشت. احساس پوچی و نفرت جانش را درهم می‌فشرد. آن‌چه که دیروز برایش دست‌یافتنی و روزنه‌ی امیدی بود، امروز مانند آواری بر سرش خراب شده بود. در درازای شب چشم بر هم ننهاد، سرش به درد آمده بود - اما تنها درد نبود، بلکه چون موجودی در کارگاه دائمی شکنجه به خود می‌پیچید؛ در درون، آن‌جا که چنین قرار دارد،

احساس فشار و درد می کرد، نمی دانست که باید این گونه باشد یا بلایی بر سر کودک آورده است: «می بینی چه کار کردی!». او کینه توزانه خود را لعن و نفرین می کرد و خود نمی دانست برای چه: «سزای تو همین است». دیگر هیچ کاری انجام نداد و دست به سوی چیزی نبرد، با دست های فرو افتاده خود را از گوشه ای به گوشه ای دیگر می کشاند یا از خانه بیرون می رفت و باز می گشت، گویی در جست و جوی چیزی ست و انتظار چیزی را می کشد - چیزی که آن را نیافته است و انتظاری که به سر نیامده است. لیدکا را گرفت و به برکشید و نوازش کرد و او را به تنگ آورد. لیدکا دیگر خود را از او پنهان می کرد.

- جایی رفته بودی؟ (نادکا بر او بانگ زد) شب کجا الواتی می کردی؟
ناستیونا شگفت زده و هراسان نشد: آره واقعاً الواتی می کرد.
چرا نپرسد؟ پاسخ داد:

- می خواستم یواشکی پیش شوهرم بروم، اما بعد تصمیم ام عوض شد.
زمانی که واقعیت را بگویی، کسی آن را باور نخواهد کرد. برای ناستیونا راحت تر آن بود که حقیقت را به زبان آورد. از دروغ گفتن دیگر به تنگ آمده بود. همه چیز او را به تنگ آورده بود.
نادکا گفت:

- بیرون رفته بودی؟ به دَرک، اگر تو حرف توی کلمات نمی رود، زودتر بزا، خودت را هلاک نکن. تو می خواهی بچه بزایی، نه یک توله سگ.
باید سپاسگزار نادکا بود، هر چه باشد او بیرونش نکرده است. ناستیونا کس دیگری را ندارد که نزدش پناهی بجوید. او حق شکوه کردن پیش مردم را ندارد، او خودش از آنان جدا شد. او به همین نادکا که با روی گشاده او را پذیرا شده است، چون یک دشمن نابکار دروغ می گوید.
نادکا زن ساده ای ست، باور می کند. اما او هم زمانی متوجه می شود که فریب خورده است و آن گاه او نیز از ناستیونا رویگردان خواهد شد. آری، او به راه خطا رفته بود و راه برون رفتی در پیش روی نداشت.

پیش از ظهر، میخه ایچ از کوچی تنگ و تاریکی وارد حیاط شد و بار دیگر ناستیونا را به کناره‌ی پرچین فراخواند. او شتاب داشت و بی درنگ به حرف آمد، در حالی که بدون ذره‌ای محبت و دلسوزی خیره به ناستیونا نگاه می‌کرد، دقیقاً با واژه‌هایی رسمی و کوبنده سخن می‌گفت:

— گوش کن، دختر. اگر او این جاست، بگو زودتر از این جا برود یا یک کاری بکند، پیش از آن که این‌ها بگیرندش. به نظر می‌رسد که مردها نقشه‌ای دارند. اینو کنتی ایوانویچ کلانترشان شده است، نستور امروز به کاردا رفته است، الکی نیست...

ناستیونا سکوت اختیار کرده بود. میخه ایچ در هنگام خروج از آن جا با همان صدای خشک و بی‌روح اضافه کرد: نفرین‌ات می‌کنم دختر، که نگذاشتی من او را ببینم، ولی تو هم به اندازه‌ی کافی گناه بار خودت کرده‌ای، از زیر بار آن نمی‌توانی هیچ جور شانه خالی کنی.

آن گاه میخه ایچ تلخی جان‌گزای درون را بیرون ریخت و به زبان آورد: — آن مرتیکه هم ترسید با پدر خودش روبه‌رو بشود. به درک...

او در حالی که دستش را تکان می‌داد و به نحوی ناخوشایند و مضحک پای لنگش را بالا می‌کشید، با گذشتن از روی پرچین راه بازگشت را در پیش گرفت.

ناستیونا بر جای خود می‌خکوب شده بود و مدت‌زمانی بی‌حرکت در میان پرچین‌ها ایستاده بود و می‌کوشید تا به تصمیمی مهم و ضروری دست یابد و آن را عملی سازد، ولی چیزی به فکرش نمی‌رسید و بیهوده و به تکرار با اندیشه‌ای مبهم دست و پنجه نرم می‌کرد. تمام شد، سوخت، خاکسترش را هم باد برد. حالا چه فکری داری بکنی؟ دیر شده است.

او دیگر به هیچ چیز باور نداشت: نه به آمدن میخه ایچ، نه به پیگرد شبانه‌ی خودش روی رودخانه‌ی آنگارا. به نظرش می‌آمد که همه‌ی این‌ها را مغز بیمارش ساخته و پرداخته است، و دوباره فراموش می‌کرد که این همه را خودش از خودش درآورده است. او پیش‌ترها دوست داشت به تصور آورد که گویی همه نوع داستان‌های سرگرم‌کننده برایش رخ

می دهد و گاهی چنان سرگرم خیالبافی می شد که به دشواری می توانست واقعی را از غیر واقعی تمیز دهد. شاید، اکنون نیز به همان گونه است. سرش واقعاً داشت منفجر می شد. ناستیونا حاضر بود پوست خود را بکند. او سعی داشت کم تر در اندیشه فرو رود و به حرکت درآید. اما انگیزه ای برای فکر کردن و حرکت نداشت. کافی ست.

در هنگام غروب، ناد کا خبر تازه ای آورد: بورداک، یک مأمور پلیس، آمده است. ناستیونا خود در سکوت دچار تردید شد: شاید آمده باشد، شاید هم نه. دقیقش را هیچ کس نمی داند. حرف آن ها را باید باور کرد؟ آن ها ممکن است هر چیزی بگویند. حالا اگر هم آمده باشد؛ پروایی نیست. به خاطر خیلی چیزها او می تواند به آتامانو کا آمده باشد! مثلاً برای صید ماهی یا برای فشار آوردن به کسانی که از دادن مالیات طفره می روند. آتامانو کا قلمرو اوست. او می تواند هر روز به آن جا سر بزند. آمده که آمده، خوب مگر چی شده؟

او سرشب به بستر رفت و با وجود هیاهوی کودکان ناد کا خوابی سبک و غم آلود او را در ربود. درست در لحظه ی موعود، گویی کسی او را تکان داده باشد، چشم باز کرد. او خود را راحت و سرحال یافت. سرش آرام بود. ناستیونا نمی دانست چه مدت از شب گذشته است. ساعت روی دیوار با وزنه ی یک وری خود خاموش مانده بود. اما او به دلیلی نامعلوم بر این باور بود که تأخیر نکرده و کسی بر او پشی نگرفته است. بدون پنهان کاری لباس پوشید، از خانه خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست. هنگامی که پنهان کاری در میان نباشد همه چیز با موفقیت به انجام می رسد و این بار موفقیت برای او امری بس ضروری بود.

هم اینک ناستیونا به یاد آورد که هوا هنوز چندان روشن نشده و در آسمان این جا و آن جا ستاره ای سوسو می زند. شب آرام و تاریکی بود، با وجود این، همه چیز در اندک نور یکنواخت آن به خوبی دیده می شد، در آنگارا و در دالان دراز و پهناور آن، باز هم بهتر. ناستیونا قایق را از ساحل به درون آب انداخت و بی درنگ پاروها را به دست گرفت. او باید

کامیاب می‌شد. باید به آندری خبر می‌داد. باید با او وداع می‌کرد. برای همیشه، یا تا زمانی دیگر؟ کسی چه می‌دانست.

برای او شرم‌آور بود... چرا در پیشگاه آندری، در پیشگاه مردم و در پیشگاه خود چنین وحشتناک خجالت زده بود؟ بار سنگین گناه چنین شرمساری از کجا در او سر چشمه می‌گرفت؟

زندگی در روزهای خوشبختی تا چه حد راحت و خوب است و در روزهای بدبختی چه قدر تلخ و ناگوار! چرا انسان یارای آن را ندارد که از یکی برای سبکبار کردن سنگینی دیگری ره‌توشه‌ای ذخیره کند؟ چرا بین این و آن همیشه دره‌ای ژرف نهفته است؟ ای انسان کجا بودی و با کدام بازیچه سرگرم بازی بودی، آن گاه که سرنوشت تو را رقم می‌زدند؟ چرا تو به آن روی خوش نشان دادی؟ چرا تو بدون اندیشیدن اجازه دادی بال‌هایت را بچینند، درست همان زمان که بیش‌تر از همیشه به آن نیاز داشتی، آن زمانی که نه به صورت سینه‌خیز، بلکه پروازکنان باید از کرانه‌ی بدبختی گریخت؟

ناستیونا پارو می‌زد و با احساسی فرمانبرانه و سازگار با هر آن‌چه که روی داده بود، همسازی می‌کرد: باید این‌طور می‌شد و او شایسته‌ی همین بود... اگر آدم سبکسر دو بار امکان زندگی کردن داشته باشد، نخواهد آموخت که دومین زندگی را نیز چگونه سر کند. آسمان چه قدر ساکت و آرام است. شب پیش، شبی سهمگین بود؛ چه دهشتناک است هنگامی که چشمان آدمی هیچ‌چیز را در تاریکی تمیز نمی‌دهد، به نظر می‌آید هر آن ممکن است اتفاقی بیفتد. آیا حقیقت دارد که می‌گویند: ستارگان از بلندای خود می‌توانند نیامده‌ها و دورها را از پیش ببینند؟ در این شب تیره آنان او را، ناستیونا را، در کجا دیدند و چه گمانه زدند؟ امشب ستارگان با کورسوی خود از کجا می‌توانند پیش‌بینی کنند؟

او پارو می‌زد و دستخوش اندیشه‌های نامأنوس و توان‌سوز، بیهوده نگران بود و در شگفت از این که روحش می‌کوشید به این اندیشه‌ها پاسخ دهد.

روانش از چیزی گرفته و غمگین بود مانند گوش دادن به یک ترانه‌ی قدیمی وقتی انسان نمی‌تواند تشخیص دهد خوانندگان ترانه چه کسانی هستند. آن‌ها که اکنون زنده‌اند یا آنان که یک یا دو سده‌ی پیش زندگی می‌کردند. یک گروه هم‌سرایان خاموش می‌شود و گروه دوم آوازخوانی را از سر می‌گیرد... بعد گروه سوم هم آواز می‌گردد...

نه، زندگی کردن شیرین است؛ زندگی کردن وحشتناک است؛ زندگی کردن شرم‌آور است.

در گرماگرم این اندیشه‌ها، ناگهان صداهایی دیگر، که هیچ شباهتی به آواز نداشتند، او را غافلگیر کردند. شگفت‌زده روی گرداند و در ساحل عده‌ای از مردم را دید.

— او آن‌جاست، او آن‌جاست!

نستور بانگ برداشت. بر روی آب به‌خوبی شنیده می‌شد که چه می‌گویند و چه کسی سخن می‌گوید. نستور دشنام داد، و ناستیونا دریافت که این حرف زشت و ناروا خطاب به او گفته شد.

— می‌خواستی زودتر از ما خودت را به آن‌جا برسانی. نمی‌شود، عزیزم، نمی‌شود. به تو می‌رسیم.

— قایق دومی را راه بینداز (این صدای اینوکتی ایوانویچ بود) زودتر، زودتر. چیه داری می‌زایی!

— گیرش می‌آوریم!

ناستیونا از ترس با تمام وجود پारو می‌زد، اما در همین‌جا پारو را پایین آورد. به کجا؟ برای چه؟ او بدون این هم به اندازه‌ی کافی دور شده بود؛ نیازی به دورتر رفتن نیست.

خسته شد. هیچ‌کس نمی‌دانست که او تا چه حد خسته است و چه قدر احتیاج به استراحت دارد! نباید ترسید، نباید شرم داشت، نباید با هراس در انتظار فردا بود، باید خود را برای همیشه رها کرد نه خود، نه دیگران و نه ذره‌ای از آن‌چه را که از سر گذرانده‌اند نباید به‌خاطر آورد. سرانجام آن نیک‌بختی دل‌خواسته و زاده‌ی رنج آغوش گشوده است، — چرا او پیش‌ترها به آن

باور نداشت؟ در جست و جوی چه بوده و چه به دست آورده؟ بیهوده است، همه چیز بیهوده است.

شرم آور است... آیا هر کسی درک می کند که چه قدر شرم آور است، زیستن آن هنگام که اگر کس دیگر به جای تو بود می توانست بهتر زندگی کند؟ چگونه می توان پس از این در چشم آن دیگری نگاه کرد؟... ولی شرم هم پایانی دارد، شرم هم به دست فراموشی سپرده می شود و او را آزاد می کند.

او با تمام قد ایستاد و به سمت آندریوسکایه چشم دوخت. اما آندریوسکایه از دور در تاریکی فرو رفته بود. قایق ها نزدیک شدند. حال دیگر دیر خواهد شد.

او به عقب قایق رفت و به آب خیره شد. از آن پایین پایین، از ژرفای آب سوسوی پرتویی به چشم می خورد، مانند افسانه ای غم انگیز و زیبا، که در آن آسمان جاری و در لرزش بود. چه تعداد انسان هایی که مصمم به آن جا می روند و چه تعداد دیگر بر آن خواهند شد که به آن جا بروند!

سایه ای فراخ دامن خود را بر فراز آنگارا گسترده: شب در جنبش بود. در گوش ناستیونا صدای پاک و مهربان آب طنین انداز شد. در آن صدا طنین ده ها، صدها و هزارها زنگوله به گوش می رسید... همان زنگوله ها کسی را به ضیافت فرامی خواندند. ناستیونا فکر می کرد که در خواب غوطه ور است. او با تکیه دادن زانوهایش به کنار قایق، آن را هر چه بیش تر به سمت پایین خم می کرد، با نگاهی خیره و چشمانی از حلقه درآمده که گویی سال های در پیش رو را اندازه می گرفت به ژرفای آب نگرست و دید: در ژرف ترین نقطه چوب کبریتی شعله ور شد.

— ناستیونا به خودت رحم کن! ناستی انا! او صدای وحشت زده ی ماکسیم والوگژین را شنید؛ آخرین چیزی بود که او شنید و با احتیاط خود را به دست آب سپرد.

آنگارا آب می پاشید، قایق تکان می خورد، در روشنایی دل مرده ی شبانه، حلقه های آب به پیرامون دامن می گسترده، ولی آنگارا یورش

می آورد و آن‌ها را به کام می کشید و دهان فرومی بست — در آن جا هیچ گردابی هم نبود تا مانع جریان آب گردد.

تنها در چهارمین روز، جسد ناستیونا به ساحل نزدیک کاردا رسید. خبر را به آتامانوکا رساندند، اما میخه ایچ در بستر مرگ بود. میشکا باتراک را به دنبال ناستیونا فرستادند. او ناستیونا را به درون قایق گذاشت و به آتامانوکا بازگرداند و می خواست به اراده‌ی خود او را در گورستان غرق شدگان به خاک بسپارد، ولی زن‌های روستا مانع شدند و ناستیونا را در میان مرده‌های خودی، فقط کمی دورتر از آن‌ها، در کنار پرچینی کج به خاک سپردند.

پس از مراسم خاک سپاری، زن‌ها در خانه‌ی نادکا در مجلس ترحیم ساده‌ی او گرد آمدند و گریستند: حیف از ناستیونا!



از مجموعه ادبیات جهان

منتشر شد:

روایه‌های زمستانی

برگزیده‌ای از برجسته‌ترین داستان‌های نویسندگان معاصر آمریکا
ادگار آلن پو/مارک تواین / هنری جیمز / شرود اندرسون / اسکات فیتز جرال د /
ویلیام فالکنر / ارنست همینگوی / لنگستون هیوز
به انتخاب دیوید گالووی (استاد مطالعات آمریکایی دانشگاه روهر آلمان)
ترجمه گروه مترجمان - ویراستار: مهری بهفر

چاپ اول، ۱۳۸۱، قطع رقی، ۳۸۲ صفحه، جلد سلفون سخت، ۲۸۰۰ تومان.
داستان‌های کوتاه این مجموعه بازتابی است از تنوع زندگی آمریکایی، ولی در پس
ماجرای آن خود فرم قرار دارد. این داستان‌ها پنجره‌هایی را با اشکال و رنگ‌های
مختلف به روی خواننده باز می‌کند تا او بتواند از پس آن‌ها نه تنها به قلب زندگی
مردم آمریکا بلکه به ملت بزرگ‌تری که از منابع استعداد خلاق و درخشان انسان
برخوردار است نیز بنگرد.

بی بی پیک و چند داستان دیگر

از الکساندر پوشگین / اچ. جی. ولز / ارنست همینگوی / لئو تولستوی / جیمز جویس /
دی. اچ. لارنس / کنراد آیکن
ترجمه دکتر محمد اسماعیل فلزی

چاپ اول، ۱۳۸۱، قطع رقی، ۱۷۲ صفحه، ۱۱۰۰ تومان.
نقطه‌ی مشترکی که داستان‌های این مجموعه را جذاب و دلپذیر نموده و آن‌ها را نزد
میلیون‌ها خواننده در سراسر جهان محبوب کرده شجاعت و شخصیت نویسندگان
آن‌هاست. این‌ها نمونه‌ی کسانی‌اند که جوهر قلمشان خون رگ‌های آن‌هاست تا
حقیقتی را لمس و درک نکنند در بیان آن گامی بر نمی‌دارند. در عین حال به گاه بیان،
از خداوندان کُند و زنجیر و تازیانه هراسی به دل راه نمی‌دهند و در راه گفتن آن‌چه
بدان ایمان دارند رنج توهین و تبعید را به جان می‌خرند.

تنهایی

از می دو مویاسان - ترجمه محمدعلی عمرانی

چاپ اول، ۱۳۸۱، قطع رقعی، ۲۰۰ صفحه، جلد شومیز، ۱۵۰۰ تومان.

تنهایی گزارشی است از یک شبِ سورچرانی که مشتی مردم گوناگون در جایی گرد آمده‌اند، شکم‌بارگی می‌کنند، هیاو به راه می‌اندازند و از سروکله هم بالا می‌روند. نویسنده از تماشای این قشقرق و پُرخواری و بدانگی‌ها کناره‌گیری و تنهایی می‌گزیند. این است که رفیق راهی برمی‌گزیند که کسی جز همزاد و سایه‌ی خودش نیست. به راه سوت و کوری رهسپار می‌شود. نخست از آن همه آرامش آن همه مهتاب سیمگون تابیده بر درختان و نقره‌پاشی زمین سرمست می‌شود و در خود فرو می‌رود. گرچه هنوز چندان راهی نیپموده که درونِ پارکی، چشم‌اش به نیمکتی می‌افتد که جفتی دل‌داده، دست در گردن هم سرگرم هوسرانی هستند. چشم برمی‌گیرد و نگاهش را به آسمان می‌دوزد. نخست ستارگانی می‌بیند که همه تک و تنها سرگرم درخشش و پرتوافشانی هستند. ماه تنها نیز همگام آن‌ها مهتاب کرده است و جهانی تماشایی و دل‌افروز آفریده است. ولی دیری نمی‌پاید که درمی‌یابد، تنهایی در جهان شدنی نیست.

زمانی که باد بوزد

از جیمز پاترسون - ترجمه مرتضی مدنی‌نژاد

چاپ اول، ۱۳۸۲، قطع رقعی، ۲۵۶ صفحه، ۲۸۰۰ تومان.

نویسنده ماجرای را بازگو می‌کند که لرزه بر اندام انسان می‌اندازد. مطمئناً هیچ خواننده‌ای هرگز آن را فراموش نخواهد کرد. زمانی که باد می‌وزد - نه تنها لرزه بر اندام خواننده می‌اندازد بلکه سبب می‌شود تا قوه تصور و قلب او نیز پرواز کند.

مادر

در این عشق سوزان به جهان

نقد و ترجمه‌ی مادر از ماکسیم گورکی

ترجمه علی‌اصغر سروش

با ویرایش جدید

چاپ اول، ۱۳۸۲، قطع رقعی، ۲۹۶ صفحه، ۲۹۵۰ تومان.

رمان مادر بیانگر مبارزات کارگران روسی است علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، خفقان، فقر مادی و معنوی جامعه، ناآگاهی و... در داستان گورکی مادر زنی است میانه‌سال با غباری از غم و اندوه بر چهره و تحمل

رنج و تحقیری که سال‌هاست بر جسم و روحش تازیانه می‌زند. اما هنوز پرتوان و مقاوم است در برابر ناملایمات زندگی هم‌دوش پاول - پسرش - مبارزه می‌کند. اعلامیه‌ها را مخفیانه میان کارگران و کشاورزان پخش می‌کند. همواره چشمان نگران‌ش مراقب پاول و دوستان هم‌رزم اوست. نطق کوبنده‌ی پاول در دادگاه نشانگر قدرت تفکر و شخصیت انقلابی اوست. مادر ممنوعه بود اما دست به دست و رونویسی می‌شد. داستان «پاول» و «مادر» در خلوت خانه‌ها، هسته‌های سازمانی، گنج زندان‌ها و... خوانده می‌شد. مادر با آن نگاه مهربان و دردکشیده همیشه برنده بود. مخاطب گورکی ذهن‌های بیدار و جوانی‌ست که تشنه‌ی حقیقت‌اند. سرکوب‌گران می‌پندارند که ستم همواره ماندنی‌ست اما گورکی آرام و بااطمینان به جوانان می‌گوید که «آن‌چه می‌نماید بدین قرار نخواهد ماند... در این عشق سوزانی که بچه‌های ما به جهان دارند زندگی نوی آفریده می‌شود.»

خنده در تاریکی

از ولادیمیر نابوکوف - ترجمه دکتر محمداسماعیل فیزی

چاپ اول، ۱۳۸۳، قطع رقی، ۲۹۶ صفحه،

این کتاب از روی ترجمه‌ی انگلیسی آن که توسط خود ولادیمیر نابوکوف صورت گرفته به فارسی برگردانده شده است.

رمان خنده در تاریکی که در محدوده‌ی میان‌سال‌ی نویسنده (۱۹۳۳) نوشته شده درباره‌ی عشق نافرجام مردی متأهل و میان‌سال به دختری جوان است که سرانجام مایه تباهی و فروپاشی خانواده‌ی وی می‌شود و زندگی خویش را نیز بر سر آن می‌بازد.

این رمان هرچند از نظر ارزش ادبی هم‌پایه‌ی لولیتا نیست لیکن طرح و توطئه‌ای جذاب‌تر و پیچیده‌تر از آن دارد.

ولادیمیر نابوکوف (۱۸۹۹-۱۹۷۷) نویسنده‌ای روسی بود از خانواده‌ای اشرافی و دخیل در امور سیاسی که پس از وقوع انقلاب اکتبر و سلطه‌ی استالینسم ناگزیر به ترک زادگاه خود شدند.

وی پس از سالیان چندی اقامت در آلمان و فرانسه به آمریکا رفت و در آن‌جا علاوه بر تدریس ادبیات در دانشگاه استنفورد به علایق دیگر خود به‌ویژه در زمینه‌ی پروانه‌شناسی جامه‌ی عمل پوشاند.

به استثنای آثار اولیه‌ی او که از حیث ادبی ارزش چندانی ندارند، باقی آثار او یا به زبان انگلیسی نوشته شده‌اند و یا مانند «خنده در تاریکی» بعدها توسط او به این زبان برگردانده شدند.

از مجموعه زبان و فرهنگ فارسی پیش از اسلام

منتشر شد:

اشکانیان

از مالکوم کالج - ترجمه مسعود رجب‌نیا

چاپ دوم، ۱۳۸۳، قطع رقی، ۲۳۹ صفحه، ۱۹۵۰ تومان.

درباره اشکانیان که نزدیک پانصد سال بر این کشور و پیرامون آن فرمانروایی کرده‌اند مطالب ناچیزی در دست است. چنان‌که اطلاعات مربوط به ایشان از آنچه در زمینه دودمان‌های پیشین ایشان یعنی مادها و هخامنشیان در اختیار داریم نیز کمتر است. بنابراین اگر ابهام و تاریکی در توضیح مطالب به نظر رسد باید امری طبیعی تلقی شود. حتا در شاهنامه فردوسی که گنجینه‌ای از داستان‌های پیشینیان است، بیش از بیست و سه بیت درباره سرگذشت اشکانیان موجود نیست.

خلاصه تاریخ ایشان در تواریخ ملی ایران چنین است که پس از روزگار اسکندر وضع سیاسی ایران آشفته شد و در هر گوشه یکی سر به طغیان برداشته حکومتی تشکیل داده بود، این پادشاهان پراکنده را ملوک‌الطوایف می‌خواندند. از میان این سرکشان خاندانی به نام اشکانیان از نسل آرش کمانگیر روی کار آمدند.

سبب این همه آشفتگی‌ها سیاست اسکندر رومی بود، چون او از نهضت ایرانیان می‌ترسید حکومت ملوک‌الطوایفی را برقرار کرد تا ایرانیان با هم متحد نشوند و روم از گزند ایشان ایمن گردد. سرانجام اردشیر بابکان پیدا شد و به این پراکنده‌خدایی پایان داد.

ماتیکان گجستک ابالیش

آذر فرنیغ فرخ‌زادان - ترجمه ابراهیم میرزای ناظر

چاپ اول، ۱۳۷۶، قطع وزیری، ۸۸ صفحه، ۵۰۰ تومان.

ماجرای گفتگو بین موبدی زرتشتی و یک نفر به نام ابالیش در دربار مأمون است. ماتیکان گجستک ابالیش رساله‌ای است به زبان پهلوی که دارای ۱۲۰۰ واژه پهلویی است.

مزدپرستی در ایران قدیم

ملاحظاتى درباره قدیمی ترین عهد آیین زرتشتی و تحقیقات در باب کیش زرتشتی ایران باستان

از آرتور کریستن سن - ترجمه دکتر ذبیح الله صفا

چاپ دوم، ۱۳۸۲، قطع وزیری، ۱۸۲ صفحه، ۱۹۵۰ تومان.

کتاب حاضر از ترجمه‌ی دو مقاله‌ی محققانه‌ی آرتور کریستن سن ایران‌شناس بزرگ دانمارکی فراهم آمده که نخستین یعنی «ملاحظاتى درباره‌ی قدیمی ترین عهد آیین زرتشتی» به سال ۱۳۲۶ ه.ش در تهران و دومین یعنی «تحقیقات در باب کیش زرتشتی در ایران باستانی» به سال ۱۳۲۹ ه.ش در فلورانس به پارسی درآمد و مجموع آن‌ها نخستین بار به سال ۱۳۳۶ ه.ش یک جا و با عنوان «مزدپرستی در ایران قدیم» و دومین بار به سال ۱۳۴۵ ه.ش در سلسله انتشارات دانشگاه تهران به طبع رسید و اینک به طبع و نشر چهارمین چاپ آن در سلسله‌ی انتشارات هیرمند مبادرت می‌شود. امید است که محل عنایت و قبول پژوهندگان و دانشمندان باشد.

زن در ایران باستان

سرگذشت و مقام زن در ایران باستان

زناشویی در ایران باستان

از هدایت‌الله علوی

چاپ دوم، ۱۳۸۰، قطع رقی، ۱۰۸ صفحه، ۵۰۰ تومان.

در تاریخ ایران باستان زنان زیادی به عنوان دلیری و شجاعت و نیز فرمانروا شدن مشهور بودند از جمله: گردآفرید، فرنگیس، پان‌ته‌آ، گردویه، همای، پوراندخت، آذرمدخت و...

زردشت هنگام به جای آوردن مراسم ازدواج دخترش پوروچیستا با جاماسب خطاب به همه حاضران چنین می‌گوید: «ای دختران شوی‌کننده و ای دامادان، اینک پیاموزم و آگاهتان سازم، پندم را به خاطر خویش نقش ببندید و به دل‌ها بسپارید باخیرت از پی زندگانی پاک‌منشی بکوشید. هر یک از شما باید در کردار و گفتار و پندار نیک به دیگری سبقت جوید و از این روز زندگانی خود را خوش و خرم سازد.»

حماسه گیلگمش

ن.ک. ساندازز - ترجمه دکتر محمد اسماعیل فلزی

چاپ دوم، ۱۳۸۳، قطع رقی، ۱۸۸ صفحه، جلد سلفون سخت، ۱۷۰۰ تومان.

گیلگمش یکی از قدیمی ترین و مشهورترین آثار حماسی ادبیات دوران تمدن

باستان است که قدمت آن به چهار هزار سال می‌رسد. متن اصلی بازیافته از کتابخانه‌ی آشور بانیپال در نینواست شامل دوازده سرود که هریک سیصد مصراع دارد. و بر روی دوازده لوح گلی نوشته شده است که در اثر گذشت زمان شکسته و بعضی از قسمت‌های آن نیز از بین رفته است.

گیلگمش پادشاهی مستبد و پهلوان بود. او که نیمه آسمانی است دوسوم وجودش ایزدی و یک سومش انسان‌گونه است. حماسه گیلگمش با ذکر کارها و موفقیت‌های قهرمان آن آغاز می‌شود به نوعی که وی را مردی بزرگ در عرصه‌ی دانش و خرد معرفی می‌کند. او می‌تواند توفان را پیش‌بینی کند و... او پای در سفری طولانی در جست‌وجوی جاودانگی می‌گذارد سپس خسته شده به خانه بازمی‌گردد و شرح رنج‌هایی را که کشیده بر کتیبه‌ای ثبت می‌کند و...

... حماسه گیلگمش در ایران نیز شهرت دارد نخستین ترجمه آن توسط دکتر منشی‌زاده در سال ۱۳۳۳ ترجمه شد بعد از آن نیز ترجمه‌های دیگری نیز منتشر شد. مترجم کوشیده است در متن حاضر کار شایسته‌تری ارائه دهد.

زبان فارسی و سرگذشت آن

دکتر محسن ابوالقاسمی

چاپ دوم، ۱۳۸۲، قطع وزیری، ۶۰ صفحه، ۶۰۰ تومان.

زبان فارسی دنباله‌ی فارسی میانه و آن دنباله‌ی فارسی باستان است. فارسی باستان یکی از شاخه‌های ایرانی باستان است. ایرانی باستان با هندی باستان شاخه‌ای از زبان‌های هندی و اروپایی را تشکیل می‌دهد. از هندی و اروپایی اثری در دست نیست، از روی شاخه‌هایی که از آن منشعب شده مانند هندی باستان، با آثاری از نیمه دوم هزاره‌ی دوم پیش از میلاد مسیح و ایرانی باستان با آثاری از اوایل هزاره‌ی اول پیش از میلاد مسیح، به وجود آن پی برده و آنرا بازسازی کرده‌اند. جایگاه اصلی مردمی که زبان آن‌ها هندی و اروپایی بوده به درستی معلوم نیست برخی از دانشمندان آنرا در دشت‌های جنوب روسیه فرض نموده که بعدها از آن جاها سکونت گزیده‌اند. از اوایل هزاره‌ی اول پیش از میلاد مسیح که ایرانیان شروع به اشغال نجد ایران کردند تا هنگام تأسیس دولت ماد در سال ۷۰۸ پیش از میلاد مسیح ایرانی باستان به صورت‌های مختلفی تحول پیدا کرده و زبان‌های متعددی در نواحی مختلف نجد ایران از آن به‌وجود آمده بود. هریک از این زبان‌ها دارای ویژگی‌هایی شده بود که آن‌ها را به کلی از یک‌دیگر و از ایرانی باستان ممتاز می‌ساخت.

این کتاب با همه‌ی حجم کم آن کوشش می‌کند تا ضروری‌ترین مطالب را به خواننده علاقمند به تاریخ و تمدن باستانی ایران منتقل کند.

خودآموز زبان پهلوی (پارسی میانه)

ابراهیم میرزایی ناظر

چاپ اول، ۱۳۷۸، قطع رقی، ۱۲۸ صفحه، ۷۰۰ تومان.

دستور زبان پهلوی خودآموزی است برای فراگیری زبان پهلوی پارسی میانه ابتدا کوشش شده است تا خوانندگان کتاب با معنی چند واژه‌ی مهم مانند پهلوی، هزوارش پازند آشنا شوند. در بخشی دیگر دستور زبان و ویژگی‌های اسم، صفت، ضمیر، حروف ربط پیوند قید و ریشه‌یابی و ساخت آنان، شماره‌های پارسی میانه و چگونگی نوشتن آن‌ها به همراه آوانویسی یاد شده است.

ابراهیم میرزایی ناظر متولد ۱۳۲۳ خورشیدی در مشهد، دوران تحصیل دبستان و دبیرستان را در مدارس مشهد و تهران به پایان رسانید. جهت فراگیری زبان فرانسه هازم سوئیس شده پس از بازگشت در دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد زیر نظر شادروان استاد دکتر مستاجر حقیقی مدرس زبان‌های باستانی ایران مشغول فراگیری زبان پهلوی و پارسی باستان و اوستایی شد. چندی بعد در تهران زیر نظر شادروان استاد دکتر بهرام فره‌وشی دوره‌های فوق را کامل نمود، پس از آن در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در دوره فوق‌لیسانس زبان‌های باستانی ایران زیر نظر دکتر بدرالزمان قریب زبان‌های پارتی و سفدی را آموخت. ابراهیم میرزایی ناظر دارای تألیفات متعددی درباره زبان و فرهنگ ایران به صورت مقاله در نشریات یا کتاب مستقل می‌باشد.

از آن جمله: خود پت سال ۱۳۶۷، روز هرمزد ماه فروردین روز خرداد سال ۱۳۷۳ اندرز اوشنردانا ۱۳۷۳، ماتیگان گجستک ابالیش سال ۱۳۷۶، فرهنگ پهلویک زیر چاپ، پازند بندش هندی زیر چاپ، متون ایرانی میانه مانوی در ترکستان چین زیر چاپ، دستور زبان پهلوی نامبرده دارای مقالات تحقیقی متعددی در مجلات چیستا، فروهر، پاز و... می‌باشد.

دین‌ها و کیش‌های ایرانی در دوران باستان

به روایت شهرستانی، تصحیح متن عربی، ترجمه‌ی فارسی و تعلیقات

از دکتر محسن ابوالقاسمی

چاپ اول، ۱۳۸۳، قطع رقی، ۱۷۶ صفحه، جلد سلفون سخت، ۱۹۰۰ تومان.

این نوشته متن عربی و ترجمه‌ی فارسی باب سوم از کتاب الملل و النحل شهرستانی را، با تعلیقات، دربر دارد. باب سوم یک مقدمه و دو فصل دارد. مقدمه در شرح کسانی است که شبه کتاب دینی دارند. فصل اول درباره‌ی مغان و فرقه‌های آن‌ها، یعنی کیومرثیان و زروانیان و زردشتیان است. فصل دوم از ثنویان و فرقه‌های آن‌ها، یعنی مانویان و مزدکیان و دیصانیان و مرقونیان و کنتویان و صیامیان و تناسخیان گفت‌وگو می‌کند. در پایان باب سوم آتشکده‌های مغان معرفی شده‌اند...

والفتین راسپوتین را "چخوف سبیری" نامیده‌اند. منتقدان ادبی او را وارث معنوی گوگول و گورکی دو ابرمرد ادبیات روسی نامیده‌اند. در داستان بلند زندگی کن و به خاطر بسیار راسپوتین چونان تولستوی و شولوخوف به یاری همان ابزارها و شیوه‌های سنتی داستان از آن حالتی سخن می‌گوید که در جان آدمی می‌گذرد و جز مرگ ناگزیر، راهی در پیش روی خود ندارد. قهرمانان داستان‌های روستاییان ساده‌ای هستند که زمین را شخم می‌زنند سختی‌های زیادی را پشت سر می‌گذارند، به یکدیگر عشق می‌ورزند و مسائل فاجعه بار زندگی و افسانیت آنان را برمی‌آشوبد...



زندگیاد زویا جابری



انتشارات هیرمند

زندگی

۲۳۰۰ تومان

ISBN 964-5521-34-3



9 789645 521347